



رمان ؛
رزسفیدمن

به قلم: مهربانو ۱۳۷۷
خواننده ی عزیز سلام،
پیشاپیش از حسن سلیقه ی شما
به خاطر انتخاب رمان "رزسفیدمن" سپاسگزارم،
امیدوارم توانسته باشم،
مجموعه ای دلپذیر و مناسب و مطابق خواست و سلیقه ی شما تقدیمتان نمایم
پیشاپیش افتخارات و پیشگاهدات شما خویان هستم؛
آرزوهای نظرات به؛

@Mehrbanu_1377

با سپاس و امتنان فراوان
جهت مطالعه ی رمان رزسفیدمن به کافال زیر پیوندید
@Roman_Roze_Sefide_Man

مرگونه نشر وکی بدون بیان نام نویسنده حرام است ❌
❌

رز سفید من

پیج اصلی رمان در روبیکا: @Roman_Roze_Sefide_Man



به قلم: (مهربانو ۱۳۷۷) @Mehrbanu_1377

رز سفید من

رمان ؛

رزسفیدمن

به قلم؛ مهربانو ۱۳۷۷

خواننده ی عزیزسلام،

پیشاپیش از حسن سلیقه ی شما

به خاطر انتخاب رمان "رزسفیدمن" سپاسگذارم،

امیدوارم توانسته باشم،

مجموعه ای دلپذیر و مناسب و مطابق خواست و سلیقه ی شما تقدیمتان
نمایم

پذیرای انتقادات و پیشنهادات شما خوبان هستم؛

ارسال نظرات به؛

Mehr_banu_1377@

با سپاس و امتنان فراوان ..

جهت مطالعه ی رمان به کانال زیر بپیوندید

Roman_Roze_Sefide_Man@

✗ هرگونه نشر و کپی بدون بیان نام نویسنده حرام است ✗

" به نام خداوند لوح و قلم "

آفتاب سرد و بی فروغ دی ماه به لبه ی دیوار ها و پشت بام های پر از برف رسیده بود، خورشید که انگار دلش نمیخواست برود دائم از پشت ابرهای تیره سرک میکشید و آروم آروم جای خودش رو به سرمای سرد شبانگاهی میداد.

پشت شیشه ی اتاق مشغول تماشای کیوتر ها بودم که خود را برای محفوظ ماندن از سرما در هم پیچیده بودند، صدای زنگ خونه بلند شد با خوشحالی پالتوم رو برداشتم و راهی حیاط شدم؛ قدم اول رو بی احتیاطانه برداشتم و نزدیک بود پرشی وحشتناک به وسط حوض داخل حیاط بزنم!

خودمو جمع و جور کردم و قدمهای بعد رو با احتیاط بیشتری برداشتم.. در رو به امید بغل گرم بابام باز کردم اما اقا نجف صاحب کارش بود

- سلام دخترم مادرت خونه است؟

- سلام..بله هستن!

- میشه بهش بگی اقا نجف گفت اقا سعید (بابام) یکم سر ساختمون حالش ناخوش احوال شد و ماهم رسونیدمش بیمارستان.. الانم ادمم دنبالتون که بریم اونجا...

با چشای گرد شده چشمی گفتم و خودمو به ساختمان رسوندم.

وارد بیمارستان شدیم اقا نجف چند قدمی جلو تر بود و منو مادرم هم پشت سرش...

دلوایس بودم... مادرم از لحظه شنیدن این خبر ذکر یاحسین از زبونش نیفتاده بود..

اقا نجف با چهره ای مشوش جلوی مادرم ایستاد و مشغول توضیح شد؛

مونا خانوم بخدا نمیدونم چی شد.. داشتیم کار میکردیم...یهو..یهو صدا داد
و بیداد بچه ها بلند شد..رفتم و دیدم..اقا...اقاسعید از پله های ساختمان
پرت شده پایینولی دکترا گفتن خطر رفع شده جای نگرانی نیست یه
عمل سادس...!!!

مادرم با شنید این جمله یا حسین بلندی گفت و نشست روی زمین..
بدجوری ترسیده بودم اگه بلایی سر بابام بیاد..اگه نباشه..اونوقت من و
مادرم تو این شهر غریب چیکار کنیم....

بالاخره بابام از بیمارستان مرخص شد..با این تفاوت که با پای خودش از
خونه بیرون رفت و با کمک ویلچر به خونه برگشت...!
بابام فلج شد به طوری که فقط میتونست گردن و دست چپش رو حرکت
بده...مالک ساختمان فقط به تسویه ی مخارج بیمارستان بسنده کرد و هیچ
خرج دیگه ای و حق بیمه ای رو عهده دار نشد..
شکایت کردن هم فایده ای نداشتو جز مخارج اضافی و زحمت بیشتر
برامون چیزی نداشت!!

اون روز ها روز های خوبی نبود و هر روز بدتر از قبل میشد..
مادرم خیاطی میکرد اما اونقدر مشتری و پول نبود که بشه هم خرج دوا و
درمون بابام رو داد و هم خرج و مخارج خونه، مدرسه ی منم که قوز
بالای قوز شده بود..

دیگه هیچ علاقه ای به درس خوندن نداشتم...دائما به این فکر میکردم که
چطور خانواده ام رو راضی کنم به ترک تحصیل و مشغول کار بش

با زمین گیر شدن بابام، تموم مشکلات روی دوش مادرم بود.. تهران هیچ قوم و خویشی نداشتیم و این غربت بیشتر از هر چیزی همه رو ازار میداد.

فرم مدرسه پوشیدم و هدفون هامو زیر کلاه پالتوم روی گوشم گذاشتم و پلی کردم اهنگ نشونی از امین رستمی...

قدم زنان به ایستگاه اتوبوس رسیدم روی نیمکت نشستم و به انتهای خیابون اونجا که امید به دیدن اتوبوس بود خیره شدم و بعد از مدتی انتظار اولین نفری بودم که اتوبوس رو دیدم و از جام بلند شدم اتوبوس که اومد همه تا پیاده شدن آخرین نفر به انتظار ایستادیم بالاخره آخرین نفر هم پیاده شد، سوار شدم..

گوشه ای نشستم سرم رو به پنجره تکیه دادم و به خورشید خیره شدم.. به دلیل برف سنگین و ترافیک تمام ماشین ها اروم حرکت میکردن. شهر پر شده بود از ادم برفی و کسانی که مشغول برف بازی و خنده بودن اتوبوس اونقدر اروم حرکت میکرد که به پیاده ها حسودیم میشد..

چشامو روی هم فشردم و به تصمیمی که داشتم فکر کردم.. قصدم ترک تحصیل و پیدا کردن کار بود نمیخوام تا پیدا شدن یک کار خوب به خانواده ام حرفی بزنم!

سرانجام انتظار به سر اومد و به بازار رسیدم.. تمام مغازه ها و فروشگاه های بین مسیرم رو سر زدم اما به نتیجه ای نرسیدم..

راهی فروشگاه کفش شدم که صمیمی ترین دوستم مینا توش مشغول به کار بود..

سلامی کردم و نشستم.. مینا با چشای گرد شده گفت:

- مهتاب.. اینجا چیکار میکنی؟! مگه نباید مدرسه باشی!؟؟

- اولاً سلام کردم... دوما نوووچ..سوما مدرسه دیگه جایی واسه من نداره
ابجی:.)

- چطور مگه؟ توکه به درس علاقه داشتی!

- داشتم ولی الان دیگه ندارم.. بگذریم،دنبال کار میگردم..اوضاع مالیمون
خیلی خراب..از صبح صدجا سر زدم ولی هیچ کس اعتبارم نکرد..

- کار..!چه جور کاری؟؟

- هرچی باشه مهم نیس

- خب غصه خوردن نداره.. بیا پیش خودم.. تا چند ساعتی دیگه سرو کله
ی حاج اقا لطیفی پیدا میشه...باهاش حرف میزنیم ... اخه منم اینجا دست
تنهام😊

با خوشحالی پریدم و ماچش کردم و روی صندلی منتظر نشستم..مینا هم
مشغول گرد گیری و رسیدگی به مشتریهاش شد.

مینا بیرون از مغازه ایستاده بود. با خوشحالی به داخل مغازه سراسیمه شد
و گفت؛

- امد..امد..

- کی؟! حاج اقا لطیفی؟؟

- نه بابا.. سهیل..همون پسر خوشتیپه که مشتری ثابت حاج اقا و
همیشه با دوستاش از اینجا خرید میکنه..

- همون که گفتی حس میکنی ازت خوشش امد؟

- اووووووم😊

کمی جدی شد و روی صندلی نشست.. سه پسر جوون وارد مغازه شدن..
ظاهر شیک و زیبایی داشتن! به مینا نگاهی انداختم.. طوری وانمود
میکرد که انگار متوجه ی حضورشون نیست..

یکی از پسر ها جلو ایستاد و دونفر دیگه کمی عقب تر.. اما مینا بازم
توجهی نکرد و حسابی خودش رو مشغول نشون میداد...

از رفتارش خنده ام گرفته بود..

پسر گلویی صاف کرد و گفت سلام..

مینا:

سلام.. بفرمایید.. و بدون نگاه کردن به پسرها رو به من گفت مهتاب جان
اون دفتر حساب رو از روی میز بهم میدی..

من که حسابی تعجب کرده بودم چشمی گفتم و دفتر رو روی میزش
گذاشتم..

سهیل؛

مینا خانم سفارشات من از ترکیه رسید...

مینا ابرویی بالا داد و گفت نخیر.. حاج اقا گفتن فردا میرسن.. سهیل
معترضانه گفت:

-ولی قرار بود امروز برسند.. من فردا کارمهمی دارم..

-خب... از دست من چه کاری بر میاد!؟

پسر پوفی کرد و رو به دوستش گفت: چیکار کنم کیوان؟؟

کیوان: من فردا میام و برات میگیرمشون.. تو به کارت برس داداش..

سهیل: ممنون کیوان جان.. جبران میکنم برات..

و بعد سه تایی از مغازه بدون هیچ حرفی خارج شدن..

مینا نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه زود رفت:)

آبرویی بالا انداختم و گفتم تو مطمئنی این پسر به تو حسی داره؟؟

_اره بابا... مغرور هست.. ولی خب از چشاش میخونم که همون حسی که

بهش دارم رو به من داره!!

پقی زدم زیر خنده و گفتم؛

بیخیال اجی..اینا وصله ی ما نیستن.. پسره سرتاپاش پر از مارک بود..موهاش یه وجب روغن داشت..حتی یه تشکر هم نکرد و رفت..

_خب منم عاشق همین بی محلی هاش شدم دیگه..

_واه..بی محلی دیدن هم مگه عاشقی داره..!!؟

مشغول بحث کردن بودم که نگاهم به ساعت افتاد.. از جا پریدم و گفتم اوه اوه دیرم شد..باید برسم خونه..والی مادرم میفهمه مدرسه نبودم. فقط اگه میشه سفارش منو به حاجی بکن و بهم خبر بده..

-باشه .. خیالت راحت اجی جونم..

کیفم رو برداشتم و خداحافظی کردم.

از مغازه که خارج شدم ماشین گرون قیمتی که نزدیک مغازه پارک بود نظرم رو به خودش جلب کرد..سهیل و دوستاش دورش حلقه زده بودن و مشغول صحبت بودن..

یه ماشین آنودی هشت مشکی..انصافا ماشین قشنگی بود=)

چون علاقه ی زیادی به ماشین سواری دارم تقریبا همه ی ماشین هارو میشناختم.

به خونه رسیدم، بابام خواب بود..مامانم مشغول چیدن سفره. مشغول عوض کردن لباسهام شدم که مادرم با جدیت وارد اتاق شد..

-کجا بودی؟

خیلی خونسرد به چشاش زل زدم مادرم باعصبانیت بیشتر حرفش رو تکرار کرد..

مطمئن بودم که از مدرسه بهش تلفن شده و فهمیده مدرسه نرفتم..دستهاشو بین دستهام گرفتم و فشردم..

-اولا سلام مامانی خوشکلم..دوما.. یه ماچ محکم بهش کردم و ادامه دادم

- ببخشید.. میدونم که میدونی مدرسه نرفتم.. و دوستنداری ازم دروغ بشنوی.. اما باور کن قصدم پنهان کاری نبود.. فقط با خودم گفتم که تا پیدا شدن یه کار مناسب بهتون حرفی نزنم...!!!

-کار.. چه کاری.. تو باید درس بخونی مهتاب.. مگه ما باهم حرف هامون رو نزدیم..

-زدیم.. ولی من قانع نشدم.. اخه تو این شرایط درس خوندن من چیه این وسط.. من نمیفهمم..

مامانم سعی کرد دستهاشو از دستم بیرون بکشه.. ولی گرمتر فشردمشون و ادامه دادم؛

من قول میدم با بهتر شدن وضعمون دوباره برم سراغ درس و مدرسه.. اصلا.. اصلا شاید یه کار پیدا کنم که شیفت عصر باشه.. اینجوری هم درس میخونم و هم کار میکنم! خب..؟؟

-نه!

-نه..؟ همین، مامان خواهش میکنم بزار بهت کمک کنم.. اخه من نمیتونم دست روی دست بزارم، زجر کشیدن تو و بابا رو ببینم و دم نزنم... قبول؟؟(:

مامانم که نگاهش رو ازم میدزدید اروم دستهاش رو به شونه هام رسوند؛

-میدونم که دوستنداری گوشه ای از زندگی رو بگیری ولی ما همه ی این سختی هارو به جون خریدیم تا تو آینده ی بهتری داشته باشی. لبخندی زدم:

-اینده ی بهتر که فقط توی درس خوندن نیست.. ازت خواهش میکنم بهم اعتماد کن.. من بچه نیستم.. میدونم که دارم چیکار میکنم.. دوستندارم خلاف میل شما عمل کنم پس.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که بغض گلوش مهلت نداد و از اتاق خارج شد..

با صدای زنگ تلفن به خودم امدم..

مینا بود..شتابان جواب دادم؛

-الو..مینا..چه خبر؟؟؟

-هوووی...کو سلامت..بی ادب :/

-سلام!! لطیفی امد..؟؟ بهش گفتی قضیه رو؟؟

-لطیفی نه و حاج اقا.....

پریدم وسط حرفش؛

-مینا حرف مفت نزن میام اونجا لهت میکنم هاااا...

- خب بابا..بی اعصاب..اره باهاش حرف زدم..گفت بگو عصر ساعت چهار اینجا باشه..

- واقعا..پس عصر میبینمت..خداحافظ

فوری گوشی رو قطع کردم و تو دلم ریز خندیدم..قیافه ی مینا رو تصور کردم که اونور خط داره بهم فحش میده (:

گوشی رو چند دفعه ای به کف دستم کوبیدم..

قیافه ی مظلومانه ای به خودم گرفتم و به اتاق بابا رفتم..

پرده ی پر چین اتاقش رو عقب زدم و به افتاب اجازه دادم گشتی در اتاقش بزند، با صدای ضعیفی گفت؛

-سلام، دختر بابا..مدرسه خوب بود؟

گوشه تخت نشستم و پیشونیش رو بوسیدم؛

- سلام بابایی..بهتری؟! یعنی میخوای بگی نمیدونی که مدرسه نرفتم :/..لبخندی زد:

- میدونم .. ولی علتش رو نمیدونم..

- ولی من فکر میکنم تو علتش رو هم میدونی...

خنده ی بی جونی کرد...

سرمو اروم روی قفسه ی سینه اش گذاشتم؛

-میشه باهاش حرف بزنی و راضیش کنی؟؟

- نه..!

- چرا..؟ تو که شرایطشو میبینی بابایی.. ماما چشاش ضعیف شده.. کمر درد و پا درد امونش رو بریده..

بابا نفسش رو با درد بیرون داد و گفت؛

- میدونم.. ولی توهنوز سنی نداری که بخوای بیرون از خونه کار کنی! تو یکی یدونه ی بابا و مامانی..

- چرا فکر میکنی از پشش بر نمیام.. من دیگه بچه نیستم.. قراره با مینا همکار بشم.. مینا هم بچه بود مگه نه؟! ولی خب، وقتی شرایط حکم کرد مشغول کار شد.. الان نوبت منه.. بهم فرصت بدید.. یکماه.. یک هفته.. یک روز.. خواهش میکنم..

با دیدن اشک چشای بابا بدجوری بغض تو گلوم پیچیده بود اما سعی کردم مصمم و محکم حرف بزنم تا بفهمن تصمیمی که گرفتم از سر احساس نیست..

با صدای آمیخته به بغض گفتم؛

- بابایی..

-جونِ دلم..

- با ماما حرف میزنی!!

سری به علامت رضایت تکون داد(=)

خواستم خوشحالی کنم اما ماما با سینی غذا وارد اتاق شد..

-مهتاب مادر، به بابات کمک کن غذاش رو بخوره..

-چشم ☺

با راضی شدن بابا، خیالم راحت بود چون میدونم ماما رو راضی میکنه.

بعد از کمی استراحت آماده ی رفتن شدم. با خوش زبانی های مینا و تعریف و تمجید های مداومش از من حاج اقا لطیفی خیلی زود راضی شد.

به محض رسیدن به خونه با خوشحالی مامان و بابا رو بغل کردم و بوسیدم و قضیه رو براشون گفتم.

چند ماهی از ترک تحصیل میگذره.. دیگه اروم اروم خم و چم مغازه داری دستم امده.. اوضاع خونه بهتر شده احساس غرور میکردم، چون دیگه شرمنده ی مامان و بابا نبودم.

دم دمای عید بود و بازار فروش داغ...

مشغول صحبت با مشتری ها بودم که مینا با سرعت خودشو به من رسوند و به دلیل سُر بودن کف مغازه تعادلش رو از دست داد.. من با جیغ خفیفی جاخالی دادم..

و مینا نقش زمین شد، صدای قهقهه هام مغازه رو پر کرده بود.. مشتری ها بادیدن این صحنه سری به نشانه ی تاسف تگون دادن و از مغازه خارج شدند.

اونقدر خندیده بودم که توان حرف زدن نداشتم دستی به علامت چت شده تگون دادم.. و کنارش زانو زدم

با ذوق از جا پاشد و گفت:

- امد... امد

- کی امد؟؟؟

پووفی کرد و با دست به پیشونیش کوبید..خواست حرف بزنه که خشکش زد..

از جا بلند شدم و به عقب برگشتم..

سهیل و دوستانش در یک قدمی ما بودند

به خنگی خودم خندیدم. اخه جز سهیل کی میتونست باشه و مینا اینجوری براش شیرجه بره ☺ با به یاد آوردن صحنه بازهم خنده ام گرفت.. سرم رو که بالا گرفتم با اخم غلیظ سهیل و دوستانش روبه رو شدم خنده روی صورتم ماسید..

لبخند ژکوندی زدم و رو به مینا گفتم؛

_مینا.. عزیزم.. به مشتری ها برس..

با عجله خواستم خودمو به ته مغازه برسونم که در همین لحظه مینا خواست ازم سبقت بگیره و محکم به من خوردو هردو روی زمین افتادیم خنده کنان گفتم حواست کجاست پت؟

مینا که از خجالت سرخ شده بود فوری خودش را جمع جور کردو با عصبانیت گفت؛

_خفه شو.. بمیری از دستت راحت شم!

گلویی صاف کردم و قیافه ی جدی ای به خودم گرفتم دالتون ها با پوزخند کجی به ما زل زده بودند.

با اخم غلیظی گفتم:

به چی زل.. که مینا با نیشگونی کوچیک حرفم را قطع کرد.

مینا ازمون فاصله گرفت و پشت صندوق نشست.

من اما گوشه ای ایستادم و مشغول دید زدن پسر ها شدم؛

سهیل، یک پسر چهارشونه با چشم و ابروی مشکی.. ابروهای پر پشت و اخم الودش زیباییش را دو چندان میکرد

مهرداد، پسری با جثه ای ظریف و موهای خرمایی رنگ.. چشای سبزش به چهره اش جذابیت خاصی میداد.

چشم از مهرداد برداشتم و به کیوان دوختم که همون لحظه بهم زل زد، با دیدن چشاش و صورت معصومش لرزه ای به تنم افتاد.. فوری نگاهم را دزدیدم.. و سرم رو پایین انداختم.

دالتون ها بعد از خریدن سه جفت کفش مجلسی پیرکاردین از مغازه خارج شدن

برای بدرقه تا دم مغازه رفتم. رومو که برگردوندم مینارو دیدم که کنارم ایستاده بود و با عصبانیت به من زل زده بود.
خندیدم میتونستم بفهمم که حسابی توپش پره.
با لبخندی مصنوعی دستش را گرفتم و گفتم؛
- مینا موافقی به سهیل لقب بدیم...:)

- لقب..؟ چه جوری لقبی!

- خب، تو سهیل رو میبینی یاد چی میفتی!؟

مینا با این حرف به افق خیره شد مشغول فکر کردن بود.. دستهایش رو با احساس به هم کوبید و گفت اووم.. یاد.. (=

وسط حرفش پریدم؛

خیله خب بابا فشار نیار.. خودم میگم:

- گربه...!

- هاان؟؟؟

- پیشی بابا... گربه!

- واه.. خودتی.. سهیل کجاش شبیه گربه است ☹

- تو بمیری چشای زاغش عین گربه است.. وقتی سرو کله اش پیدا میشه باید بسم ا... بگی، مگه نه؟؟ (=

وقتی سرو کله اش پیدا میشه باید بسم ا... بگی، مگه نه؟؟
مینا با خودش زمزمه میکرد سهیل پیشی.. پیشی.. سهیل!! سری بالا گرفت،
خب پس دوستاش چی؟؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم از دید من شبیه سه گربه ی اشراف زاده
هستن ☺

به همراه مینا از اتوبوس پیاده شدم.. قدم زنان راهی فروشگاه بودیم که
متوجه باز بودن در های فروشگاه شدیم.. با سرعت زیاد خودمون رو به
داخل مغازه رساندیم..

با دیدن سهیل و کیوان وسط مغازه متعجب به مینا نگاهی انداختم..
کمی جلو رفتیم که با شنیدن صدای حاج اقا لطیفی از گوشه ی دیگر
فروشگاه به سمت صدا برگشتیم و سلام کردیم..

سلامی کرد و رو به گربه های اشرافی ادامه داد.. نیاز به توضیح نیست
اقای رادمنش.. همونطور که میبینید این فروشگاه در بهترین نقطه ی
تهران بنا شده و دارای بهترین زیربنا و معماری.. شما مشتری ثابت
ما هستید و بهتر از من اینجا رو میشناسید!!

و بعد دست پشت سهیل گرفت و به بیرون مغازه هدایتش کرد
مهرداد و کیوان در حالی که جاهای مختلف رو دید میزدن به همراه آقای
لطیفی از فروشگاه خارج شدند..

من و مینا که تا اون لحظه نفسمون رو حبس کرده بودیم اون رو با صدا
بیرون دادیم و روی صندلی نشستیم.. اینطور که معلوم بود لطیفی قصد
فروش فروشگاه رو داشت.. اونم به کی.. به ملوسک مینا.. /:

مینا رو صدا زدم.. اما اونکه حسابی محو بیرون بود متوجه نشد.. بلند داد
زدم؛

-پت..!

دومتر بالا پرید و گفت:

- لال شی مت! قلبم وایستاد..

ریز خندیدم و گفتم..

- نخوریش...!!=)))

- برو بابا، دارم سعی میکنم بفهمم داره چه بلایی سرمون میاد..

- واه..چجوری؟؟!!

- با لب خونی..

با شنیدن این حرف منفجر شدم از خنده.. "اونا دست کم صد متر ازت فاصله دارن..حالا این فاصله که هیچ.. همه پشت به مغازه ایستادن، جز ملوسک تو که اصلا حرف نمیزنه... اونوقت تو دقیقا داری لب کی رو میخونی؟؟؟ /:

مینا بی حوصله به صندلی تکیه داد و به سقف خیره موند؛

- مهتاب!

- جانم؟؟

- اگه این معامله جور بشه تکلیف ما چیه؟؟

خواستم جواب بدم که لطیفی با خنده وارد فروشگاه شد؛ مینا جان دخترم،
یه لحظه بیاید..

چشمی گفتیم و به سمتش رفتیم؛

_جانم حاج اقا..

دستی توی جیبش کرد و همینجور که به سمت صندوق میرفت تسبیح
عقیق و قشنگش رو تو دستش چرخ داد و گفت؛

_از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون.. یه مشکل مالی کوچیک واسم
پیش امدو مجبور شدم فروشگاه رو بزارم برای فروش.. با اقای رادمنش
تا حدودی به توافق رسیدم.. البته جای نگرانی نیست! باهاش صحبت کردم
تا شما اینجا بمونید.. حداقل تا اخر ماه..!!

اگه خدا بخواد امروز عصر معامله انجام میشه.. رادمنش گفت بهتون بگم
شنبه ساعت هشت فروشگاه باشید..امادگی برای افتادن هر اتفاقی رو
داشته باشید!

در حالی که کتش رو برمیداشت ادامه داد ان شالله که خیره..
با مینا زیر لب ان شالله ای گفتیم و پشت سرش از مغازه خارج شدیم. بعد
از بستن در ها کلیدها رو تحویل دادیم و راهی خونه شدیم.
این اتفاق هر دومون رو شوکه کرده بود و تا رسیدن به خونه هیچ شوخی
ای نکردم و همش دعا کردم که کارمون رو از دست ندیم.

ماجرا را برای خانواده گفتم.

بابا اما وقتی که شنید قراره سه پسر جوان صاحب فروشگاه باشند کمی
بهم ریخت..

استرس از دست دادن کارم باعث شد که این مدت پلک روی هم نزارم..
در حالی که چشام قرمز و پف کرده بود راهی فروشگاه شدم.. خمیازه های
پی در پی من، مینا رو هم کلافه کرده بود.

وارد فروشگاه شدیم.. با دیدن جعبه ها و کارگرهایی که همه ی کفش ها
رو جمع میکردند دستی به شونه ی مینا زدم و شروع به خواندن فاتحه
کردم ☺ مینا دستمو پس زد و خودش رو به کیوان که روی صندلی لم داده
بود رسوند؛

_سلام!

_سلام..مشغول شید..همه ی کفشها تا ظهر باید بسته بندی شن..

مینا چشمی گفت و چند جعبه رو برداشت و مشغول شد..خواستم به گوشه
ای برم و مشغول کار شم که کیوان صدام زد؛

_ببخشید...خانم...؟؟

- دوستوفیان هستم!

- اها.. لطف کنید از کافی شاپ برام سه تا نسکافه بگیرید..

بعد مقداری پول روی میز انداخت.. و پاهاش رو روی هم انداخت و به کارگراها چشم دوخت.. منکه حسابی کلافه شده بودم پووفی کردم و بدون برداشتن پولها چند قدمی به سمت در رفتم... اما نه.. چرا باید با پول خودم واسشون خرید کنم..! برگشتم و پولهارو برداشتم و راهی کافی شاپ شدم.. پشت میز نشستم و یک شیرقهوه با کیک شکلاتی سفارش دادم و مشغول خوردن شدم.

یکی هم واسه مینا خریدم ☺ و بعد از گرفتن نسکافه ها راهی فروشگاه شدم.

نسکافه هارو روی میزش گذاشتم و خواستم به سمت مینا برگردم که گفت؛
_اون چیه؟؟

خونسرد جواب دادم؛ شیر قهوه با کیک.. واسه دوستم گرفتم.

_با اجازه ی کی؟

ابرویی بالا دادم و گفتم؛

_باپول شما خریدم که نیاز به اجازتون داشته باشم!

دستم رو تو جیبم فرو کردم و اضافه ی پولش رو از عمد حسابی مچاله کردم و روی میز گذاشتم و ادامه دادم؛

-ببخشید یادم رفت بهتون بدم!!

روی پاشنه ی پا چرخی زدم و به سمت مینا برگشتم!

با خوشحالی شیر قهوه رو جلوش گرفتم و با لحن بچه گونه ای گفتم؛

_خسته نباشی اجی خوشم.. بلات شیرقهوه خلیدم با کیک اوجولاتی..!

-واای مرسی..بزار این جعبه هارو ببرم تو کامیون الان میام.

فوری شیر قهوه رو روی میز گذاشتم و جعبه هارو از دستش گرفتم؛

-تو بخور من اینارو میبرم:)

-بازم ممنون ☺

جعبه ها اونقدر زیاد بود که جلوی پاهام که چه عرض کنم! نوک بینیم رو هم نمیدیدم.. اروم اروم خودمو به بیرون رسوندم.. یکی از پسر ها به سمت دوید و جعبه رو از دستم گرفت و برد تو کامیون.. تشکری کردم و برگشتم.

تا نزدیک ظهر تمام کفشها بار کامیون شدن، یعنی قرار بود اونارو کجا ببرن؟؟! شونه ای برای افکار خودم بالا انداختم و سر چرخوندم.. کیوان در حال صحبت با گوشیش بود.. انگار چیزی عصبانیش کرده بود.. صدای فریاد هاش کل فضا رو پر کرده بود.. باوجود این عربده هاچه ترسناک بود^_^ حتی دوستاش هم جرات نفس کشیدن نداشتن!!

تو افکار خودم غرق بودم که شیئی کوچیکی با شدت به صورتم خورد با درد و بی جون روی زمین افتادم با فریاد های اسمم به خودم ادمم _مهتاب.. مهتاب.. صدا برام آشنا بود، مینا بود..

دستی به سرم گرفتم وچشام رو اروم و با درد باز کردم.. اما هر چی تلاش کردم چشم راستم باز نشد.. اونقدر صورتم درد میکرد که دوباره چشامو بستم و با ناله گفتم.. آی.. مینا

مینا که منو تو بغلش گرفته بود محکم منو به سینه اش فشرد وگفت؛
جانم.. خوبی؟؟

_نه.. آخ سرم!

بازم سعی کردم چشامو باز کنم که صورت محو کیوان، سهیل و مهرداد رو جلوم دیدم.. که به من زل زده بودند.. وقتی متوجه موقعیتم شدم.. سعی کردم

خودمو جمع و جور کنم و نشستم..دستم روی چشم گذاشتم..واای خدای
من چقدر ورم کرده بود و درد داشت..

سهیل؛

-خانم موستوفیان، حالتون خوبه؟ میتونید بلند شید؟؟

-خوبم..اماچه بلایی سرم امد؟!

سهیل ساکت شد..بعد از چند دقیقه ای پووفی کرد و گفت..ببخشید! کیوان
گوشیش رو پرت کرد..اما اصلا قصد صدمه زدن به شما رو نداشت!
نمیدونست شما پشت سرش هستید!

زیر لب غر زدم:

بمیری الهی..صورتم رو داغون کردید حالا میگی ببخشید..

سهیل که انگار شنیده بود چی گفتم به روم نیاورد و رو به مینا گفت؛

_مینا خانوم اگه میشه کمکش کنید و ببریدش تو ماشین..بد نیست یک
دکتر ببریمش!

همونجور که چشم نیمه باز بود با کمک مینا از فروشگاه خارج شدم.. در
ماشین رو برام باز کردن و تو ماشین نشستم.. در ماشین بسته شد.. تعجب
کردم..یک چشمم رو باز کردم و دنبال مینا گشتم.. اما ماشین حرکت کرد!
معترض به سمت راننده برگشتم که با دیدن کیوان جیغ خفیفی کشیدم و
گفتم بسم ا...:/

خودمم از این حرکت خجالت زده شدم! کیوان اما حتی نگاهم نکرد زیر
لب بازم غر زدم؛ خدا بگم چیکارت نکنه مینا..اخه منو با این غول تشن
تنها گذاشتی و کجا رفتی..

با دستم چشمم رو گرفتم تا بتونم چشم دیگه ام رو راحت تر باز کنم..تازه
متوجه ی کوپه بودن ماشین شدم!

زیر چشمی به فرمون نگاهی انداختم.. نگاهی به ارم و به کیوان کردم..
مازاراتی!؟؟ یعنی درست میبینم! یا اینا اثار خوردن پتک توی سرم بود!

سعی کردم خونسرد باشم اما مگه میشد!!:/ به بیرون نگاهی انداختم و تازه متوجه ی سرعت زیاد ماشین و صدا اگزوز شدم که به ادم جوون دوباره میداد. هیچ وقت این صدا رو از نزدیک نشنیده بودم..چشامو بستم و محو صدای اگزوز شدم، با خودم حساب عوض شدن دنده هاش رو داشتم.. لبخند ژکوندی زدم و تو دلم گفتم: اخ که من میمیرم واسه سُرْع..

با ترمز زدن ماشین نزدیک بود با صورت برم تو داشبورد! فوری دستم رو حایل کردم..کیوان در رو برام باز کرد؛ پیاده شو!

بعد از معاینه شدن توسط پزشک، و گرفتن عکس و خوردن دوتا بخیه به بالای ابروم و از بیمارستان خارج شدیم.

سر جام ایستادم و ببخشیدی گفتم..کیوان به سمت برگشت اما اونقدر مغرور بود که حتی بهم نگاه هم نمیکرد و دائما به زمین و اطراف چشم میدوخت، ادامه دادم..

میشه بهم بگید ساعت چند..؟!!

نگاهی به ساعتش انداخت؛ حدودا سه..

_واای..دیرم شد.. خداکنه مینا به خانواده ام خبر داده باشه که دیرتر میام.. من دیگه میرم خداحافظ

و راه افتادم..

کیوان جلوم ایستاد و با تعجب پرسید: _کجا؟؟ اگه اجازه بدید خودم میرسونمتون!

سرم رو بالا گرفتم با دیدن نگاهم باز هم ازم نگاهش رو دزدید.. با خودم گفتم علت این کارش چیه..دستم رو زخمم گذاشتم، نکنه قیافم داغون شده و چندشش میشه بهم نگاه کنه! جواب دادم:

_نه ممنون، با اتوبوس میرم..خداحافظ

و با قدمهای تند خودمو به ایستگاه اتوبوس بیمارستان رساندم.

سعی میکردم به اطراف نگاه نکنم..اخه نمیدونستم الان قیافه ام دقیقا چه شکلی شده و حسابی خجالت میکشیدم.

اول زنگ خونه ی مینا رو زدم تا کوله پشتی و وسایلم رو ازش بگیرم..و از طرفی بفهمم ماجرا رو برای خانواده ام چطور بیان کرده. بعد از کمی انتظار داداش کوچیکش در رو باز کرد

لبخندی بهش زدم اما با اخم بهم خیرموند، دستش رو به سمت چشاش برد و گفت؛_اینجات چی شده؟؟

با لحن خاصی گفتم؛

_داشتم شیطونی میکردم خوردم زمین. حالا بدو برو به مینا بگو بیاد دم در کارش دارم!

سری تگون داد و با سرعت به طرف خونه دوید..

مینا با عجله دمپایی هاش رو سرپا انداخت و به سمتم امد؛

_سلام..خوبی تو؟؟ مردم از دلواپسی!

_بهتر! یه دنیا از شرت خلاص میشه.. یعنی چی که منو همینجور ول کردی به امان خدا و رفتی.. اینه رسم رفاقت!

_بخدا من...من..اخه مگه تقصیر من بود ماشینش دوتا در بیشتر نداشت..انتظار داشتی بشینم پشت فرمون!

پقی زدم زیر خنده؛

_خب حالا خودتو اذیت نکن.. وسایلم رو بیار میخوام برم خونه دیرم شده!

صداش رو بلند کرد علی..کوله ی مهتاب رو از اتاق من بیار، رو به من کردو ادامه داد؛

_راستی مهتاب روم نشد برم دم خونتون..مامانت زنگ زد به گوشیت..من جواب دادم و گفتم پات سر خورده و محض احتیاط اوردمت دکتر..نگی بهشون با کیوان تنهایی رفتی!

ماچش کردم و گفتم:

_مرسی! حالا باز خوبه مغز فندقیت اینجارو خوب کار کرده..مگر مغز خر خورده باشم که بهشون حرفی بزنم!

کوله ام رو از علی کوچولو گرفتم و راهی خونه شدم.

مامان و بابا با دیدن قیافه ام حسابی شوکه شدن..تاخود شب مامان قربون صدقه ام رفت و دم به دقیقه برام میوه و تنقلات پوست گرفت و گفت بخور جون بگیری مادر :)

وقتی خودمو تو اینه دیدم کلی فحش ولیچار بار کیوان و اصل و نصیبش کردم..اخه صورتم رو داغون کرده بود پسره ی الاف..مغرور.. اخه یکی نبود بهش بگه الاغ جون آیفون هم پرت کردن داره

نگاهی تو اینه به خودم انداختم..یه دختر با چشم و ابروی مشکی که از شانس خوبم بینیم به مامانم رفته و کاملاً قلمی و رو فرمه☺.. لبهای قلوه ای و صورت باریک...محو تماشای خودم بودم که

مینا زنگ زد..از قرار معلوم فردا میرفتیم فروشگاه،برای چیدمان جنس هایی که قرار بود برسن!

با اینکه از من خواسته بودن در صورت لزوم خونه بمونم و استراحت کنم..اما ترجیح دادم برم=)

چون؛عاشق چیدمان دکور بودم!

وارد فروشگاه شدیم بادیدن چندتا دختر و پسر که مشغول صحبت با مهرداد بودن و جعبه های وسط فروشگاه تعجب کردم..

مهرداد با دیدنمون به سمتون امدو سلام کرد! و حالم رو پرسید!

رو به سمت بچه های دیگه کرد و گفت خب دست به کار شید به مینا و مهتاب برای چیدن دکور مغازه کمک کنید!

زیر گوش مینا زمزمه کردم: کی مرده که ما واسشون عزیز شدیم..

_این چه حرفیه.. خب ما رو بهتر از اون تازه وارد ها میشناسن!

سراغ جعبه ها رفتم.. یعنی؛ قراره بود چیا بفروشیم؟!

با دیدن وسایل داخل جعبه چشام چهارتا شد با شوق دست درزا کردم و یکی از عروسکهارو بیرون کشیدم!

رو به مینا با ذوق گفتم؛

واای ببینش.. و سه تا ماچش کردم! عروسک بعدی رو بیرون اوردم و محکم تو بغلم فشردمش!

اونو کنار گذاشتم و خرس سفید و پشالویی رو بوییدم..دونه دونه جعبه هارو باز میکردم و همه ی عروسکهارو میبوسیدم و قربون صدقشون میرفتم.

اخه خیلی ناز و خاص بودن.. بادیدن یک گربه ی سیاه و پشمالو به سمت مینا برگشتم و خواستم بگم که شبیه سهیل توه..اما کیوان رو دیدم که دستهایش رو زیر بغل زده بود و بهم خیره بود،

وقتی نگاهش کردم روشو به سمت دیگه ای برگردوند و از فروشگاه بیرون رفت!

حتما داره توی دلش به بچه بازی های من میخنده.. خب بخنده.. اهمیتی نمیدم! به سمت مینا رفتم و گربه رو جلوش گرفتم و گفتم:

_سلام عجم! خوبی! تحویل نمیگیری!

مینا که کفری شده بود عروسک رو از دستم گرفت و توی سرم کوبید و گفت؛

_برو سر کارت.. این بچه بازیایه! نمیبینی همه چطور با تمسخر بهت زل زدن.

چشمی چرخوندم.. همه بهم خیره بودن و ریز میخندیدن!

تو دلم بهشون بد و بیراه گفتم..اما بازم نتونستم عاقل باشم.هر عروسک رو هزار دفعه جا به جا میکردم و باهاشون بلند بلند حرف میزدم؛

ساناز بشین کنار خرسی..نه نه رنگ لباست به پیشی ملوسه بیشتر
میخوره..اونجا باشی بهتره!!

یک هفته مشغول دکور چینی بودیم..فروشگاه به دو قسمت کلی تقسیم
شد؛لوازم سیسمونی و لوازم اسباب بازی..در هر گوشه از فروشگاه یک
ست کامل از لوازم و عروسکها چیدیم..سفید، صورتی،ابی،قرمز،سبز،
بنفش، همینجور که دکور هارو دید میزدم دستهامو به هم کوبیدم و داد
زدم؛

_واای خیلی عالی شد.. همگی خسته نباشید..روی پاشنه ی پا چرخی زدم
و هوورراایی کشیدم!!! و شروع به دست زدن کردم!

محمد امین یکی از پسرهای تازه وارد با خنده داد زد؛ چند سالت عمو؟؟
پرو تر از خودش جواب دادم؛

_تو رو سننه! و براش زبون در اوردم
همه ی بچه ها زدن زیر خنده..

با صدای ماشین پسرا همه ساکت شدن و به بیرون خیره موندن. کیوان
خیلی سرد وارد فروشگاه شد و نگاه سر سرانه ای به وسایل انداخت
و پشت میز نشست

به همراه بچه ها جلوش وایستادم و سلام کردیم! اما جوابی نداد، انگار که
بازم کلافه و بی حوصله بود.. به صندلی تکیه کرد و به سقف خیر
موند..طولی نکشید که بی حوصله داد زد؛

_به چی زل زدید؟

بچه ها ببخشیدی گفتن و خواستن متفرق شن..اما من گلویی صاف کردم و
گفتم؛

_ما کارمون تموم شده! میتونیم بریم خونه؟

_ساعت؟!

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم؛

_نزدیک دو

چشاش رو بست و لب زد:

_مرخصید!

با دیدن رفتارش بدجوری کفری شدم.. خواستم تلافی کنم! کوله ام رو روی دوشم انداختم و صدام رو توی سرم.. _بچه ها.. برید خونه.. فردا میبینمتون.. خداحافظ همگی.. خداحافظ خداحافظ..

همینجور که داد میزدم روی پا چرخی زدم و کیوان رو از نظر گذروندم که کلافه دستهایش رو توی هم قفل کرده بود و با اخم غلیظی به من خیره بود..

بعد از خارج شدن از فروشگاه زدم زیر خنده!

مینا با تعجب پرسید؛

- واه.. چته..

- هیچی.. خوبم و بعد بلند تر داد زدم من خوب خوبم و باز هم خندیدم!

مینا نیشگونم گرفت و با اخم گفت؛

- ساکت.. آبرومون رو بردی!

- واه.. اینجا مگه آشنا داری که ابروت بره؟؟

- ندارم.. ولی اینجا محل کارمنه!

- اووهووو.. بله فرمایش شما صحیح است خانم کارمند!

- خب حالا بگو ببینم چرا کبکت خروس میخونه؟؟

- چون یه نفرو حسابی حرص دادم:)

مثل هر روز بعد کلی خنده و شادی از مینا خداحافظی کردم. مینا اما مثل همیشه سعی در کنترل و نصیحت من داشت!.

اظهار نظر کردن در انتخاب سیسمونی و فروش اسباب بازی به بچه ها لذت بخش بود..

فروشگاه بالاشهر تهران بود به همین دلیل اکثر مشتری ها پولدار بودند و با جون و دل از مون خرید میکردن.

پسرها که انگار به من و مینا اعتماد بیشتری داشتن، حساب و کتاب فروشگاه رو به ما سپردن.

منکه به فروشندگی علاقه بیشتری داشتم.. اغلب از پشت صندوق نشستن فرار میکرد و کس دیگه ای رو جای خودم میذاشتم!

پسرها به ندرت به فروشگاه سر میزدن، جنس میاوردن یا دفترهای حساب و کتاب رو چک میکردن.

عصر پنجشنبه بود.. مینا به دلیل سرما

خوردگی ای که داشت مرخصی گرفت.

با مریم و محمد امین دور هم نشستیم بودیم.

روز کسل کننده ای بود هم به دلیل نبود مشتری و هم نبود مینا.. اغلب عادت نداشتم با هرکسی خو بگیرم.

محمد امین کلافه از جاش پاشد و گفت؛ دخترا من مریم پیش دوستم علی همین مغازه کناری.. اگه سرتون شلوغ شد یه ندا بدید امدم!

باشه ای گفتیم.

مریم هم سرش رو توی گوشی فرو کرد و گاه به گاهی با خودش میخندید.

هنوز ربع ساعت هم از رفتن محمد امین نگذشته بود که مریم از جا بلند شدو گفت؛ وای ببخشید مهتاب جان اگه میشه من مریم تا سر خیابون.. یه خرید کوچیک دارم، زود برمیگردم!!

براش ابرویی بالا انداختم گفتم؛ باشه برو ولی اگه سرو کله ی یکی از پسرا پیدا بشه خودتون باید جوابگو باشید!

لبخند مصنوعی و از روی حرصی زد و گفت؛ نترس.. من زود میام. اتفاقی نمیفته! و با سر انگشتهاش بای بایی کرد و رفت.

سکوت عجیبی فروشگاه رو گرفته بود.. چون از تنهایی و سکوت بیزار بودم از گوشیم یه اهنگ رو پلی کردم؛

رفیق قدیمی از صالح صالحی:)

وسط فروشگاه قدم میزدم و باهاش میخوندم.. گاه به گاهی هیپ هاپ میرقصیدم!

آای رفیق قدیمی.. تو که هنوز زندگی..

بگو کجارو دنبال بگردم..

ای هنوز بی وفایی..

ای رفیقم کجایی..

آهی کشیدم زیر لب غر زدم: _ کجایی مینا.. پوکیدم از تنهایی.. آخه ادم تو فصل تابستون هم سرما میخوره!!

یکی از خرسها رو بغل کردم و باهاش رقصیدم نگاهم به دوربین های نصب شده ی داخل فروشگاه افتاد.

با گرفتن لحن مامان به خودم اروم به گونه ام کوبیدم و گفتم؛ وای خاک عالم.. مهتاب مادر، این حرکات چیه.. و سریع یه گوشه نشستم.. مثل همیشه بدون فکر عمل کردم و حالا عذاب وجدان دارم..

با شنیدن صدای ماشین پسرا به وسط فروشگاه دویدم.. مازراتی کیوان بود.. وای حالا چی جوابش رو بدم! تا پارک شدن ماشینش از فروشگاه بیرون دویدم و به مغازه ی کناری رفتم: سلام. ببخشید.. محمد امین اینجاست؟؟

پسر جوان سری بالا گرفت و گفت نه، اینجا نیومده.. باشه ای گفتم و به سرعت به فروشگاه برگشتم.. زیر لب غر میزدم یعنی کجا رفتن این دوتا احمق.. نکنه باز کیوان اونق و عصبانی باشه و اخراجشون کنه!

کیوان روی زمین به یکی از تختها تکیه کرده بود سرش رو پایین انداخته بود.

با زحمت از جاش بلند شد اما تلو تلو خوران به کمد رو به رویش خورد و باز روی زمین افتاد..

زیر لب یا خدایی گفتم؛ یعنی چش شده بود.. مردد چند قدمی بهش نزدیک شدم! با شنیدن صدای پام کمی سرش رو به سمتم متمایل کرد و زیر چشمی بهم نگاهی انداخت.. سرجام میخکوب شدم و با صدای ضعیفی سلام کردم..

اما جوابی نداد.. بازم چند قدمی جلو رفتم؛ حالتون خوبه آقای صدر؟؟
با صدا وحشتناکی داد زد؛

_به تو ربطی نداره، گمشو برو بیرون!

مردد بهش خیره موندم! این چه طرز برخوردی:/ نگاهی به پشت سرم انداختم و توی دلم خدا خدا کردم سر و کله کسی پیدا بشه! که بازهم داد زد؛ مگه با تو نیستم! گفتم گمشو بیروون!

ترسیده بودم! با قدمهایی تند به سمت میز رفتم.. گوشیم رو خفه کردم و تو کوله انداختم.. کلید های مغازه رو برداشتم هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که.. کیوان دستش رو به کمد گرفت و سعی کرد بلند شه، به دلیل سبک بودن، کمد روی زمین افتاد.. با دیدن این صحنه چشام رو بستم و جیغ بنفشی کشیدم!

بالای سرش نشستم؛

-آقای صدر... کیوان.. اقا کیوان!

از درد صورتش رو در هم کشیده بود و انگار توان باز کردن چشاش رو هم نداشت. از جام پاشدم و کمی آب اوردم.

از حال رفته بود.. اب رو به صورتش زدم..

و بارها و بارها صداش کردم.. اما جوابی نداد. گوشیمو از کیفم در اوردم و خواستم به اورژانس زنگ بزنم که با بلند شدن زنگ گوشی کیوان دنبال

صدا گشتم و اونو از جیب کتش بیرون کشیدم.. سهیل بود..واای خدایا
شکرت..بدون معطلی جواب دادم:

_ الو..اقا سهیل!

با تردید جواب داد:

_ شما؟

مِنْ مِنْ كَنانِ گفتم؛

_ مهتاب هستم از شاگرد های فروشگاه..کیوان حالش بد شده..خواهش
میکم زود خودتون رو برسونید!

بدون هیچ جوابی قطع کرد! طولی نکشید که مریم و محمد امین وارد
فروشگاه شدن!

ای بمیرید شما دوتا..معلوم هست کدوم گوری رفتید!!

براشون قضیه رو گفتم و از محمد امین خواستم که نبضش رو بگیره یا از
زمین بلندش کنه..

محمد امین بعد از تکیه دادن کیوان به صندلی..پارچ اب سرد روی میز رو
برداشت و روی سر کیوان خالی کرد!

کیوان شوکه شد و نفس عمیقی کشید و مجدداً بی جون روی صندلی افتاد
معتراضه داد زدم؛

چیکار میکنی،دیوونه شدی؟!!!

_ میخوام حالش رو خوب کنم! خب باید مستی از سرش بپره!!

ابرویی بالا انداختم و به کیوان خیره شدم.. مستی!؟

راستی که اون چهره ی اخم الود چقدر مظلوم و بی جون شده بود!

محمد امین جلو آمد و با دست محکم به صورتش کوبید و اسمش رو صدا
زد.. اونقدر محکم میزد که دلم براش میسوخت.. بازم صدای اعتراض
بلند شد؛

__محمد نکن..کشتی بیچاره رو! چون خورد زمین بیهوش شده حتما.. مگه باید ادم بیهوش رو اینجوری زد!؟

پوزخندی زد و گفت:

__هه! ساده ای دختر.. از بس خورده اینجوری شده:!

مهرداد و سهیل با سرعت وارد فروشگاه شدن.. محمد امین کنار رفت!
سهیل اما از دیدن وضعیت کیوان زیادم تعجب نکرد.. بدون اینکه بخواد بفهمه چه اتفاقی افتاده با کمک

مهرداد، کیوان رو روی دوشش انداخت و به سرعت از فروشگاه خارج شدن!

با به یاد آوردن اتفاقات امروز بدجوری دلواپس میشدم! یعنی حالش خوب بود.

واسه چی باید با خودش اینکارو میکرد؟! به خودم جواب دادم خب معلومه برای لذت، لذت؟! اخه به چه قیمتی؟؟ کلافه غلتی زدم و شونه ای بالا انداختم.

سعی کردم بخوابم! اما چشم رو که میبستم.. دائما چهره ی بی جون کیوان و سیلی های محکمی که محمد امین به صورتش زد رو به یاد میاوردم!.

این اتفاق بدجوری منو تحت تاثیر قرار داده بود! نمیدونستم از کیوان فراری باشم یا براش دل بسوزونم!

پسر ها اغلب به مغازه سر میزدن اما خبری از کیوان نبود! جرات پرسیدن حالش رو نداشتم؛ اغلب اونقدر باهامون سرد برخورد میکردن که نمیشد باهاشون حرفی زد!

مینا پشت صندوق نشسته بود. من اما مشغول گرد گیری عروسکها بودم!
با صدای پیس پیس کسی رومو برگردوندم! محمد امین بود که با لبخند بهم زل زده بود.. بهش لبخندی زدم و گفتم؛ __چی شده؟

به سمت در ورودی اشاره کرد.

سه تا پسر بچه ی ۱۰-۱۱ ساله به شیشه ویتترین چسبیده بودن و عروسکهای داخل ویتترین رو نگاه میکردن و گاهو بی گاه باهم حرف میزدن!

داشتم اروم اروم خودمو بهشون میرسوندم که کیوان وارد مغازه شده! با خودم گفتم چه عجب! رو به روم ایستاده بود داشتم با خودم میگفتم که چرا خشکش زد که باز جواب دادم خب حتما انتظار سلام کردن داره! دهنمو باز کردم که سلام کنم اما؛

__سلام!

با شنیدن سلام از طرف کیوان مغزم سوت کشید!

بی اراده و از سر عادت صدامو بلندکردم و گفتم؛ مینا خورشید امروز از کدوم طرف در امده؟؟؟

بلافاصله با درک حرفم دستمو روی دهنم گذاشتم و ببخشیدی گفتم!

کیوان با حرفم پوزخندی زد اما خوشبختانه بحث رو عوض کرد؛

- جایی میخواستید برید؟!

- کی؟ من؟؟ نه!

- پس اجازه بدید من رد شم!

فوری خودمو عقب کشیدم و لب زدم؛

__ببخشید! با دور شدن کیوان همینجور که از فروشگاه بیرون میرفتم کف دستم رو چند باری محکم به پیشونیم کوبیدم و به خودم بد گفتم.

اروم پشت سرشون ایستادم.. اولی گفت؛ من اگه پول داشتم اون عروسک قرمزه رو میخریدم واسه ابجیم!

دومی جواب داد اره قشنگه! ولی من که ابجی ندارم، من اون ماشین اتش نشانی رو میخریدم واسه خودم!

دو نفر دیگه حرفش رو تایید کردن و سومی ادامه داد...اوووم.. منم یه عروسک میخریدم واسه ابجی بهاره و یه ماشین واسه داداش حسین!
_اینجا چه خبره؟!

با شنیدن صدای محمدامین چهارتایی به سمتش برگشتیم.. بچه ها که انگار تازه متوجه ی حضور ما شده بودن
یه نگاه به من و یه نگاه به محمد انداختن و با سرعت چندتا گونی رو از وسط جوب روی دوششون انداختن و شروع به دوییدن کردن...
بدون توجه به محمد تا اونجایی که چشم میدید به فرارشون خیره موندم.
آهی کشیدم و وارد فروشگاه شدم محمد امین خودش رو بهم رساند و گفت؛

_چی شده..؟! چرا پکری؟؟
کلافه گفتم؛ فرارشون دادی..حالا میپرسی چی شده.. و با قدمهایی تند ازش فاصله گرفتم☹

با دیدن کیوان که با اون قد و قواره اش روی یکی از تخت ها خوابیده بود ریز خندیدم!
_به چی میخندی؟

دومتر به هوا پریدم و زیر لب بسم ا... گفتم. بازم محمد امین بود.
کیوان روی تخت نشست و اخم غلیظی کرد.. رو به محمد امین گفت:
_مگه تو اینجا کار نداری که دائما با یکی گرم میگیری؟!هان؟؟
محمد مضطرب گفت؛من؟! من که..

هنوز حرفش تموم نشده بود که کیوان داد زد؛
_مَن مَن نکن! گمشو برو سر کارت!

بیچاره محمد امین از خجالت سرخ شد.. باشه ای گفت و خودش رو گوشه ای از فروشگاه مشغول نشون داد.

خواستم حرفی بزنم، که کیوان از جا بلند شد، دستهایش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و قدم زنان به طرفم امد.. یک قدمی عقب رفتم و نگاه مضطربم رو به مینا دوختم که اونم به ما زل زده بود.

با لحن امیخته به تمسخر گفت؛

__ شما با من فرمایشی دارید؟!

عصبانی به چشاش زل زدم و پوزخندی زدم و گفتم؛ اره، فکر میکنی کی هستی؟! ازت حالت رو میپرسیم میگی گم شید.. داریم حال همو میپرسیم بازم میگی گم شید.

اب دهنم رو قورت دادم و کمی ارومتر گفتم؛

بهت پیشنهاد میکنم یه دکتر برو.. چون دکتر لازمی!

کیوان ابرویی بالا داد و طوری که همه بشنون گفت؛ فرمایشاتتون تموم شد؟؟

سری به معنی اره تکون دادم.

ادامه داد؛ __ خب پس حالا گمشو تا اخراجت نکردم!

زیر لب جواری که فقط اون بشنوه گفتم منکه گفتم دکتر لازمی تو باورت نمیشه! هه منو از اخراج میترسونه!

و خونسرد دستام رو زیر بغل زدم و به چشاش زل زدم. قدمی به سمت برداشت و پخی کرد!

ترسیدم و چند قدمی عقب رفتم که پام به تخت خورد و روش افتادم..

کیوان با دیدن ترس من خوشحال بود قهقهه ای زد.

ناخود آگاه با دیدن خنده اش لبخند زدم و به دندان های سفید و مرواریدیش خیره موندم.

با خودم گفتم پس خندیدن هم بلده!

و تو افکار خودم غرق شدم: کاش منم یه داداش بزرگتر داشتم که واسم قیافه های اینجوری بگیره و سر به سرم بزاره!!!!

کیوان با دیدن من که با ذوق بهش خیره بودم و محو رویا بافی های بچه گانه، خنده اش رو قورت داد و با قدمهایی بلند از فروشگاه بیرون رفت و با تمام سرعت ماشینش رو راه انداخت و از مون دور شد!.

امروز تولد مینا بود:)

قصد داشتم حسابی سوپرایزش کنم.. به همین دلیل شیفیت صبح مغازه نرفتم و راهی بازار شدم.. بعد از خریدن کلی بادکنک و فانوس و هدیه ... کیکی سفارش دادم و به خونه برگشتم!.

شیفیت عصر با بچه ها هماهنگ کردم و کمی زودتر به فروشگاه رفتیم. محمد امین رو مجبور کردیم یه گوشه بشینه و تمام بادکنک هارو باد کنه.. بیچاره نفسی براش نمونده بود! من و مریم و سحر هم مشغول تزئین شدیم!

تقریباً کارمون تموم شده بود..نگاهی به ساعت انداختم! نزدیک چهار بود! الانه هاست که سرو کله اش پیدا شه، هر کدوم از بچه ها با در دست گرفتن برف شادی و فشفشه در گوشه ای مستقر شدن.. منم یه گوشه نزدیک در ورودی ایستادم.. با دیدن مینا به همه آماده باش دادم!

سرک کشیدم! خدای من کیوان و سهیل از ماشین پایین آمدن و مینا به رسم ادب سرجاش میخکوب شد تا اونا اول وارد فروشگاه شن.. خواستم بچه ها رو خبر کنم اما کار از کار گذشته بود! صدای اهنگ تو فضا پیچید و تمام برف شادی روی سر سهیل و کیوان خالی شد!!

بچه ها که تازه فهمیده بودن چیکار کردن دست از شادی کردن برداشتن و همه به خط ایستادن و سلام کردن!

کیوان عصبانی برف هارو از روی شونه هاش کنار زد و باعصبانیت داد زد؛

_معلوم هست اینجا چه خبره!

چند قدمی جلو رفتم و خواستم جوابش رو بدم اما..

مینا دستی روی بینیش گذاشت و ازم خواست حرفی نزنم.

سهیل سکوت رو شکست و رو به کیوان گفت؛

__چه اشکالی داره داداش! بزار به جشنشون برس. راحت باشید و رو به مینا کرد و تبریک گفت و ادامه داد؛ ببخشید که جشنتون رو خراب کردیم!

اوووووو چه فروتن!

محمد امین داد زد؛

پس با اجازه ی اقا سهیل، همه باهم شروع به دست زدن کردیم.

مینا بعد از فوت کردن شمع ها شروع به تقسیم کیک کرد. منم که تازه فکم گرم شده بود دائما با شوخی هام بچه هارو وادار به خندیدن کردم!

شب قشنگی بود سهیل و کیوان هم موندگار شدن سهیل گاه و بی گاه با بچه ها شوخی میکرد و این باعث شد تا کیوان هم اخم هاش رو باز کنه.

موقع کادو دادن بود.. مینا مشغول باز کردن جعبه ها بود و سکوت همه جارو فرا گرفته بود جعبه ی اول از طرف محمدامین بود؛ یک شال فیروزه ای با نقش و نگار سنتی که معلوم بود چاپ دست بود! از دستش گرفتمش و روی سرم انداختمش و از بچه ها نظر پرسیدم که بهم میاد یا نه!

مینا تشکر کرد و سراغ کادو مریم رفت؛ ادکلن بود. باز هم از دستش قاپیدم و کمیش رو به خودم اسپره کردم و گفتم:

__به به چه خوش سلیقه! خواستم تو جیبم بزارمش که مینا معترضانه گفت؛

__هوووی.. بدش من ببینم! و زیر پا قایمش کرد!

سومی از طرف سحر بود؛ یک دستبند نقره ای خیلی ظریف و قشنگ ۸_۸ با دیدنش بیشتر از مینا ذوق کردم و گفتم؛ وای.. ببینمش، و به دستم انداختم!

مینا از همه تشکر کرد.. خواستم هدیه ام رو بیارم.. که کیوان دست به جیبش کرد و کیف پول چرمش رو بیرون کشید.. اسکناس ها تا نخورده رو روی میز گذاشت؛ ناقابل!

نگاه ها از اسکناس ها برداشته و روی سهیل زوم شد انگار همه منتظر بودن اونم هدیه ای بده:)

سنگینی نگاه بچه هارو حس کرد از جا بلند شد و قدم زنان عروسکهای داخل مغازه رو دید زد.

یک سنگ سفید و پشمالوی خیلی بزرگ با گوشهای قهوه و کلاه مخمل قرمزی به سر داشت رو برداشت و جلوی مینا گرفت؛ بفرمایید اینم هدیه من! امیدوارم خوشتون بیاد!

مینا با ذوق از جا پا شد و عروسکی رو گرفت و تشکر کرد!
خواستم عروسکی رو بگیرم که مینا محکم به پشت دستم کوبید و گفت دست زن!

آروم گفتم؛ خيله خب بابا.. ندید پدید!!
دست مینا رو گرفتم و به گوشه ای از فروشگاه بردم. با دیدن هدیه ام جیغ خفیفی کشید و بغلم کرد!

یک طوطی ابی از نژاد ملنگو که وسط قفس صورتی رنگش نشسته بودم..
میدونستم ارزوی مینا از بچگی دامپزشک شدن بود و عاشق حیوانات..
مینا بازم بغلم کرد و منم محکم چند ضربه ای به پشتش زدم و زیر گوشش زمزمه کردم؛

_فيلم بازی نکن دختر! میدونم که شادی هات بخاطر هدیه ی من نیست..
ولی خب قابل شمارو نداره!

مینا از بغلم بیرون امد و گفت؛_واه.. منظورت چیه!؟
ریز خندیدم و گفتم؛_تو بمیری منظوری نداشتم!

با شنیدن حرف مامان با خوشحالی گوشی رو برداشتم و شماره ی سهیل رو گرفتم؛ بعد از چند بوق جواب داد؛
- بله.. بفرمایید؟

- سلام آقای رادمنش.. ببخشید خواستم برای دو روز مرخصی بگیرم!
مکثی کرد و کنجکاوانه پرسید؛ _میشه علتش رو بپرسم؟!
- بله حتما.. قراره چند تا از اقوام نزدیک از شهرستان بیان خونمون.. اگه
بههم مرخصی بدید ممنون میشم!
- باشه، مشکلی نیست..
با ذوق گفتم: ممنونم!
-خواهش.. خدانگهدارتون..
-خداحافظ!

قرار بود امروز مادر بزرگ ام به همراه دایی وحید و زن دایی مژده از
شهرستان بیان خونمون.
تمام خونه رو جارو زدم و مشغول خرد کردن سالاد ها بودم..
زنگ خونه به صدا در امد با خوشحالی از جا پریدم.. و کلید در باز کن رو
زدم..

هر چی منتظر موندم کسی وارد نشد!
گوشی رو برداشتم؛ کیه؟؟
اما جوابی نشنیدم! مامانم گفت؛ برو دم در ببین کی بود!
شالم رو روی سرم انداختم و راهی شدم.
در رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم سرک کشیدم اما کسی نبود رومو
به سمت دیگه برگردوندم اما تا امد به خودم پیام یک بطری اب روی
صورتتم پاشیده شد..

صدای اعتراض زن دایی و عزیز بلند شد.. از تنم اب میچکید.. فوری دایی
رو بغل کردم.

هرچی سعی کردم منو از خودش جدا کنه دستهامو محکم تر دور کمرش
قفل کردم و صورتم رو به لباسش خشک کردم و گفتم؛ _ سلام دایی جون..
خوش امدی!

ازش فاصله گرفتم و بهش زل زدم دستی به لباسش کشید و گفت؛ ای وروجک! تقاص این کارت پس میدی!

خواستم زن دایی و عزیز رو بغل کنم و ببوسم که خودشون رو کنار کشیدن!.

زن دایی با خنده گفت؛ _ حالا واسه بغل کردن وقت زیاده!!
خندیدم و به داخل تعارفشون کردم..

بعد از عوض کردن لباسهام. با کمک زن دایی سفره رو پهن کردم.
بعد از خوردن ناهار مشغول شستن ظرف ها شدم! با شنیدن صدای خنده ها از داخل پذیرایی کنجکاو شدم.. مامان و عزیز داشتن قربون صدقه ی کسی میرفتن انگار..

از لب این به پذیرایی زل زدم..دایی فوراً همه رو ساکت کرد و رو به من لبخند خبیثانه ای زد!

اخم کردم و گفتم؛ چی داشتید میگفتید؟؟

دایی خونسردانه گفت؛ واه... هیچی! برو ظرفت رو بشور دختر..

عصبانی گفتم؛ منکه بالاخره میفهمم پس الان بگید و خلاص..!

دایی خندید؛ شک ندارم که فضول تشریف داری!!

_اا..عزیز..ببین پسرت چی بهم میگه:)

عزیز لبخندی زد و گفت؛ هیچی مادر! دایی وحیدت داشت میگفت....

دایی پرید و دهن عزیز رو گرفت و گفت:- ااا..مامان این تن بمیره چیزی نگو..قرار شد مهتاب نفهمه!

با حرص گفتم؛ _اا..اینجوریاس اقا وحید!

چرخ زدم و دوباره مشغول شستن ظرف ها شدم. با اینکه سعی کردم خونسرد به نظرم پیام ولی فضولی داشت از هیکلم میبارید!

گوشهامو تیز کرده بودم تا بلکه چیزی عایدم شه!

دایی اروم داشت با همه حرف میزد؛ دقت کردم تا بفهمم چی میگه:

_الان مهتاب.. دوتا گوش داشته..چهارتا هم از همسایه ها قرض گرفته..داره به پچ پچ های داییش گوش میده!!!! ولی کور خوندی خواهر زاده..

منکه با شنیدن این حرفها حسابی کفری شده بودم تند تند ظرفهارو شستم و بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقم!

عصبانی اتاق رو قدم میزدم و دنبال راهی بودم تا این قضیه رو تلافی کنم!

فهمیدم!! انگشتی که با پول خودم خریده بودم رو توی انگشت دست چپم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.. کنار عزیز نشستم و مشغول خوردن چای شدم!

دایی مشغول تعریف ماجرا های مختلف بود و حسابی مجلس رو به دست گرفته بود!

یکباره ساکت شد! همه بهش خیره موندن تا بفهمن علتش چیه! بهش نگاهی انداختم که بهم زل زده بود و مردد نگاهم میکرد ^_^

با اینکه میدونستم علتش چیه، لبخند خبیثانه ای زدم؛

_واه چی شده؟؟

دایی رو به مامان کردو گفت؛

_دستت درد نکنه ابجی.. حالا دیگه دختر شوهر میدی و به ما چیزی نمیگی!

مامان که حسابی گیج شده بود نگاهی به من انداخت.

چشمکی بهش زدم و دستم رو طوری گرفتم که انگشترم رو ببینه!

با شناخت انگشتر خندید و گفت؛

_والالااا چی بگم!

عزیز معترض شدو گفت؛

_درست حرف بزنید منم بفهمم چی میگید مادر!

دایی وحید با حرص گفت؛

_هیچی مادر من.. این دختر خانوم شما از قرار معلوم دخترش رو نامزد داده و مارو قابل ندونسته که حداقل یه زنگ بهمون بزنه و خبرمون کنه! بابا که از ماجرا بی خبر بود کمی سرش رو به سمت ما متمایل کرد و گفت؛

_این چه حرفیه اقا وحید.. منکه نمیفهمم شما چی میگید!

دایی دلخورانه گفت؛

_منو بگو که وقتی خبر بابا شدنم بهم رسید حتی به مامان نگفتم و اول ادمم و با شما در میون گذاشتم!!!

با شنیدن این حرفش دستهامو بهم کوبیدم و جیغ کشیدم! همه ترسیدن.. من اما بدون توجه از جا پاشدم و زن دایی رو بغل کردم و گفتم؛ وای الهی خودم تنهایی قربونش برم! پس قضیه این بود و به من نمیگفتید.. و خواستم دایی و ببوسم که خودش رو عقب کشید و گفت؛

_لازم نکرده منو ببوسی!

زدم زیر خنده و انگشتر رو از دستم در اوردم و گذاشتم کف دستش و لپش رو کشیدم و ادامه دادم؛

_دیگه با من کل نندازی کوچولووو...!

همه خندیدن، بهم لقب شیطون رو دادن!

دایی که تازه فهمیده بود سرش کلاه رفته محکم بغلم کرد.. هرچی سعی کردم فرار کنم فایده نداشت..

با یه حرکت من از زمین کند و برد توی حیاط ؛ صدای التماس هام کل محله رو پر کرده بود؛

__ غلط کردم.. خواهش میکنم.. الان لباس عوض کردم.. دایی تو رو جون مهتاب.. منو بزار پا....

هنوز حرفم تموم نشده بود که زیر اب فرو رفتم.. با نفسی به تلاطم افتاده خودم رو بالا کشیدم و با دست ابهای صورتم رو پایین ریختم!
دایی لب حوض ایستاده بود و میخندید قیافه ی مظلومانه ای به خودم گرفتم

بادیدن ناراحتیم خنده روی لبش ماسید و با لبخند دستش رو به سمتم دراز کرد؛ بیا بیرون... میچایی!

من اما جلو نرفتم.. دایی کمی خم شد و گفت بیا بیرون دیگه!

با دو دست دستش رو گرفتم و با تمام قدرت به سمت خودم کشیدم.. حتی فرصت فریاد زدن هم پیدا نکرد.. تا بیرون آمدنش از اب پا به فرار گذاشتم از همه ی تنم اب میچکید!

مامان و زن دایی و عزیز از پشت پنجره بهمون خیره بودن. خواستم به اتاقم پناه ببرم که داد مادرم در امد!

فورا در رو به روم بست و گفت جای هر دوتاتون توی حیاط ه!! حق ندارید بیاید تو خونه تا لباس عوض نکردید!

دایی که عین موش اب کشیده شده بود عین زامبی ها از اب بیرون امد و گفت؛ هاه هاه هاه.. تو مشتمی کوچولو..!

عین بچه های پنج ساله حول کرده بودم و به مادرم التماس میکردم که در رو به روم باز کنه! اما سه تایی فقط میخندیدن و میگفتن؛

__حقته!

دور حوض میدویدم و دایی هم دنبالم!

خیلی خسته شده بودم.. دیگه توان خنده رو نداشتم! انگار که همه ی انرژیمو از دست داده بودم..

سرم به تلاطم افتاده بود و بدجوری درد میکرد! دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و روی زمین نشستم.. دایی از پشت بغلم کرد و با خنده گفت بالاخره گرفتمت وروجک!

با لکنت و صدایی که بالا نمیومد گفتم؛ حالم.. خوش.. نیس.. سرم.. درد..! حرفم تموم نشده بود که چشم سیاهی رفت! و دیگه چیزی نفهمیدم!

صدایی تو گوشم پیچید! چشممو چندباری باز و بسته کردم! مادرم رو تار میدیم که باهام حرف میزد.. اما چی میگفت؟! گوشم سوت کشید و چشممو روی هم فشردم؛ مهتاب.. مهتاب قربونت برم.. صدامو میشنوی؟!

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم.

دستی روی سرم کشید و صورتم رو بوسه باران کرد! لبخند بی جونی زدم و گفتم؛ _اخ که بیمار بشم تو بشی طبیبم مونا خانوم! مامان که انگار تا اون لحظه بغضش رو نگه داشته بود خدانکنه ای گفت و زد زیر گریه و از اتاق خارج شد.. با چشم دنبالش کردم. طولی نکشید که دایی وحید وارد اتاق شد! پایین تختم ایستاد و بهم خیره موند! با خنده گفتم؛

_هان چیه.. چپ چپ نگاه میکنی کوچولوووو؟؟!!

دایی خندید و گفت؛ کوچولو منم یا تو که جنبه ی بازی نداری و همه رو سخته دادی!

قیافه ی معصومانه ای به خودم گرفتم و گفتم؛ _ببخشید..! خودمم نفهمیدم که چم شد یهوو..

دایی پوفی کرد و کلافه دستی به موهاش کشید و کمی بهم نزدیک شد.

خم شدو و پیشونیم رو بوسید؛

_خداروشکر که چیزیت نشد.. قلبم داشت میومد تو دهنم دختر!

مهربون خندیدم و گفتم؛ _دکتر نگفت چم شده بود؟؟!

_گفت دچار افت قند و فشار خون شدی..!

خندیدم و گفتم:

_واه چه سوسول بازی!.. مکثی کردم و گفتم؛ _مامان کجا رفت؟؟ پیش

بابایی کسی هست؟؟

_رفت ابی به صورتش بزنه، الان میاد.. اره، عزیز و زن داییت خونه موندن.

بعد از تموم شدن سُرُم مرخص شدم! تا خود خونه روی پای مامان خوابیدم و ناز و نوازشم کرد (:

به محض رسیدن به خونه روی تخت کنار بابا نشستم و تو بغلم گرفتمش..

با دیدن من خوشحال شد و زمزمه کرد؛ _خداروشکر که سالمی..روی موهام دستی کشید..

با اینکه بی گناه بودم خیلی خجالت کشیدم و بارها و بارها از همه بابت این اتفاق عذرخواهی کردم.

با رفتن دایی و عزیز خونه بازم سوت و کور شده بود! و بیشترین سختی رو بابام تحمل میکرد چون خیلی سخت میشد از خونه بیرون بردش..

برای همین با وجود خستگی بعد از کار تا دیر وقت کنارش مینشستم و از اتفاقات مختلف مغازه و کار و اقتصاد و اخبار و شایعه هایی که مردم به گوشمون میرسوندن میگفتم و میخندیدم، طوری که انگار نه انگار روز به روز اوضاع مالیمون کساد تر، پا درد مامان بیشتر و مریضی بابا پیشرفته تر میشد!

همینکه هستن و هر روز میبینمشون به اندازه ی داشتن کل دارایی های دنیا برام ارزش داشت.

این روزا کیوان زیاد به فروشگاه سر میزد.. با اینکه کاری برای انجام دادن نداشت یه گوشه مینشست و به کار بچه ها نظارت داشت.

مثل همیشه اتیش بیار معرکه بودم و وسط فروشگاه به همه بلند بلند خسته نباشید میگفتم.. برای همه چایی میبردم و احوالشون رو میگرفتم.

گوشه ی فروشگاه مشغول عوض کردن دکور ویتترین بودم... با صدای سلام محمد امین از جا پریدم!

با خوش رویی به سمتش برگشتم؛ واه.. از صبح این چندمین باره که تو سلام میکنی به من؟!!

از حرفم کمی خجالت کشید و گفت؛ خب چه اشکالی داره... سلام سلامتی میاره!

_اره خب.. حالا چیکار داشتی؟!!

دستپاچه تر از قبل جواب داد؛ هیچی! مکثی کرد و ادامه داد؛ کمکی نمیخوای؟!!

_نه ممنون.. الان دیگه تموم میشه! شما به مشتری ها برس

باشه ای گفت و به سرعت ازم دور شد..

این روزها زیادی معذب بود و دیگه باهام صمیمی برخورد نمیکرد.. تو افکارم غرق بودم و کارم رو ادامه میدادم که بازم کسی سلام کرد!! اینبار کیوان بود.

دست از کار کشیدم و مودب جلوش ایستادم و سلام کردم!

جلوم ایستاده بود اما دائما به اطراف چشم میدوخت.. تو دلم گفتم؛ خدا شفات بده.. منو از کار انداختی و حالا در و دیوارو دید میزنی! خب کارت رو بگو و بزار منم به کارم برسم!! پوفی کردم.. کیوان ابرویی بالا داد..

اما بازم حرفی نزد.. گلویی صاف کردم و گفتم؛ ببخشید اگه کاری ندارید
من به کارم برسم!

کلافه دستی به موهاش کشید و بدون هیچ حرفی بیرون رفت!

بی تفاوت به رفتارش مشغول به کار شدم..

کیوان به ماشینش تکیه داده بود.

گاهی باهاش چشم تو چشم میشدم و روشو به سمت دیگه ای بر
میگردوند!

انگار چیزی کلافه اش کرده بود

خنده ام گرفت.. سرمو بالا گرفتم و از محمد امین خواستم چند تا عروسک
به رنگ صورتی و ابی برام بیاره.. فوراً با چندتا عروسک کنارم ظاهر شد
و گفت ؛ بفرمایید!

عروسکهارو گرفتم و تشکر کردم!

نگاهی به وسایل داخل ویتترین انداخت و گفت: خیلی قشنگ شده! به نظر
من شما از دخترای دیگه خوش سلیقه ترید!!

خیلی خشک گفتم؛ ممنون!

بعد از کمی مکث ادامه داد؛ ببخشید! میشه چند لحظه وقت رو بگیرم؟!
تو دلم خندیدم و گفتم تو از صبح مغز منو خوردی.. حالا میگی چند لحظه
😊

- بفرمایید!

- میشه شماره ات رو داشته باشم!؟

متعجب از حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم؛ که چی بشه؟؟

- هیچی.. فقط.. برای آشنایی بیشتر! همین

- خب، چه لزومی داره ادم با همکارش بیشتر از این آشنا شه!!

محمد چند قدمی جلو امد و با لحنی ارومتر گفت؛ باور کنید قصد مزاحمت
ندارم.. فقط.. فقط میخوام..

با صدای کیوان از جا پرید و به سمت صدا برگشت!
به عمرم اینقدر از حضور ناگهانی کیوان خوشحال نشده بودم... از خدا
خواسته ببخشیدی گفتم و از هر دوشون دور شدم!
اخه منظورش از حرفهایی که زد چی بود! اگه قصدش خواستگاری بود که
چرا شماره ی خودمو خواست.. اگه هم قصدش دوستی با منه که کور
خونده!!

من اسباب بازی فروش هستم اما، اسباب بازی کسی نیستم!

حرفها و رفتارش کلافه کننده و گنگ بود.
باهاش سر سنگین تر از قبل شدم و دیگه مثل ما بقی بچه ها تحویلش
نمیگرفتم و این تعصب دست خودم نبود!

امروز تولدم بود.. میدونم که مینا برام حسابی برنامه چیده! خیلی ذوق
داشتم.. یعنی بچه ها برام چی هدیه میاوردن.
خودمو به اون راه زده بودم.. با مینا از اتوبوس پیاده شدیم.. توی دلم سه
دو یک گفتم و وارد فروشگاه شدم اما دریغ از یک تبریک خشک و خالی..
مثل ماست وا رفتم!

همه مثل هر روز مشغول کار خودشون بودن. دم دمای غروب بود!
کیوان، سهیل و مهرداد وارد فروشگاه شدن.. سابقه نداشت که سه تایی
باهم بیان!
یه گوشه نشستن و مینا رو صدا کردن بعد از کلی حرف مینا کنارم نشست!
کنجکاو پرسیدم؛ چی شده امروز سه تایی امدن!؟؟ بهت چی میگفت؟؟
_نمیدونم! چیز خاصی نگفت مثل همیشه از حساب و کتاب و فروش این
ماه سوال کرد و بهم تذکر داد!

خیلی کلافه بودم.. یعنی مینا، تنها دوست و رفیق من، تولدم رو فراموش کرده!!؟؟ ☹

یه گوشه برای خودم نشستم.. دلم بدجوری گرفته بود. پسرا راهی شدن.. محمد امین از خدا خواسته صداشو بلند کردو گفت:

_دخترا من میرم پیش دوستم علی.. کاری بود خبرم کنید!

تو دلم گفتم اره جون عمه ات.. میری پیش علی.. معلوم نیس کجا میره هر دفعه.

طولی نکشید که مریم هم از جا پا شد خواست حرف بزنه که کلافه وسط حرفش پریدم و گفتم؛

_اره میدونیم.. توهم یک خرید کوچیک داری..

خوشحال گفتم؛

_اره.. از کجا فهمیدی.. ولی با سحر قراره خریدمون رو انجا بدیم.. پس با اجازه..

و با سر انگشت بای بای کردو و بیرون رفت.

والای خدایا یعنی قرار بود اینقدر روز تولدم کسل کننده باشه.. حداقل میگفتید که برام تولد نمیگیرید.. خودم برای خودم میگرفتم!! ☹

از جا بلند شدم و قدم زنان بیرون رفتم.. مینا هم که انگار نه انگار.. همش مشغول راست و ریست کردن فروشگاه و حساب و کتابهاش بود.. با صداش به سمتش چرخیدم؛

-مهتاب..

-جانم..؟

- برو از کافی شاپ دوتا از شیر قهوه های همیشگی بخر و بیار.. تا بچه ها نیومدن بزنیم تو رگ..

باشه ای گفتم و راهی شدم.. تو مسیرم هر چی سنگ بود رو محکم شوت
میکردم و زیر لب زمزمه میکردم؛ حرام است.. حرام است.. رفاقت سی
زمانه دی حرامه!!

یعنی چی که مینا منو فراموش کرده.. پوفی کردم
وارد کافی شاپ شدم..

با بلند شدن صدای ترقه ها و اهنگ دستمو روی قلبم گذاشتم.. ماتم برده
بود.. کافی شاپ پر شده بود از رقص نور و بادکنک های سیاه و قرمز..
بادیدن پسر ها تعجبم چندین برابر شد.. سرجام میخکوب شده بودم که مینا
از پشت بغلم کرد و هلم داد به داخل.. و روی صندلی ای که از قبل برام
آماده شده بود نشستم..

مینا به همراه بچه ها با یک کیک دو طبقه ی پت و مت و شمع ۱۸ شعر
تولدت مبارک رو زمزمه میکرد و به سمت میومد=)

اونقدر ذوق کرده بودم که همراه بچه ها دست میزدم و برای خودم شعر
میخوندم..!!!/

کیک رو جلوم گذاشت و گفت؛

_یه ارزو بلند و یکی اروم.. زوود باش!

مکثی کردم و گفتم؛

_اول ارزوی اروم؛ چشمو بستم و زمزمه کردم؛ خدایا سلامتی
تنهالخوشی های زندگیم مامان و بابا رو ازت میخوام و آمینی گفتم.

به بچه ها لبخندی زدم و بلند داد زدم؛

_آرزو میکنم که همیشه این قیافه های نحستون جلوی چشم باشه، تا آخر
عمر..!

بچه ها به سمت حمله کردن و با بادکنک به سرم کوبیدن و منم قاه قاه
میخندیدم.

بعد از گرفتن کلی عکس و خوردن کیک.. نوبت به باز کردن کادو ها
رسید!

مینا کادوش رو جلوم گرفت؛ بفرما ابجی خوشکلم!

دستهامو به هم کوبیدم و ذوق کردم؛

_واای مرسی.. و بدون هیچ وسواسی کاغذ کادو رو پاره کردم.. یه جعبه بود.. تکونش دادم، صدایی نداد.. سر جعبه رو باز کردم.. بازم یه جعبه ی دیگه.. بازش کردم.. بازم جعبه.. جعبه.. جعبه و جعبه کلافه شده بودم.. بچه ها ریز میخندیدن.. اخمی کردم و جعبه ی کوچیک توی دستم رو کلافه باز کردم..

یک زنجیر ظریف طلا که اسم Mat وسط یک قلب ظریف حکاکی شده بود.. با چشایی که از شادی برق میزد بهش زل زدم.. شالش رو بالا داد جفت زنجیر توی گردنش بود.. با ذوق زنجیر رو به گردنم انداختم و روی لبهام گذاشتم و بوسیدمش.. مینا باز یه جعبه جلوم گرفت، بازش کردم، عروسک مت!!

بغلش کردم و بوسیدمش..

از مینا تشکر کردم..

مریم جلو آمد و یه جعبه جلوم گرفت؛ یک ادکلن دقیقاً شبیه همون ادکلن که برای تولد مینا آورده بود.. بوویدمش و تشکر کردم.

سحر هم برام یک جعبه ی موزیکال آورده بود یک دختر و پسر که با کوک شدن جعبه به هم میرسیدن و دور هم میچرخیدن! کوکش کردم و روی میز گذاشتمش و بهش زل زدم..

محمد امین جعبه ای جلوم گرفت؛ بدون نگاه کردن به صورتش جعبه رو ازش گرفتم و تشکر کردم.. جعبه رو باز کردم.. یک جعبه ی قرمز پر از پوشاله های قرمز رنگ

که وسطش یک خرس سفید نشسته بود.. با دیدن حلقه ی ظریف طلایی که وسط دستهای خرس جا سازی شده بود.. خودم رو به اون راه زدم و فوراً سر جعبه رو گذاشتم..

تشکری کردم و جعبه رو نزدیک خودم جا دادم تا یه وقت بچه ها برش ندارن و فکر بد نکنن :/

محمد امین که مثل ماست وا رفته بود سر جاش نشست و کلافه دستهایش رو زیر بغل زد و بهم خیر موند..

سهیل جعبه ی کوچیکی رو به سمت گرفت و گفت:

__بفرمایید.. از طرف من و داداش مهداد..

یک کارت هدیه ی ده ملیونی!

اندازه ی حقوق دوماهم.. تشکر کردم و هدیه اش رو روی میز گذاشتم..

دختر بلافاصله بعد از اینکه هدیه هارو روی میز میزاشتم... برش میداشتن و باهم پچ پچ میکردن و ریز میخندیدن!

با صدایی بلند از همه تشکر کردم.

کیوان که تا اون لحظه ساکت بود از جا پاشد و بیرون رفت.. سهیل هم به دنبالش..

همه ی بچه ها با این حرکتش تعجب کردن.. من اما از همه بیشتر!

بیرون رفتنشون زیادی طول کشید و کم کم مهداد هم از جمع ما جدا شد و بیرون رفت..

با خوشحالی هدیه هامو زیر بغلم زدم با بچه ها راهی فروشگاه شدیم.

ساعت نزدیک نه بود.. برای چندمین بار از همه تشکر و خداحافظی کردم..

به همراه مینا قدم زنان به سمت ایستگاه رفتیم.

از شادی زیاد یک ریز حرف میزدیم و بی دلیل میخندیدیم!

با صدای ترمز زدن ماشینی به سمت صدا برگشتیم!.

مازراتی کیوان بود! با تعجب به مینا نگاهی انداختم.. شونه ای بالا انداخت و گفت؛

__شاید با ما کار داره!!

در ماشین باز شد، کیوان به روبه رو خیره بود. یک سگ پامرانین خرسی سفید که شاخه ی گل رز تو دهنش بود از ماشین پایین پرید و با سرعت خودش رو به ما رسوند و روی زمین نشست!!

با تعجب نگاهی به کیوان انداختم اما درب ماشین بسته شد و با سرعت ازمون دور شد..

زانو زدم و دستی به سرش کشیدم.

با خوشحالی شروع به ورجه وورجه کرد، روی دو پا ایستاد و شاخه ی گلی که یک کارت پستال کوچیک بهش اویزون بود رو روی زمین گذاشت! مینا که انگار از من بی تاب تر بود شاخه ی گل رو برداشت و فوراً کارت رو باز کرد.

و با شوق گفت واای چه خط کشیده و قشنگی! اووووه مای گادا! به نام خالق چشمانت!!!!؟؟؟

فوراً کارت رو از دستش کشیدم و بهش نگاهی انداختم.. اره خط خیلی قشنگی بود! مینا بهم چسبید و دوتایی مشغول خوندن متن کارت شدیم!

"به نام خالق چشمانت"

سلام..

مدتهاست که با تنهایی خود ساخته ام؛

سخت است اما شاید پایان این انتظار شیرین باشد!.

دلَم از بهانه پر شده و در مرز تنهایی و عشق به انتظار نشسته است؛

در این غروب دلگیر و پر از غم به یاد توام...

پس، بشنو صدای فریاد مرا و بدان با یادِت پر از احساسم و با عشقت پر از امید.

هرکجا که بودی بدان؛ خود را نباخته ام و همیشه در آرزوی دیدن چهره ی همچو ماهت به چشمک هیچ ستاره دل نمیسپارم.

دوستدار تو کیوان."

به مینا زل زدم که سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره.. اما نتونست و بلند بلند میخندید.. با دیدن اتوبوس فوری کارت رو توی جیبم فرو کرد. با یک دست مینا رو کشوندم و با دست دیگه اون سگ پشمالو رو بغل گرفتم و به سمت ایستگاه دوییدم!

گوشه ای نشستیم.. سرم رو روی شونه ی مینا گذاشتم و مشغول نوازش سگ شدم.. با صدایی اروم گفتم؛

_مینا!

- جانم!

- به نظرت اسمشو چی بزارم؟

- نمیدونم.. اوووم.. بزار فکر کنم! پا کوتاه!

بی حوصله گفتم؛

_ا.. نابغه! یه اسم قشنگ بگو

شونه ای بالا انداخت و گفت؛

_من چمیدونم! با ذوق بهم خیر شدو ادامه داد؛ وای مهتاب باورت میشه؟؟

با تعجب گفتم؛

_چی رو؟؟

با دست تو سرم کوبیدو گفت؛

_اینکه کیوان به تو ابراز علاقه کرده!

بی حوصله جواب دادم؛

_خب این کجاش عجیبه! پسرها کارشون ابراز علاقه است!

مینا که حسابی کفری شده بود با دست به پیشونیش کوبید و گفت؛ مهتاب
اون روی سگ منو بالا نیار.. یعنی میخوای بگی اصلا واست مهم نیست
که اون پسر ی مغرور و از خود راضی بهت ابراز علاقه کرده!

قیافه ای جدی به خودم گرفتم و گفتم؛

_ هووی راجب شوهر من درست صحبت کن! مغرور و از خود راضی اون
سهیل!

مینا از عصبانیت دندونهاشو رو هم فشرد و گفت؛

_ مهتاب.. دارم جدی حرف میزنم باهات!

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم؛

_ خب بزن! من در خدمتم!

مینا ابرویی بالا داد و گفت؛

_ یعنی واقعا برات مهم نیست؟! تو بهش هیچ حسی داری یانه؟؟ صورتم رو
به سمت خودش گرفت!

به چشای نازش زل زدم و گفتم؛

_ بیخیال بابا.. اون فقط میخواد لاس بزنه! اخه کدوم پسر پولدار، عاشق یه
بدبختی مثل من میشه!

مینا با حرفم به فکر فرو رفت؛

مظلومانه نگاش کردم! و با عصبانیت بهم زل زد و گفت چته؛

_ مینا خوشکله؟؟!!

_ هان.. بنال!

_ میشه برام نگهش داری؟؟

به سمتم متمایل شد و گفت؛ چیو!!؟؟

_ سوفی رو!

با خوشحالی سوفی رو از بغلم گرفت و گفت؛

__اره حتما..! من از خدامه! وبعد مشکوک بهم نگاهی انداخت و گفت؛

__چرا نمیبریش خونه ی خودتون!؟؟

ناراحت دستی به سر سوفی کشیدم و گفتم؛ مامانم با سگ و گربه مخالفه!
از طرفی بهشون بگم این هدیه ی گرون قیمت رو کی بهم داده!!.

با اینکه به سگ و گربه علاقه ی زیادی داشتم! به احترام خانواده ام
سوفی رو به مینا سپردم تا ازش نگهداری کنه:)

بعد از تعریف ماجراهای امشب برای مامان و بابا و خوردن شام به اتاقم
رفتم چراغ رو خاموش کردم و خودمو پرت کردم روی تخت! به سقف
خیره موندم.. دستمو به داخل جیبم فرو بردم و کارت رو در آوردم و جلوی
صورتم گرفتم! و بی دلیل توی اون تاریکی بهش زل زدم.

چرخ زدم و شاخه ی گل رو از روی میز برداشتم و به قصد بوییدن
جلوی صورتم گرفتم! انگار چیزی وسطش بود و روی صورتم افتاد! از جا
پریدم و چراغ گوشی رو روشن کردم، نورش رو روی ملافه انداختم!
با درخشش یک حلقه ی ظریف و الماس وسطش تعجب کردم.

به یاد انگشتر محمد امین افتادم.. جعبه رو از روی میز برداشتم یک حلقه
ی ساده اما پر از نگین بود!

عصبی خندیدم! و دستمو زیر چونه زدم

دندونهامو روی هم فشردم! و زیر لب گفتم؛

اخه چی میخواید از جون من!

هدفتون از این کارها چیه! حالا من باید چیکار کنم با این دوتا انگشتر..

غلطی زدم پووفی کردم!

به سقف اتاق خیره موندم، نیاز به مشورت و کمک داشتم! اما با کی؟! ☹

توی همین افکار غرق بودم که خوابم برد.

فردای اون روز هر دو حلقه رو تو جیبم گذاشتم! میدونم که قبول کردن این حلقه ها به معنی مثبت بودن جواب منه..

اما من هیچ شناختی نسبت به محمدامین و کیوان نداشتم.

یعنی اصلا تا به حال به ازدواج فکر هم نکردم، اونم با محمد سبک مغز و اون کیوان از خود راضی..پس بهترین کار همین بود.

دم دمای اذان ظهر بود. محمد امین تنها یه گوشه از فروشگاه نشسته بود و چرت میزد! استرس عجیبی همه ی وجودم رو فرا گرفت.. اخه چجوری بحث رو شروع کنم! به مینا نگاهی انداختم، بهم لبخند مهربونی زد.. از خدا خواسته به سمتش رفتم و با حالت مظلومانه ای گفتم؛

_مینا خوشگله..

مینا که میدونست هر وقت این قیافه رو به خودم میگردم ازش یک خواسته دارم! با جدیت گفت؛

_هان؟؟ باز چی میخوای از جونم؟!

دم گوشش زمزمه کردم؛

_میشه تو حلقه ها رو به این دوتا احمق پس بدی؟؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت؛ _من؟؟ چرا من؟؟ نه.. من چی بگم بهشون اخه!؟؟

مظلوم به چشاش زل زدم و پا به زمین کوبیدم؛

_خواهش..خواهش..خواهش! بگو مهتاب فعلا شرایط فکر کردن به این درخواست احمقانه تو رو نداره!!

مینا که حسابی تو رو دروایی گیر کرده بود باشه ای گفت و از جا بلند شد.

حلقه محمد امین رو گرفت و گفت؛

_مال محمد رو من پس میدم..مال کیوان رو خودت!. من جرات حرف زدن با اون غول تشن رو ندارم!

بدون صبر برای شنیدن جواب راهی شد.. منم فوراً پشت میز نشستم و خودم رو مشغول نشون دادم و بهشون نگاه هم ننذاختم! مینا بعد از مدتی صحبت برگشت. خودش رو روی صندلی پرت کرد و پوووفی کرد! صندلیمو بهش نزدیک کردم و همینطور که به مانیتور جلوم خیره بودم گفتم؛

_خب چی شد؟؟

مینا سرش رو به سمتم چرخوند و گفت؛ _هیچی.. بهش گفتم مهتاب ازم خواسته این حلقه رو براتون پس بیارم! چون فعلاً وقت این بچه بازی هارو نداره!

اما انگار بهش برخورد گفتم؛

_بچه بازی؟؟ این قضیه خیلی هم جدی بود! منم وسط حرفش پریدم و گفتم؛ اگه جدی بود باید خانواده ات پا پیش میذاشت نه اینکه بدون هیچ مقدمه ای حلقه هدیه بدی!!

وسط حرف مینا پریدم و گفتم؛

_خب.. اون چی گفت؟؟

مینا خندید و گفت؛

_خب دارم میگم تو صبر داشته باش!! هیچی دیگه.. خجالت کشید و گفت؛

_من چند باری خواستم به مهتاب بگم اما حقیقتش یا موقعیت جور نشد یا اینکه روم نشد حرفی بزنم.. قصدم بی احترامی نبود.. این تنها راهی بود که به ذهمن رسید! لطفاً بهش بگید که قصد توهین نداشتم..

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست اما فوری جمش کردم و گفتم؛

_خب بهش گفتمی من فعلاً شرایط ازدواج ندارم!

مینا کلافه گفت؛

_اره بابا.. گفتم مهتاب فعلاً نه سن ازدواج رو داره و نه شرایطش رو،

محمد هم گفت؛

__ قصد ندارم تحت فشار قرارش بدم، هر جور اون راحت باشه من حرفی ندارم! فقط بهش بگید عجله نکنه و بازم بهش فکر کنه! و اینم گفت؛ که اگه تو اجازه بدی با خانواده اش پا پیش میذاره..! اون میخواست باهات بیشتر آشنا شه و بعد خانواده هارو در جریان بزاره.. ولی حالا که تو مخالفی حاضره اول با خانواده اش بیاد برا خواستگاریت!

دو هفته از این ماجرا گذشت اما خبری از کیوان نبود. اینطور که از حرفهای سهیل و مهرداد و تماس هاشون مشخص بود به یک مسافرت خارج از کشور رفته..

بالاخره سرو کله اش پیدا شد..

خیلی اشفته و بهم ریخته بود مثل همیشه شیک و مرتب نبود! مینا با دیدن سرو وضع کیوان با خنده نزدیک گوشم زمزمه کرد؛ حتی با این موهای ژولیده و لباسهای اب رفته بازم جذابه! کیوان رو دید زدم.. یک تی شرت کلاه دار و شلوارک مشکی تنش بود..

بهمون نزدیک شد که متوجه کبودی های صورتش شدم.

به رسم ادب سلام کردیم.. جواب بی جونی داد و روی یکی از صندلی های نزدیک ما نشست..

خواستم بپرسم چه اتفاقی براش افتاده! که ماشین سهیل جلو فروشگاه ترمز وحشتناکی زد، به همراه مهرداد پایین شد و با سرعت خودشون رو به ما رسوندن.. سهیل صورت کیوان رو بین دستهایش گرفت و گفت؛

__چی شده داداش؟؟ کی این بلا رو سرت آورده؟؟

کیوان کلافه صورتش رو عقب کشید و به من و مینا خیره شد.. منکه تا اون لحظه خشکم زده بود فوراً دست مینا رو گرفتم و ببخشیدی گفتیم و ازشون دور شدیم.

اما همچنان بهشون زل زده بودم تا شاید بفهمم چه اتفاقی افتاده! اما چیزی دستگیرم نشد.

سهیل بعد از شنیدن حرفهای کیوان کلافه از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

مثل دیوونه ها یکی از میز هارو از جا بلند کرد و محکم به زمین کوبید و نعره کشید؛

__سالاری اشغال.. من اون عوضی رو زنده نمیزارم!

با قدمهایی تند از فروشگاه خارج شد. من و بچه ها که از ترس جرات نفس کشیدن هم نداشتیم اروم یک گوشه ایستادیم و تماشاگر شدیم!

کم کم همه چی عادی شد و مشغول کار شدیم. پشت میز نشستیم و بار هایی که جدید رسیده بود رو چک میکردم. محدامین هم به دستور مهرداد برای خرید ابمیوه رفته بود بیرون!

از سر دلسوزی به صورت کبود کیوان خیره بودم! که محمد از راه رسید و ابمیوه هارو روی میز گذاشت. از جا بلند شدم و با یک قاشق، یخ چندتا از اب میوه هارو برداشتم و توی یک نایلون ریختم! سنگینی نگاه هر سه تارو حس میکردم!

اما بدون توجه کار خودمو کردم! سر نایلون رو گره زدم و جلوی کیوان گرفتم و گفتم؛

__اینو بزارید روی صورتتون از ورم بیشتر جلوگیری میکنه!

کیوان با یه پوزخند بهم خیره مونده بود! و بعد به مهرداد نگاهی انداخت! سر از کارش در نیاوردم، ابرویی بالا دادم و بی پروا گفتم؛

__بگیرید دیگه دستم شکست..!

با دیدن پوزخند روی لب کیوان عصبی شدم.. نکنه با خودش فکرو خیال کنه.. اخ که این دلسوزی های بیجای من همیشه مایه ی دردسر بود!⊗

کلافه شدم.. بعد از کلی کلنجار با خودم تصمیم گرفتم حلقه رو همینجا بهش پس بدم.. میدونم که نه جای مناسبی بود و نه موقعیت خوبی.. اما باید اینکارو میکردم تا با خودش فکرو خیال نکنه!.

حلقه رو از کوله ام پیدا کردم و روی میز گذاشتم.. و خیلی موبانه گفتم:

__بخشید آقای صدر.. من نمیتونم این هدیه ی شمارو قبول کنم!

کیوان که تا اون لحظه روی صندلی لم داده بود صاف نشست و نایلون یخ رو از روی صورتش کنار زد

نگاهش رو بین من و حلقه رد و بدل کرد و نگاهی به مهرداد انداخت و لبخند زد و این لبخند به سرعت به قهقه تبدیل شد!!

حسابی گیج شدم که شنیدم رو به مهرداد گفت :

__لعنت.. ماشین از دستم رفت!!

و کلافه دستی به موهایش کشید و از جا بلند شد و ادامه داد:

__هه.. انگار امروز روز شانس من نیست!

و با سرعت از مون دور شد

با صدایی متعجب رو به مهرداد کردم و گفتم:

__میشه بهم توضیح بدید جریان چیه..!؟

مهرداد رو به مینا و بچه ها کرد و گفت:

__میشه تنهامون بزارید.. بعد از متفرق شدن بچه ها گلویی صاف کرد و گفت:

__شرمنده ابجی.. نمیدونم چی بگم.. باور کنید کیوان ادم بدی نیست..

ولی.. ولی این فقط یه شوخی احمقانه بود.. کیوان با پسر عموش شرط کرده بود که با یکبار پیشنهاد میتونه مخ شمارو بزنه.. ولی حالا انگار شرط رو باخت و باید ماشین تیوتاش رو بده به پسر عموش!!

اونقدر از شنیدن این کلمات کلافه بودم که بدون هیچ حرفی از جا پریدم و

کوله ام رو روی دوشم انداختم وزدم بیرون.. با قدمهای بلند و پی در پی.. حتی به مینا که پشت سرم اسمم رو صدا میزد هم توجهی نکردم

با سرعت پیش میرفتم که ناخودآگاه میخکوب شدم.. اون پسر ی عوضی.. اون کیوان صدر با اون قیافه ی مسخره اش.. چطور تونست به خودش

اجازه بده.. که منو بازیچه ی خودش قرار بده.. مشتش هامو محکم گره کردم و بهم فشردم.

به خونه رسیدم و بدون هیچ حرفی رفتم به اتاقم.. تمام شب رو تو همین افکار غرق بودم تا خوابم برد

صبح روز بعد با صدای مامان از خواب بیدار شدم:

_مهتاب.. عزیزم.. ساعت 8 صبحه.. مگه نمیخواهی بری سرکارت.. پاشو مادر

سرمو زیر پتو کردم و قلپی زدم و گفتم:

_نه مامان امروز نمیرم..

چشامو رو هم گذاشتم.. بیچاره مینا که به اون پسر دل خوش... از جا پریدم و گوشیمو برداشتم.. کلی تماس و پیام از طرف مینا!

شمارشو گرفتم.. با اولین بوق جواب داد :

_الو مهتاب.. معلوم هست کدوم گوری هستی.. چه مرگت شد دیروز.. چرا هرچی صدات زدم جوابمو ندادی..

پوفی کردم و ادامه داد:

_الو.. لالی؟.. حرف بزن دیگه مردم از نگرانی..

کلومو صاف کردم و گفتم:

_اگه میخواستی بدونی فوری بیا پارک سر جاده کارت دارم..

خواست حرف بزنه که قطع کردم و به سرعت راهی شدم.. میدونستم که میاد.. باید بهش ماجرا رو میگفتم.. نمیتونم اجازه بدم تو اون مغازه بمونه.. مینا همه زندگیم بود.. تنها رفیق و پایه ی تموم کارهام.. من اونو با سه تا گرگ ول نمیکنم برم.. هر جور شده راضیش میکنم باهم از اون خراب شده بزنی بیرون!!

قبل از رفتن به پارک به خونه ی مینا رفتم و سوفی رو هم به بهونه ی گشت زنی با خودم برداشتم..

بعد از گفتن تمام قضیه برای مینا به سهیل زنگ زدم
برای تسویه راهی مغازه شدیم و منتظر روی صندلی ها نشستیم.. اما خبری
از رادمنش نبود انگار

کیوان

کلافه پشت ماشین نشستم.. فکر اینکه ماشین رو به پسر عموم تحویل دادم
دیوونه ام میکرد.. این مستی های پی در پی و حماقت های من آخر تمام
زحمات پدرمو به باد میده.. اخه چرا باید تو اون شرایط بحث اون زنبور
کوچولو رو وسط میکشیدم و سرش شرط میبستم.. اون دختره ندید پدید..
چطور جرات میکنه منو پس بزنه.. منی که میتونم بین دوتا انگشت لهش
کنم.. میتونم نزارم یه روز خوش ببینه.. با عصبانیت چند مشت محکم به
فرمون زدم

با اولین استارت ماشین روشن شد و صدای اهنگ تمام فضا رو پر کرد

"اهنگ رز سفید من از حامیم:"

_اگه میتونستم تو رو میچیدم

_جلو چشم میزاشتمتو میدیدم

_رز سفید من

_ولی خشک میشی پیش من

با تمام سرعت حرکت کردم.. باید برم و به اون زنبور کوچولو یه درس
عبرت بدم.. خواننده ادامه داد:

_تو یه رویایی که نمیرسی به دستم

پوزخندی زدم.. و بلند گفتم:

_هه امکان نداره.. من هرچی که بخوام رو به دست میارم!!

اهنگ رو خفه کردم و پامو مثل دندون هام روی پدال فشردم.

ترمز ترسناکی زدمو و ماشین رو همون وسط پارک کردم و وارد مغازه شدم.. با دیدن داداش سهیل که با دخترا مشغول صحبت بود کمی وا رفتم.. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسرد به نظر بیام.. فقط به داداش سلام دادم و روی یکی از صندلی ها رو به روی مینا نشستم..

با دیدن جیکوب تو بغل مینا برق از چشم پرید.. با کف دست دو بار روی پام کوبیدم و گفتم:

__هعی جیکوب.. بیا پیش بابا..

حرفم تموم نشده بود که جیکوب با یک پرش خودشو به من رسوند.. بغلش کردم و بوییدمش.. چقدر دلم براش تنگ شده بود.. جوری که همه بشنون رو بهش گفتم:

__حالت چطوره.. دلم برات تنگ شده بود پسر !!.. چقدر خر بودم که تو رو وارد این بازی کردم..

سهیل گلویی صاف کرد و بهم اشاره کرد که ادامه ندم

و بعد رو به دخترا کرد و گفت: ببخشید میشه چند لحظه مارو...

زنبور کوچولو از جا پرید و گفت بله حتما.. من گفتمی هارو گفتم.. با اجازتون.. دست مینارو هم گرفت و دنبال خودش کشید

خندیدم و رو به سهیل گفتم: کارد بزنی خونس در نیماه ها.. خواستم بازم بخندم که با اخم غلیظ سهیل خندمو جم کردم و کمی صاف نشستم

کلافه صداشو بلند کرد و با لحن طلبکارانه ای گفت :

__اخه این چه کاری بود کردی.. تا کی میخوای به این کارات ادامه بدی.. اومده بودن برای تسویه.. حالا خیالت راحت شد.. کیوان این کارهات اخر و عاقبت نداره..

اروم گفتم:

__حالا مگه چی شده.. حرص نخور بابا.. به جهنم که تسویه کرد.. اتفاقا اومدم که بندازمش بیرون.. خوب...

سهیل از جا بلند شد.. ساکت شدم و بهش نگاهی انداختم.. رگ گردنش بیرون زده بود.. مثل اینکه اوضاع خیلی خسته.. اب دهنمو قورت دادم و خواستم برم بیرون که سهیل داد زد:

**_کجاااااا.. باورم نمیشه.. این تویی.. کیوانی که همیشه سر مردونگیش
قسم میخوردم.. کیوان مینا یه دختر یتمه.. اون مهتاب یه بابای مریض
داره.. چی به سرت اومده که انقدر بی وجدان شدی! ؟**

هر کلمه اش مثل پتک تو سرم خورد.. تحمل حرفهاشو نداشتم.. جیکوب
رو روی زمین انداختم و از مغازه زدم بیرون..حتی توان نشستن پشت
فرمون رو هم ازم گرفتم..

بی مقصد به راهم ادامه دادم.. به خودم اومدم.. وسط پارک روی نیمکت نشستم و دستهامو بهم گره زدم..

تو افکار خودم غرق بودم که صدای قهقهه ای توجهم رو به خودش جلب کرد.. به عقب برگشتم

زنبور کوچولو بود که دوستش مینارو تاب میداد و از ته دل میخنده.. به این فکر کردم که چطور میتونه با وجود مشکلات بخنده.. قطعا اون هیچ درکی از زندگی نداره.. رومو برگردوندم اما صدای خندهاش هنوز تو گوشم میپیچید

از جا بلند شدم و همی‌جور که از شون دور میشدم ایرپاد های مشکیم رو تو گوشم فرو کردم و یه اهنگ پلی کردم

اهنگ دنیا از سامان جلیلی

کمی با اهنگ زمزمه کردم.. اه عمیقی کشیدم.. و بازم به این فکر کردم که چطوری میتونه تو یه خونه ی کوچیک زندگی کنه و بخنده.. چطور میتونه زجر کشیدن باباش رو ببینه و بخنده.. ااااا تو چطووور میتونی از کار بی کار شی و بازم بخندی.. قطعاً تو اون جمجمه ات چیزی به اسم مغز وجود نداره 😊

اره توی حرفم شکی نیست.. میرسه روزی که این دنیا تورو هم مثل من به زانو در بیاره خانم موستوفیان..

مهتاب

بعد از گفتن ماجرا

از قیافه ی سهیل میشد فهمید که از این حرکت کیوان کلافه و خجالت زده است.. چون دائما تلاش کرد مارو اروم کنه و منصرف.. اما هر دفعه که به کار کیوان فکر میکردم عصبانی تر میشدم و به تصمیم مصمم تر.. با ورود کیوان به مغازه و بی احترامی های پی در پی کلافه بودم و دوسداشتم هرچه زودتر از مغازه بزنم بیرون که سهیل این موقعیت رو برام جور کرد.. از خدا خواسته دست مینا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

هنوز چند قدمی بیشتر از مغازه فاصله نگرفته بودیم که مینا دستشو از دستم کشید و سرجاش میخکوب شد.. به تعجب به سمتش برگشتم.. سرشو پایین انداخت.. جلو رفتم و با دست چونه اش رو بالا دادم.. با دیدن چشای پر از اشکش بند دلم پاره شد.. تو بغل کشیدمش و گفتم:

__الهی بمیرم و اشک چشای خوشگلت رو نبینم خواهری

مینا مشتی به بازوم کوبید و با صدایی پر از بغض گفت خدا نکنه دیوونه..

اینبار مینا بود که دستمو گرفت و دنبال خودش میکشید

و منی که غرق بودم در افکار خودم.. اصلا دوست نداشتم مینارو مجبور به این کار کنم.. اما تنها گذاشتن مینا وسط اون سه تا عوضی هم کار اشتباهیه.. من مینارو بهتر از هرکسی میشناختم.. یه دختر ساده و پاک که با کوچکترین محبت در جواب حاضر جوییش رو هم بده.. با صدای مینا به خودم اومدم

توی تاب نشسته بودم و منتظر تا من تابش بدم.. هُل کوچیکی دادم و با صدایی اروم گفتم:

__خواهری !؟

_جانم..

_از دست من ناراحتی!؟

خواست بگه نه اما یهو بغضش ترکید و شروع کرد به هق هق کردن
با صدای گریه هاش بغض سنگینی تو گلوم پیچید.. از پشت بغلش کردم
بوسیدمش:

_چرا گریه میکنی قربونت برم.. الهی بمیرم برای اون اشکات.. مینا بخدا
که من طاقت گریه هاتو ندارم.. شرمندتم که تورو هم وارد این ماجرا
کردم.. اگه دوستداری میتونی....

مینا وسط حرفم پرید و گفت:

_مهتالالب.. باورت میشه سوفی پسر بود و من اینهمه براش تل های
دخترونه و صورتی میخریدم و هق هق کرد
متعجب جلوش ایستادمو گفتم:

_من چی میگمو تو چی میگی:/ یعنی تو داری بخاطر سوفی گریه میکنی!
؟؟؟

اشکهاشو پاک کرد و گفت:

_پ ن پ بخاطر اون سه تا قزمیت به درد نخور..

از ته دل خندیدم.. و بغلش کردم.. پشت سرش وایستادمو محکم هلش دادم
مینا با صدای خندهام خندید و گفت:

_حیف اونهمه پول که دادم برای ست تل و گیره و لباس برای یه سگ
نر... کمی مکث کرد و خیلی جدی گفت:

_مهتاب..

_جانم!؟

_بیارم بزنی به موهات.. فکر کنم صورتی بهت خیلی میاد ها..

بازم خندیدم.. بلند و از ته دل.. اینبار مینا هم با من قهقهه زد.. تو دلم
قربون صدقه اش رفتم و گفتم بخند رفیق.. تو بخندی قشنگه :(((..
گوربابای اون کیوان از خود راضی که بویی از غم و غصه ی دنیا نبرده
جا داشت که یه اهنگ پلی کنم که گوشیمو از جیبم بیرون اوردم و پلی
کردم ☺

اهنگ رفیق قدیمی از صالح صالحی
توی تاب کنار مینا نشستم و دوتایی با اهنگ خوندیم و تاب خوردیم.. به
دور از هیچ هیاهو و غم و غصه ای.

از فردای اون روز هر دو باهم به کل شهر رفتیم برای پیدا کردن کار
جدید.. مسلماً اگه بازم بتونیم تو بالا شهر کار پیدا کنیم از حقوق و مزایای
بهتری بهرمند میشیم.. اما هر جا که رفتیم ازمون تضمین و سابقه ی کاری
خواستن!

خسته و گرسنه روی صندلی رستوران ولو شدیم.. مینا گفت:
_به نظرم همون لوازم خونگی فروشی بزرگ پیشنهاد خیلی خوبی داد..
فقط هم شرطش این بود یه برگه برای تضمین از صاحب کار قبلی ببریم
براش.. ما که با سهیل مشکلی نداریم.. میخوای تا به تعطیلی نخوریم
خودم تنها برم برگه رو ازش بگیرم! ؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_باهم میریم.. حالا فعلاً بگو چی سفارش بدم برات که دارم میمیرم از
گرسنگی

بعد خوردن یه جوجه کباب خوشمزه راهی مغازه شدیم.. ساعت نزدیکای
دو بود.. سرکی تو مغازه کشیدیم اما به جز سحر و مریم کسی تو مغازه
نبود.. مینا بعد از سلام و احوال پرسی با دخترا با کنجکاوی ازشون
پرسید:

_خب بگید ببینم.. کسی رو جای ما آوردن یا نه؟!؟
مریم خندید و گفت:

_نه هنوز..

محمد امین وارد مغازه شدو سلام داد و رو به دخترا گفت: _ اقا سهیل بهم زنگ زد گفت بمونید مغازه الان میام

دخترا که حسابی خسته بودن دادشون در اومد.. از خدا خواسته منتظر نشستیم تا ماهم نامه رو از سهیل بگیریم وبتونیم کار جدید پیدا کنیم..

مینا گرم صحبت با دخترا بود و من اما مشغول خوردن چای تازه دم مریم..
محمد امین مریم رو صدا کرد:

_مریم خانم.. میشه یه لحظه بیاید کمک حالا که وقت هست من این عروسکهارو بچینم اینجا
مریم چشمی گفت و رفت

دو دقیقه از رفتنش نگذشته بود که یه پسر جوان وارد مغازه شد.. چشمی دور مغازه چرخوند و روی مریم و محمد امین که مشغول صحبت و همکاری بودن قفل شد.. یکباره به سمت میز یکی از دکور ها حمله کرد و اباژور سفید و خوشگلی که روش بود رو برداشت و به زمین کوبید و شروع به عربده کشی کرد:

_آشغال هرزه.. میکشمت.. زنده ات نمیزارم مریم.. عوض...

همینجور پشت هم بدوبیراه میگفت و هرچی دم دستش بود رو پرت میکرد و به سمت مریم میرفت

مریم شروع به دوییدن کرد و پشت ما پناه گرفت و با صدایی مضطرب التماس میکرد که نجاتش بدیم

من دستامو از هم باز کردم و جلوی پسره ایستادم..

مینا هم پشت سرم هعی داد میزد و میگفت:

_چه خبرته.. مگه اینجا توپله است سرتو انداختی پایین و اومدی گردن کشی میکنی.. گمشو برو بیرون تا زنگ نزدم به پلیس

پسر اما داد زد:

_گمشید از جلوم اونور.. من با شماها حرفی ندارم.. پرو به هرکس
دوستداری زنگ بزنی زنگ بزنی..

با صدای سهیل از جا پریدیم:

_اینجا چه خبر عهههه!؟؟

کیوان هم باهاش بود

با قدمهایی تند خودش رو به پسر جوون رسوند و دستشو گرفت تا به
سمت خودش بچرخونه اما پسر با مشتی گره کرده محکم به صورت سهیل
کوبید و نقش زمین شد!!

کیوان که تا اون لحظه اروم بود با دیدن این صحنه از جا کنده شد و با یه
حرکت پا محکم به صورت پسر کوبید که پرت شد یه گوشه از مغازه
اما دست بردار نبود.. فوری روی قفسه ی سینه ی پسر نشست و مشتش
رو گره کرد که به صورتش بکوبه با دیدن این صحنه چشامو بستم و
رومو برگردوندم..

صدای ناله های پسر لرزه به تنم انداخت..

سهیل کیوان رو از روی پسر بلند کرد و با لحن ارومی التماس میکرد:

_بسه داداش.. اروم باش.. من خوبم.. کشتیش.. بیا عقب.. بیا قربونت برم
کیوان گوشه ی تخت نشست و نفس نفس زنان به زمین خیره موند.. زیر
لب زمزمه میکرد: اشغال عوضی.. حقته.. مگر من مرده باشم که کسی رو
داداشم دست بلند کنه.. بیشرف و..

حالا میفهمم چرا وقتی کیوان عصبانی میشه حتی سهیل و مهرداد هم
جرات نفس کشیدن نداشتن!

دستموی اختیار روی صورتم بردم و تو دلم گفتم:

_واای خداروشکر که تا الان سالم موندم.. چقدر خر بودم که سر به سرش
میزاشتم.. و به افکار خودم خندیدم:/

همه اروم روی صندلی ها نشستیم

سکوت عجیبی مغازه رو فرا گرفته بود.. سهیل ریموت رو زد تا درب های مغازه بسته شن.. چند دستمال بیرون کشید و جلوی پسر جوان گرفت و گفت : بگیرش.. خون روی صورتت رو پاک کن!

رو به بچها کرد و گفت:

_حالا یکی برام توضیح بده اینجا چه خبرع

همه ی سر ها به سمت مریم چرخید

سهیل که متوجه ی منظورمون شده بود پشت میز نشست و گفت : خب.. خانم رحمانی.. توضیح بدین..

مریم من من کنان رو به سمت پسر که گوشه ی مغازه به دیوار تکیه زده بود و سرشو پایین انداخته بود کرد و گفت:

_صابر پسر خالمه.. خواستگارمه ولی باور کنید بینمون چیزی نیست.. یعنی من هیچ حس بهش ندارم. و بارها هم بهش گفتم ولی کو گوش شنوا.. همیشه برام دردرس درست میکنه و اسم خودشو گذاشته عاشق...!

حرفهای مریم تموم نشده بود که صابر دستی به دیوار زد و با زحمت از جا بلند شد.. و اروم خودشو به درب خروجی رسوند..

سهیل با ریموت درب رو براش باز کرد

بعد از خروج صابر مجددا درب بسته شد

سهیل از جا بلند شد و با لحنی خونسرد لب زد:

_خانم رحمانی شما اخراجید.. خسارت های پسر خاله ات رو هم میزنم به حساب کتک هایی که خورد.. مرخصید!

صدای گریه و هق هق مریم بلند شد

با دیدن گریه های مریم.. حس بشر دوستانه ام گل کرد.. رو به سهیل گفتم :

__یعنی چی آقای رامنش.. مریم چه گناهی داره این وسط.. مگه زوره ازدواج با کسی که بهش حس نداره.. بالاخره مریم هم شرایط خودشو داره واسه ازدواج..

کمی ارومتر لب زدم: کار شما اصلا درست نیست.. باید بازم بهش فرصت بدین

سهیل کلافه نگاهی به کیوان انداخت و گفت: __نظر تو چیه داداش! ؟

کیوان شونه ای بالا انداخت و اروم زمزمه کرد.. حق با زنبور... حرفشو قورت داد و صداشو صاف کرد و گفت: خانم موستوفیانه! :/

خوشحال کف دستهامو بهم کوبیدم و گفتم: ممنون=)

مینا نیشگونی ازم گرفت و زیر لب غر زد:

__زهرمار.. رو نده بهش خب

خنده روی لبهام ماسید خواستم قضیه رو جمع کنم پس جدی شدم و رو به سهیل گفتم:

__ببخشید اقا سهیل.. ما جایی کار پیدا کردیم و نیاز به تضمین کتبی شما داریم.. برای همین اینجاایم.. اگه میشه یه نامه بهمون بدین.. عجله داریم!

کیوان:

سهیل مردد نگاهم کرد..

میدونستم منظورش از این نگاه چی بود.. از جا بلند شدم.. گلویی صاف کردم و اروم لب زدم:

__خانم موستوفیان من بابت کاری که کردم متاسفم.. حال من تو اون لحظه دست خودم نبود و بعد اونم برام مهم بود که جلوی پسر عموم کم نیارم و حرفمو دوتا نکنم.. بالاخره هر مردی عقاید خودشو داره.. قصد جسارت نداشتم.. اگه لطف کنید و از استعفای خودتون منصرف بشید ممنون میشم!

بعد از تموم شدن حرفم با سرعت از مغازه بیرون زدم

تو هوای ازاد چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم اروم باشم
تلفنم زنگ خورد.. بدون مکث جواب دادم:

_الو.. سلام داداش

_سلام کیوان جان.. کجایی؟

_زیر سایه ات..

حرفم تموم نشده بود که گفت:

_من برگشتم ایران.. الان فرودگاهم اگه نزدیکی بهم بیا دنبالم (=)

با شنیدم حرفش با خوشحالی چشمی گفتم و به داخل مغازه سراسیمه شدم
و داد زدم :

_سهیل جان.. داداش کامران برگشته.. میای یا تنها برم؟

سهیل که چندان دل خوشی از کامران نداشت دستی به نشونه ی نه بالا داد
و مشغول ادامه صحبتهاش با بچها شد

با سرعت خودمو به ماشین رسوندم و حرکت کردم

در طول مسیر همه ی ذهنم مشغول کامران بود.. کامران، برادر هم خون و
بزرگتر من.. خیلی سخت میشه راضیش کرد که به ایران بیاد.. از وقتی که
یادمه همش ترکیه بود.. اخه عقیده داره دخترای ترکی قشنگترین.. به
افکار خودم خندیدم.. از دست تو کامران!

به فرودگاه رسیدم.. با قدمهایی بلند سالن هارو یکی پس از دیگری دید
زدم و جلو رفتم.. روی پاشنه ی پا چرخی زدمو دنبال کامران گشتم.. با
دیدن کامران لبخند به لبم نشست اما خیلی زود تبدیل به خشم شد.. اون
دختره عوضی باهاش چیکار میکرد! دستامو گره کردم و محکم بهم
فشردم.. گلی که برای استقبال ازش خریده بودمو پرت کردم و زیر لب غر
زدم: کامران توکه میدونی حالم از دیدن این دختره بهم میخوره.. پس چرا
اینکارو باهام میکنی.. به عقب برگشتم و قدم زنان خودمو به درب خروجی

رسوندم.. کامران خودشو بهم رسوند و دستی روی شونه ام گذاشت و گفت:

_وایسا داداش.. کجا میری!؟

دستشو محکم پس زدم و سوئیچ ماشین رو کف دست دیگه اش گذاشتم و گفتم: به من نگو داداش و با سرعت سوار اولین تاکسی دم فرودگاه شدم و راه افتادم..

صدای اهنگ کل فزارو پر کرده یه خواننده که برام ناشناس بود:

_گل گرفتم واست.. ندیدی؟ از همون گلایی که تو همیشه دوسداشتی

_گل از دستم افتاد چشمم بهت افتاد..

به خودم اومدم.. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود.. بی اختیار داد زدم نگهدار پیاده میشم

یه پنجاهی پرت کردم رو صندلی جلو و فوری پایین شدم

کلافه قدم میزد.. اخه چرا.. چرا داداش.. چرااااا..

ساعت نزدیک دوازده شب بود و من همچنان در حال قدم زدن تو خیابونا بودم.. پاهام دیگه قدرتی نداشت

روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشستم

گوشیم برای بار هزارم زنگ خورد

بی حوصله بیرون کشیدمش

سهیل بود.. پوفی کردم و جواب دادم:

_الو..

مضطرب جواب داد:

_الو.. کیوان جان.. خداروشکر که حالت خوبه.. بگو کجایی پیام دنبالت
_لوکیشن میفرستم..

قطع کردم وبی حوصله به تردد ماشین ها خیره موندم

دو هفته از برگشت کامران به ایران میگذره اما حتی برای یکساعت هم
نتونستم ببینمش

دائما گرم مهمونی رفتن و مهمونی گرفتن بود.. خونه رو کرده بود
کاروانسرا

اخ که مادرم رو همین کارهای کامران و بابا بود که دق داد

و اتقدر زود از دنیا رفت.. من اما همیشه.. همیشه...!

چشم چرخوندم و نگاهم به قاب عکسم مادرم خیره موند.. کلافه و شرمنده
سرمو پایین انداختم.. لب زدم:

_اما حالا منم دست کمی از داداش کامران نداشتم..

چی شد که به اینجا رسیدم.. اخه چرا تنهام گذاشتی مامان.. من فقط 18
سالم بود.. چقدر این روزا حضورت رو نیاز دارم..

مهتاب:

با صدای الارم گوشی چشامو باز کردم

بعد خوردن صبحانه و پوشیدن لباسهام راهی مغازه شدم.. با عذرخواهی
کیوان هممون حسابی شوکه شدیم..

البته که ته دلم اصلا باهاش صاف نشده.. ولی به دلیل اصرارهای مینا و
تلاشش برای قانع کردن من مجبور شدم قبول کنم تا بازم تو مغازه اش کار
کنیم.. مینا خیلی دل نازک بود و برعکس من خیلی زود هم میبخشید
من ادم کینه ای نبودم ولی اگه هم کسی دلمو میشکست خیلی سخت
میتونستم فراموش کنم!

با ببخشید مشتری به خودم اومدم

جلو رفتم و خوش امد گفتم.. یه خانم باردار و جوان.. چهره ی جذابی داشت.. چشای سبز و موهای بلوندش که از شال بیرون ریخته شد بود.. همسرش هم ادم متشخصی به نظر میرسید.. یک پسری جوان با کتک و شلوار اسپرت قهوه ای..

با خوش رویی گفتم:

_خب بفرمایید در خدمتم

کمی گیج به اطراف نگاه کرد و گفت:

_اووووم.. نمیدونم از کجا باید شروع کنیم!؟

لبخندی زدم و به سمت تخت و کمد ها اشاره کردم و گفتم:

_چطوره اول از وسایل بزرگتر شروع کنیم!؟

چند قدم جلو شدم و ادامه دادم: _بچه اولتون هست؟ دختره یا پسر؟

دختر با عشوه دستی روی شکمش کشید و رو به همسرش لبخندی زد و گفت: _بله.. پسر!

بی تفاوت گفتم: _خب.. برای پسر، تم های ابی.. سبز.. سفید.. خاکستری و قرمز

همینجور که اسم رنگهارو میگفتم بین وسایل قدم میزدم و ست های کامل همون رنگ روهم نشون میدادم

در همین حال پسر شیک پوشی وارد مغازه شد.. با دیدنش بی اختیار سکوت کردم.. پسر که مارو نزدیک خودش دید به سمتون اومد.. با لبخندی که گوشه ی لبش نشونده بود و محترمانه پرسید:

_سلام.. ببخشید مزاحم کارتون شدم.. شما خانم!؟

کمی گیج جواب دادم: مستوفیان هستم!

_اوه.. بله بله.. از دیدنتون خیلی خوش بختم و کمرشو به نشونه تعظیم
کمی خم کرد و ادامه داد:

_من داداش بزرگتر کیوان هستم، کامران.. کیوان اینجاس؟!
خواستم جواب بدم که صدای کیوان بلند شد.. انگار تازه از راه رسیده بود
_جانم داداش من اینجا

کامران با دیدن کیوان مجدد تعظیم کرد و چشمکی زد:

_ببخشید بانوی جوان!

و به سمت کیوان رفت و مشغول صحبت شد!!

با دور شدن کامران نفسم رو با صدا بیرون دادم و اب دهنم رو قورت دادم
باورم نمیشه.. نه از کیوان که انقدر خشک و سرد برخورد میکرد باهمه..
نه از داداشش که با نگاهش داشت درسته قورتم میداد.. با این افکار بدنم
مور کشید و خودمو مشغول کردم

تا این افکارم از سرم بپره!

بعد از نشون کردن کلی وسیله برای فاکتور کردنش رفتیم کنار میزی که
کامران و کیوان مشغول صحبت بودن

ببخشیدی گفتم و از کشو دفتر فاکتور رو بیرون کشیدم و مشغول لیست
کردن تمام وسایل شدم

سکوت حاکم بود.. سرمو بالا گرفتم کیوان و کامران و زن و مرد جوان
بهم زل زده بودن.. مجدد مشغول نوشتن شدم!

لب زدم: گفتید ست خواب طرح خرس باشه یا فیل؟!

_اوووم.. همون فیل

_بله چشم

باز مشغول فاکتور نویسی شدم.. مینا بالای سرم بود دستی روی شونه ام
گذاشت و اروم گفت: اگه کاری داشتی بهم بگو عزیزم

باشه ای گفتم و سرمو بلند کردم:

_اوووف.. بالاخره تموم شد.. امیدوارم چیزی رو از قلم ننداخته باشم..
بفرمایید شما یه چک کنید اگه چیزی کم بود بگید بنویسم..

بعد تحویل برگه نگاهمو چرخوندم.. کامران بالبخند به مینا زل زده.. ای
بابا این بشر انگار دست بردارم نیست.. غیرتی شدم و گفتم مینا برو از
انبار یه ست خرگوش بیار جایگزین این ست داخل ویتترین کنیم.. چون
اخریش بود و فروخته شد به این خانم!

مینا باشه ای گفت و راه افتاد

و این کامران بود که با رفتن مینا گردنشو کش داده بود و همچنان با نگاه
دنبالش میکرد!

کلافه به کیوان نگاه کردم

اون اما نگاهش به زمین خیره بود و با پاش ضرب میزد انگار کلافه تر از
من بود

بعد تسویه مشتری ها سراغ مینا رفتم که مشغول دکور چینی بود

در همین حال مهرداد با خوش رویی وارد مغازه شد و سلام داد

با دیدن کامران و کیوان بغلش رو از هم باز کرد و گفت به به... ببین کیا
اینجان.. اقازاده های صدر! خوب خلوت کردین ها.. اقا کامران چی شده
راه گم کردن!؟

نمیشد فضولی نکنم.. همه ی حواس من وبچها به پسر ا بود و زیر چشمی
زیر نظر داشتیمشون.. به راستی که پول باعث میشد اونا انقدر جذاب به
نظر بیان یا خدا داد این همه جذاب!!!

قدم زنان با مینا پیش میرفتیم.. و با مرور اتفاقات امروز میخندیدم.. وارد
کوچه شدیم که مینا سرجاش میخکوب شد.. به سمت کوچه برگشتم.. با
دیدن امبولانس داخل کوچه متعجب شدم.. ابرویی بالا دادم.. خدای من..

چرا انقدر کوجه شلوغ بود.. چرا اون امبولانس دقیقا جلوی درب خونه ی
ما پارک شده.. زیر لب زمزمه کردم: بابا.. مامان.. کوله ام رو پرت کردم و
با تمام سرعت دویدم مینا هم به دنبالم!!

همینجور که از بین جمعیت جمع شده میگذشتم مضطرب میپرسیدم.. چی شده.. چی شده.. خانم نظری چی شده... اما کسی جوابی بهم نمیداد.. وارد خونه شدم.. صدای گریه های مامانم بلند بود.. تمام تنم به لرزه افتاده.. پاهام دیگه قدرت تحمل وزنم رو نداشت.. ولی باید میرفتم.. مصمم و اروم قدم برداشتم.. همه از جلوی راهم خودشونو کنار میکشیدن و بهم زل زده بودن.. من ولی مات و مبهوت جلو میرفتم.. وارد اتاق شدم.. مامان مینا با دیدنم به سمتم دوید و منو تو بغلش کشید.. کنار زدمش.. سعی داشت جلومو بگیره ولی با زور وارد اتاق بابا شدم.. با دیدن ملافه ی سفیدی که روی بابا کشیده شده بود تمام دنیا رو سرم خراب شد.. بغض تمام گلوم رو گرفتم.. همونجا زانو زدم.. و اروم لب زدم:

چی شدہ.. مامان چی شدہ

مامانم ولی جوابمو نمیداد و فقط گریه میکرد:

بلند تر داد زدم:

چی شده.. یکیتون بهم بگه چی شده.. اخه بابا صبح حالش خوب بود که.. جیغ بلندی کشیدم: اای خدایااااا چه خاکی شد به سرم.. صدای هق هقم تمام فضا رو پرکرد

مینا بغلم کرد دائما زیر گوشم زمزمه میکرد اروم باشم.. اروم باش
قربونت برم.. الهی بمیرت برات..

اما مگه میشد.. حال من دست خودم نبود..!

روزها به سرعت میگذشت

حال منو مامانم اصلا تعریفی نداشت

مینا و مامانش شبانه روز پیشمون بودن و تمام زحمات رو به دوش میکشیدن

توی اتاق به زمین زل زده بودم.. صدای همهمه ی تو حیاط قطع شد..
سرمو به سمت پنجره چرخوندم.. اما چیزی مشخص نبود.. بی حوصله به
سمت مامان برگشتم.. که زیر سرمی که به دستش وصل بود خوابش برده
بود.. به چهره اش خیره موندم و گلومو بغض گرفت.. با شنیدن سلام
سرمو بالا گرفتم.. سهیل بود جواب دادم

گوشه ی اتاق نشست با نگاهم دنبالش کردم که باز هم صدای سلام و
تسلیت کسی رو شنیدم.. کیوان بود مهرباد هم همراهشون بود.. پشت هم
وارد اتاق شدن و بعد از تسلیت کنار هم نشستن!

پس علت این سکوت اونا بودن.. حتما الان همه ی درو همسایه دارن زیر
گوش هم پچ پچ میکنن راجبشون! کلافه جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:
به جهنم

گلومو صاف کردم و خواستم حرف بزنم.. اما نمیدونم چرا این روزا هر
وقت میام با کسی حرف بزنم چشم پر از اشک میشه و صدام بغض الود..
اروم لب زدم:

_خیلی خوش اومدید..

قطره اشکی رو گونه ام چکه کرد و ساکت شدم..

پاهامو بغل کردم و سرمو روی زانو هام گذاشتم.. و اروم اشک ریختم..
باز گرمای دستای مینارو روی شونه هام احساس کردم.. منو بغل گرفت و
دلدار می داد..

به این فکر کردم که مینا چطور تونست بعد فوت باباش سرپا شه.. به
اینکه اون چقدر قوی بود و من ضعیف..

حقیقت زندگیم، شده بود کابوس شبهام..!

تو افکارم غرق بودمو اروم اشک میریختم

مینا زیر گوشم زمزمه کرد :

_هییییس.. مهتاب اروم باش.. مامانت بیدار شد!

مامانم..؟! گریه ام رو کنترل کردم و اشکهامو کنار زدم.. به چهره ی بی روح مامان نگاه کردم و لبخند تلخی زدم:

_ خوبی مامان؟!_

چشاشو باز و بسته کرد:_ خوبم!

اما خوب نبود.. از چشاش میشد خیلی خوب فهمید حالش رو

مامان که تازه متوجه حضور پسر ا شده بود تلاش کرد از جا بلند شه.. به کمکش رفتم و به دیوار تکیه اش دادم

سلام و خوش امد بی جونی کرد.. یه لیوان اب براش ریختم و جلوی دهنش گرفتم.. دوقلوپ خورد و لیوان رو کنار زد

گلویی صاف کرد و رو به پسر ا گفت:

_نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم.. ببخشید من خیلی دقیق هم نمیشناسم.. ولی..

با نفسی به تلاطم افتاده ادامه داد:_ ولی مینا جان گفتن که این چند روزه تمام زحمات مراسم رو دوش اقای رادمنش بوده و دوستانشون.. واقعا ممنونم!

با تعجب سرم رو به سمت مینا چرخوندم.. سرشو بالا پایین کردو حرف مامان رو تایید کرد!

اروم لب زدم:

_واقعا.. ببخشید من بی خبر بودم.. واقعا شرمنده ام کردین اقا سهیل.. ان شاءالله بتونم کار کنم و تمام مخارج رو تمام و کمال بهتون پس بدم پسرا که سرشون رو پایین انداخته بودن تا اون لحظه بهم نگاهی انداختن و سهیل گفت:

_این چه حرفیه.. خوبه که ادمها تو روزای سخت پشت هم باشن.. ماهم انجام وظیفه کردیم.. همین

اب دهنش رو قورت داد و گفت:

__خدا باباتون رو رحمت کنه.. هر سه ی ما این درد رو کشیدیم و خیلی خوب شرایط امروز شمارو درک میکنیم..

رو به مامانم کردو گفت: تورو خدا حاج خانوم منو مثل پسر نداشته ی خودتون بدونید و هرکاری داشتید بهم بگید.. خوشحال میشم اگه بتونم خدمتی کنم.. حالا هم با اجازتون ما مرخص میشیم..

از جا بلند شدن و ادامه داد:

__شماره ی من دست مینا خانوم هست..خدا بهتون صبر بده..
خدانگهدارتون

باورم نمیشد.. تصورم همیشه از پسرای پولدار چیز دیگه ای بود.. ولی سهیل واقعا یه پسر همه چی تمام بود.. یه معلم کامل برای کیوان و مهرداد حالا فهمیدم که چرا کیوان حاضره برای سهیل جونش رو هم بده و تا این حد بهم وابسته اند..

شب روز میگذشت و من روی خودم بیشتر از قبل کار میکردم تا بتونم با داغ بابا و جای خالیش کنار بیام.. باید اینکارو میکردم.. دایی وحید خواست با سهیل تمام مخارج رو تسویه کنه و مارو برگردونه به شهرستان

اما من نداشتم

چون میخوام خودم این زندگی رو اداره کنم.. میخوام همون دختر مستقل و قوی ای باشم که بابا همیشه ارزوش رو داشت

چهل بابا که تموم شد

شرایط برام قابل قبولتر بود

مامان هنوزم گاه و بی گاه تو خلوتش گریه میکرد..

به فکر چاره ای بودم تا تو ساعات کاری من تنها نمونه..

بازم سهیل به کمک اومد.. تجهیزات خیاطی و پارچه.. یه کارگاه کوچیک و نزدیک به ده تا شاگرد..

مامانو مدیر کارگاه خیاطی کرد

حالا مامان تنها نبود و میتونستم با خیال راحت پا به پاش کار کنم..

کارهای سهیل برام ارزش خیلی زیادی داشت و اتفاقات اخیر باعث شد براش احترام خاصی قائل باشم ولی اون همیشه فروتن بود و میگفت:

__ منکه کاری نکردم!

سهیل و دوستاش واقعا ادمهای مرموزی بودن.. هرچی تلاش میکردم شناختمو نسبت بهشون بیشتر کنم.. بازم با کارهاشون منو شگفت زده میکردن!.

کیوان:

صورتمو با حوله خشک کردم

دستی به موهام کشیدم و به بدن نیمه برهنه ی خودم تو اینه نگاهی انداختم

امروز روز تولدمه!

متولد 20 آبان هزاروسیصد و هفتاد و چهار

قراره 27 سالگیمو جشن بگیرم

بی اختیار به خودم پوزخندی زدم.. از بعد فوت مامان نذاشتم کسی برام تولد بگیره.. نفس عمیقی کشیدم..و تو سینه حبشش کردم.. هنوزم میتونم بوی کیک های خونگیش رو تصور کنم!

وقتی برای سوپرایزم تمام انرژی رو میذاشتم.. چرا انقدر غد و یه دنده بودم

چرا قدر اون لحظات تکرار ناپذیر رو نمیدونستم و انقدر ساده ازش گذشتم! ؟

بغض سنگینی توی گلوم پیچید

به چشای معصوم تو قاب عکس خیره شدم..

5 ماه گذشته مامان.. دقیقا پنج ماهه که دیگه به زهر ماری لب زدم..

میشم همون پسری که دوسداشتی

میشم یکی به مردونگی سهیل که همیشه با دیدنش چشات از خوشحالی

برق میزد و بهش میگفتی: خدا تورو حفظ کنه واسه کیوانم.. در حقش

برادری کن.. همیشه حواست به پسر کوچولوی من باشه سهیل جان!

میشم یکی به بامزگی مهرداد که همیشه با حرفهایش میخندیدی.. از ته دل

و بلند..

چقدر این خونه صدای خندها رو کم داره مامان..

قول میدم تو این مسیری که میرم داداش کامران رو هم باخودم ببرم..

نمیزارم شبیه بابا شه.. اونقدر توی باتلاقی که برای خودش ساخته غرق

شه که نشه نجاتش داد!

بوسه ای به قاب زدم و طبق عادت گردو خاک نداشته اش رو با دستام

تمیز کردم و سرچاش گذاشتم..!

به اتاق لباسم رفتم.. قدم زنان همه رو دید زدم..

بعد از پوشیدن یه دست لباس زیر سفید

دستی روی کت و شلوار هام کشیدم

دو دل بودم.. یادمه مامان همیشه رنگ اجری رو دوسداشت..

یه شلوار قد نود سفید و تیشرت هم رنگش تن کردم

یک کت تک اجری به همراه کفشهای هم رنگش

جلوی آینه به خودم نگاهی انداختم

دستی توی موهای سشوار کشیده ام کشیدمو و دست دیگه ام رو تو جیب

شلوارم فرو کردم

راضی کننده بود ☺

سراغ کشوی عطر و ادکلن رفتم همه رو از نظر گذروندم و نگاهم روی
آخرین عطری که مامان بهم هدیه داده بود قفل شد یه عطر خالص از عطر
گل یاس.

درش رو باز کردم و چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم!

کمیش رو به گردن و ساق دو دستم اسپره کردم..

از پله ها پایین رفتم خدمه و سهیل حسابی مشغول چیدمان دکور و آماده
کردن وسایل بودن.. گلویی صاف کردم

سهیل به سمت برگشت و سوت کشید و گفت: به به.. آقای جنتلمنمونم که
حاضر شدن.. خودشو بهم رسوند.. سر شونه ی همو بوسیدیم.. چند ضربه
به کمرم زد و لب زد:

_تولدت مبارک داداش.. ان شاءالله جشن دامادیت رو بگیرم برات

یکی از خدمه صداش زد و فوری سراغ ادامه ی کارش رفت!

کلافه دستی به موهام کشیدم.. نمیدونستم امشب داداش... اب گلوم رو
قورت دادم و چشامو روی هم فشردم.. امشب زنبور کوچولو رو هم دعوت
کردن یانه! ؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم

به حیاط رفتم مهرداد با کلی وسیله با شوق و ذوق جلوم ایستاد.. نگاهی
به سرتا پام انداخت و ماشااللهی گفت و با عجله وارد خونه شد

به میز و صندلی گوشه ی آلاچیق نگاهی انداختم.. کامران تنها نشسته بود
و خونسردانه چای مینوشید

خودمو بهش رسوندم:

_سلام صبحت بخیر

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_صبح توهم بخیر.. چه خوشگل کردی.. خوبه که باز شدی همون کیوان
سابق.. برات خوشحالم.. اه عمیقی کشید و بازم مشغول خوردن چای شد
روی صندلی نشستم.. پامو روی پا انداختم و دستامو پشت سرم گره کردم
به خودم کش و قوسی دادم

صدای همهمه تمام باغ رو پر کرده بود

من اما به دور از هیاهو چشامو روی هم گذاشتم
این روزا هرثانیه که چشامو میبستم اولین چیزی که جلو روم ظاهر میشد
چهره ی زنبور کوچولو بود

چرا نمیتونم یه لحظه هم از فکرش در بیام

یاد روزی افتادم که با بغض با سهیل حرف میزد و سعی در کنترل اشکاش
داشت تا براش ترحم و دلسوزی نکنیم..

از مادرش میگفت.. که خونه تنهاس و در نبود باباش اذیت میشه
به این فکر کردم که چقدر خوبه انقدر قدر دان خانواده اش هست و تمام
دغدغه اش مامانشه

همونجا بود که تصمیم گرفتم کارگاه کوچیکی براشون راه اندازی کنم اما
چون میدونستم از من متنفره خودمو پشت سهیل مخفی کردم تا باز روی
دنده ی لج نیفته و مخالفت نکنه..!

یا اون روزی که اون صابخونه ی بی وجدانش بدون توجه به اینکه اونا
داغ دارن اومده بود برای گرفتن اجاره خونه

دهنشو با یکم پول اضافی و پرداخت پنج ماه اجاره بستم تا صدای داد و
هوارش مراسم رو بهم نزنه!

هنوزم وقتی چشامو میبندم صدای اولین اهنگی که با شنیدنش منو وادار
کرد به زنبور کوچولو فکر کنم توی سرم میپیچه: رز سفید من.. تو خشک
میشی پیش من..

به راستی که اون دختر به زیبایی و پاکی یه غنچه گل رز سفید بود

که وسط اینهمه گرگ و هیاھوی،
دست از تمام خواسته ها و خوش گذرونی های خودش کشیده بود و واسه
خانواده اش میجنگید
برای یه مادر تنها!

کاش منم بیشتر هوای مادرمو داشتم
کاش تو اون شب لعنتی با دوستام بیرون نرفته بودم و میموندم خونه پیش
مادرم.. با تجسم و تکرار صحنه ی خودکشی مامان جلوی چشم

کلافه چشامو باز کردم نفس زنان از جا بلند شدم
کامران:

_چی شدی داداش.. حالت خوبه؟!
_خوبم!

*مهتاب:

امروز روز تولد کیوان بود
سهیل یه هفته است که خبرش رو بهمون داده و مارو هم دعوت کرده.. اما
من هنوز کلافه مغازه هارو چرخ میزنم و چیز مناسبی برای خرید پیدا
نمیکنم

اخه من چجوری برای یه پسر خرپول که تمام وسایلش مارک و لارج بود
چیزی بخرم.. هرچی رو قیمت میگیرم خدا تومنه.. ای خدااااا
کلافه روی جدول کنار خیابون زیر سایه ی درخت نشستم.. به مغازه ی رو
به روم چشم دوختم..

از جا بلند شدم و به ویتترین مغازه چسبیدم.. ساعت.. چرا به عقل خودم
نرسید.. با سرعت وارد مغازه شدم:

_سلام.. من دنبال یه ساعت مارک و خوب میگردم برای هدیه تولد یه دوست! کمی با خجالت گفتم: مردونه باشه لطفا!!

فروشنده با احترام چندتا ساعت رو جلوم چید.. همه رو از نظر گذروندم.. یه ساعت بند استیل نقره ای طلایی توجهمو جلب کرد.. با دست بهش اشاره کردم و گفتم: _این یکی قیمتش چنده؟

_قابلتون رو نداره.. انتخابی خوبی کردین این یه ساعت تمام اتومات هست ساخت ژاپن.. به این نوع ساعتها اسکلتون میگن.. به دلیل ظاهر داخلش...

بی حوصله گفتم:

_میشه اول قیمت بگید:

پسر جوان لبخندی زد و گفت:

_بیست تومن

چشام گرد شد.. منظورش بیست ملیونه؟

مظلومانه بهش نگاه کردم.. نگاهمو خوند و بازم لبخندی بهم تحویل داد و گفت:

شما در چه رنج قیمتی میخواید؟

_من؟!.. اووووم..

سرمو پایین انداختم و لب زدم:

_حول و حوشه 5 تومن.. ولی خب میدونید.. کمه.. آخه طرف خیلی

پولداره.. نمیدونم چیکار کنم!!

کلافه راهمو کشیدم تا از مغازه خارج شم

پسر صدام زد:

_ببخشید.. ما اینجا همه ی ساعت هامون خارجی هست و متاسفانه زیر 15تومن ساعتی نداریم ولی شما میتونید عین همین ساعت هارو تو بازار با قیمت مناسبتر پیدا کنید..

ابرویی بالا دادم:

_ یعنی قلبی؟

پسر سری تکون داد و گفت:

_بله.. ولی خیالتون راحت.. انقدر تمیزه که فقط حرفه ای ترین ها میتونن متوجه تفاوتشون با یه ساعت اصل باشن! کارت یه فروشگاه رو روی میز گذاشت

اینم ادرس یجای معتبر:)

وقت خیلی کمی داشتم.. کارت رو برداشتم و دنبال آدرس روی کارت خیابون رو قدم زدم.

بالاخره پیداش کردم.. وارد مغازه شدم و سلام دادم،

اینبار اما گفتم :

_ببخشید من دنبال یه ساعت مردونه طرح اصل میگردم حدودا 5 تومن

دختر جوان با خوش رویی بهم خوش امد گفت و اشاره ای به ویتترین جلوش کرد و گفت میتونیداز این سه ردیف انتخاب کنید

اینا فیک بهترین برند های دنیا هستن.. ضد آب.. ضدحساسیت.. و رنگ ثابت و تضمین شده.. ساخت کشور چین هستن و کپی برابر اصل نمونه ی خودشون.. خیالتون راحت ساعتها مون تا دوسال تضمین میشه براتون!

مردد به ویتترین چشم دوختم.. اگه کیوان بفهمه چی.. حتما ته دلش به کارم میخنده.. اون پسره ی از خود راضی اگه تو جمع منو ضایع کنه چی.. ای خدایا.. اخه من چه خاکی به سرم بریزم.. کاش زنگ بزنم به مینا و بگم اصلا نمیام واسه تولد!

با صدای دختر به خودم اومدم:

_خب.. انتخاب کردین؟

نفس عمیقی کشیدم و بازم به ویتترین خیره موندم.. چندتا ساعت رو از نظر گذروندم.. اینبار یه ساعت چرم و آبی نفتی توجهمو به خودش جلب کرد با دست نشونش دادم: _این: /

ساعت رو بیرون آورد و جلوم گذاشت:

این ساعت از برند رولکس هست یه برند معروف و جهانی.. این سبک اسپرت هست وبهش قلب باز میگن.. بند چرم اصل.. شیشه نشکن و ضدخش..

بازم وسط حرفش پریدم:

_بخشید من یکم عجله دارم.. قیمت! ؟

_قابلتون رو نداره.. پنج و چهارصد.. ولی برای اینکه مشتری شید برای شما همون پنج تومن! ناقابل!

کلافه لب زدم: هه.. ناقابل..! پنج تومن حقوق یکماه کار کردن منه.. کارتم رو بیرون کشیدم و جلوش گرفتم:

_بفرمایید.. فقط اگه زحمتی نیست بزاریدش تو یه جعبه ی قشنگ!

دلم برای پولی که دادم میسوخت.. آخه اون کیوان بی لیاقت.. اگه بخاطر داداش سهیل و لطفهایی که این مدت بهم کرده نبود.. پامم نمیزاشتم برای جشن!

درب کمد دیواریمو باز کردم

نگاهی به لباسهام انداختم..

کلافه بودم.. آخه چی بپوشم.. کمی مانتوهامو ورنده کردم..

یه مانتو کرپ یشمی که دامن کلوشی داشت و روی تنم خیلی خوب وایمیستاد رو بیرون کشیدم و روی تخت پرت کردم..

کشو رو بیرون کشیدم.. یه شال حریر سفید ساده و یه شلوار سفید قد نود..

مشغول شدم.. یه سایه ی ملایم و خط چشم یه رژ دخترونه ی صورتی..
موهامو دم اسبی بستم و بعد از پوشیدن مانتو و شلوار.. شالم رو روی
سرم تنظیم کردم

کیفم رو برداشتم و کفش های کتونی سفیدمو پام کردم
مینا دم خونه منتظرم بودم.. بعد سلام هم قدم شدیم*

کیوان

ساعت نزدیک هفت بود

مهمونا یکی پس از دیگری وارد خونه میشدن و با استقبال گرم کامران و
سهیل مواجه بودن.. مضطرب نزدیک نرده های طبقه ی دوم ایستادم.. و
به سالن خیره بودم

پسرخالم با دیدنم شروع به دست زدن کرد.. و با این کارش تمام سر ها به
سمت من چرخید.. به اجبار لبخندی زدم و به سمت پله ها حرکت کردم..
صدای دست و سوت و جیغ تمام فضا رو پر کرد.. همه با هم شروع به
زمزمه کردن:

!..Happy Birthday to you.. HAPPY BIRTHDAY TO YOU_

در حالی که یه دستم تو جیب شلوارم بود خیلی اروم بین مهمونا قدم زدم و
به همه خوش امد گفتم.

پشت میز طلایی رنگی که یه کیک سه طبقه روش بود ایستادم

اب دهنی قورت دادم و سعی کردم خونسرد به نظر بیام.. مهمونهارو زیر
نظر داشتم که سر ها کم کم به سمت درب وردی چرخید

به سمت در چرخیدم.. با دیدن رزیتا لبخندمو جمع کردم و مشتامو گره
کردم.. اخه کی اونو دعوت کرده بود.. عصبانی به سهیل که با اضطراب
بهم زل زده بود نگاه کردم.. با دیدن کامران که با خوشحالی به استقبال
رزیتا رفت و باهاش دست داد عصبانی تر شدم..

خواستم مجلس رو ترک کنم و که مهرداد سینه اش رو سینه ام چسبوند و زیر لب زمزمه کرد:

_ اروم باش داداش.. خواهش میکنم ازت! بخاطر داداش سهیل!

به احترام سهیل و مهرداد سرجام ایستادم.. کارد بزرگی که برام آماده کرده بودن رو با یه دست برداشتم و روی کیک گذاشتم.. از بالا به پایین کشیدم که در همین حین رقص نور و مه سرد و فشفشه ها با صدای اهنک تمام فضا رو پر کرد

همه شروع به دست زدن کردن و کم کم برای رقص به وسط سالن هجوم آوردن

بی حوصله به سمت میز ها حرکت کردم تا به بزرگان مجلس خوش امد بگم.. فرصت مناسبی بود برای قرار های تجاری.. بعد از کلی صحبت از جا بلند شدم و با اجازه ای گفتم.. از گوشه ی سالن خواستم به حیاط پناه ببرم که با صدای آشنا به سمت صدا برگشتم!

مینا بود به همراه مهتاب و بچه های مغازه.. بی اراده لبخندی زدم و به سمتشون رفتم.. مینا که به احترامم ایستاده بود مجدد سلام داد و تولدم رو تبریک گفت.. با ایستادن بچه ها مهتاب هم از جا بلند شد و بهم سلام داد.. همونجور که به میز خیره بود تولدم رو تبریک گفت و مجددا سرجاش نشست!

با دیدن این رفتار سرد تشکری کردم و به حیاط پناه بردم..

به اسمون نگاه کردم و چند نفس عمیق کشیدم.. با وجود اون شال سفید.. چشاش بیشتر از قبل جلوه داشت!

چقدر با اون ارایش ملایم چهره اش معصوم شده بود!

تو افکار خودم غرق بودم که با صدای سهیل از جا پریدم:

_ کیوان جان.. بیا داخل وقت دادن هدیه هاس.. مهمونات منتظرن!

همونجور که به جلو زل زده بودم باشه ای گفتم

کنجکاو از خودم پرسیدم: یعنی اون زنبور کوچولو برام چی هدیه آورده!؟

وارد خونه شدم همه مشغول صحبت بودن که ساکت شدن
سامیار پسر خاله ام داد زد:

__ به افتخارش

و باز همه شروع به کف زنی کردن

بازم پشت میز و ایستادم.. سهیل و مهرداد کنارم.. چشمم به کامران افتاد
که همونجور که دستش رو دور دست رزیتا حلقه زده بود بهم نزدیک شدو
کنارم و ایستاد.. دندونامو روهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم

بزرگان مجلس به رسم ادب برای هدیه دادن پیش قدم شدن

اقای دلاوری یکی از بیزنس گرای بزرگ تهران

اقای محمدی که صاحب چند فروشگاه زنجیره ای بود

خانم جواهری یه طراح و فروشنده ی معرف طلا و جواهرات

و....

وجه 500 دلار.. وجه 650 دلار.. 20 درصد تخفیف یکساله برای قرارداد..

ایفون.. زنجیر طلا.. پلاک.. شمش.. قالی دستباف و ابریشم.. و.. و..

خلاصه که هرکسی متناسب با شغلش و برای تبلیغ بیشتر برای خودش
هدیه ای رو بهم داد!

کادوها یکی پس از دیگری اعلام میشدن و من فقط به نشانه ی تشکر سری
تکون میدادم و با همه دست میدادم..

سکوت فضا رو پر کرد

انگار دیگه هدیه ای نمونده بود

دو دل به سمت میزی که مهتاب نشسته بود نگاه کردم

مینا از جا بلند شد و کادو های کل میز رو تو دستاش جا داد و جلو اومد

نفسمو که تا اون لحظه حبس کرده بودم.. با صدا بیرون دادم و به مهرداد
که کادو هارو اعلام میکرد چشم دوختم

از طرف همکار خوبمون مینا خانم یه ست چرم زیبا..
تشکری کردم..

مهرداد ادامه داد: از طرف خانم رحمانی همکار خوبمون یه سکه..
ممنونیم ازتون
از طرف خانم مستوفیان یک عدد ساعت.....

لبخند ژکوندی زدم :)

ابرویی بالا دادم و اروم جعبه رو جلوی خودم کشیدم .. درحال دید زنی
بودم که یهو رزیتا جعبه رو از دستم کشید.. نگاهی بهش انداخت و گفت:
به به چه ساعت قلبی قشنگی!..

کلافه جعبه رو ازش گرفتم وبا اخم غلیظی گفتم: _از شمایی که شغلت
برداشتن کلاه مرده بعیده این حرف!

سر جعبه رو بستم و بین کادو های دیگه جا دادم

مهمونا یکی پس از دیگری از خونه خارج شدن

دخترا اما گوشه ای از خونه منتظر ایستاده بودن.. خودمو توی اینه کاری
های دیوار دید زدم و دستی به موهام کشیدم.. با قدمهایی اروم جلو رفتم و
رو به هردو گفتم: _بابت هدیه ها ممنون.. راضی به زحمتتون نبودم!
مینا سرخ شدو سرشو پایین انداخت و گفت : چه زحمتی.. ببخشید که کم
بود.. ناقابل!

لب زدم: _خیلی ممنون این چه حرفیه.. کنجکاو ابرویی بالا دادم و
گفتم: _میشه بپرسم منتظر کسی هستید؟

مینا جواب داد: بله.. اقا سهیل نداشتن با تاکسی بریم.. گفتن منتظر بمونیم تا
کارشون تموم شه و خودشون مارو برسونن!

خوشحالیم رو پنهان کردم و خونسرد گفتم: اگه بخواید خودم.....

از پشت سرم صدای خنده ای بلند شد هر سه به سمت صدا برگشتیم: بازم این دختره ی نفهم!

لب باز کرد و با عشوهِ های مزخرف تراز خودش جلو اومد و رو به مهتاب گفت: _بچه زرنک پایین شهرو نگا.. اون ساعتو چند بهت انداختن جیگر!؟

مهتاب خجالت زده سرش رو بالا گرفت و به من نگاهی انداخت!

رزیتا خواست حرف بزنه که تو حرفش پریدم و گفتم: _شما نباید تشریف ببرید خونه احیاناً.. مهمونی تمومه!

با حرص خندید و گفت: اوووم.. نه متاسفانه.. من امشبو هستم در خدمتون!

ابرویی بالا دادم و گفتم: با اجازه ی کی!؟

_کامران جان.. ازم خواست امشبو پیشش بمونم.. منم با کمال میل قبول کردم

_هه.. ببخشید ولی اینجا خونه ی منه نه کامران..

بازم کم نیاورد و گفت: من تو مسائلی که بین دوتا داداش هست دخالتی نمیکنم!

صدامو بلند کردم و کامران رو صدا زدم!

کامران دست از صحبت با تلفن برداشت و قدم زنان به سمت ما اومد.. رزیتا خودش به کامران چسبوند

نگاهمو به سمت دیگه دوختم و گفتم:

اگه میشه خانوم بهمَنش رو ببر خونشون!

کامران خندید و گفت: دست بردار.. باز چی شده..

خیلی جدی به چشاش نگاه کردم و غریدم: میبری یا بگم راننده ام زحمتشو بکشه!؟

کلافه تر از قبل خندید و رو به رزیتا کرد و گفت: بریم عزیزم.. انگار اینجا کس دیگه ای رئیسه!

و با سرعت راه افتاد و رزیتارو هم دنبال خودش کشید!

از ناراحتی مهتاب و کامران ناراحت شدم

ببخشیدی گفتم و از پله ها بالا رفتم

درب اتاق رو با تمام قدرت بهم کوبیدم.. کلافه کت و پیراهنم رو در اوردم و به گوشه ی اتاق پرت کردم

یه راست وارد حموم شدم.. دوش آب سرد رو روی سرم باز کردم و دستهامو به دیوار تکیه دادم و با چند نفس عمیق سعی کردم اروم باشم..

مهتاب:

وارد خونه ی بزرگی شدیم..

قدم زنان جلو رفتیم تا به یک اب نمای بزرگ رسیدیم

محو تماشای اب نما و نمای خونه شدیم..

محمد مهدی سوتی کشید و گفت:

__ اووووو.. عجب بچه مایه داری بودن و رو نمیکردن.. یعنی اینجا برا خودشونه یا اجاره کردن پزشو بدن! ؟

شونه ای بالا انداختیم و از پله ها بالا رفتیم.. چراغ ها خاموش بود و رقص نور ملایمی تو فضا پخش

دور اولین میز نزدیک به درب خروجی نشستیم

هممون سر به هوا بودیم و مشغول دید زنی..

چشم چرخوندم و روی کیوان و سهیل متوقف کردم... اب دهنی قورت دادم و بازم به این فکر کردم که اگه کیوان بفهمه این ساعت فیکه.....

با صدای مینا به سمتش برگشتم:

_جانم! ؟

مینا باز حرفش رو تکرار کرد:

_میگم چقدر پسرا خوشتیپ کردن.. نه! ؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: وای مینا اگه بفهمن چی! ؟

_بیخیال بابا.. سختش نکن!

زمان به سرعت میگذشت.. محو دست زدن و تماشای رقص مهمونا بودیم

گاه و بی گاه با سوتی هایی که از مهمونا میگرفتیم دور هم میخندیدیم
صدای موزیک قطع شد.. سهیل از مهمونا خواست تا بشینن برای سرو
شام!

یه میز بزرگ پر از غذا و سالاد و ترشی و وسط سالن بود

مهمونا با احترام از جا بلند شدن شروع به سرو غذا کردن

ماهم به تقلید پشت سرشون راه افتادیم

یه بشقاب و قاشق چنگال برداشتم و همینجور که اروم قدم میزدم و
غذاهارو از نظر میگذروندم جلو رفتم

چه غذاهای عجیب و غریبی!

ظاهر هرکدوم که قشنگتر بود رو توی بشقاب ریختم:)) و مجددا سرجام
نشستم

مشغول خوردن شدیم

سکوت همه جارو فرا گرفت

کیوان که انگار تا اون لحظه توی حیاط بود وارد سالن شد.. همه شروع
به دست زدن کردن

وقت دادن هدیه ها بود

استرس تمام تنمو گرفت

با شنیدن اون مبلغ های زیاد باز زیر گوش مینا غر زدم
مینا خونسرد از جا بلند شد.. کادوی منو بچهارو جمع کرد و به سمت
مهرداد رفت

پامو یه ضرب به زمین کوبیدم
مهرداد: از طرف خانم موستوفیان یک عدد ساعت زیبا.. خیلی ممنونیم
سرمو بالا گرفتم

با دیدن کیوان که به ساعت زل زده بود قلبم به تپش افتاد
با نامزد داداشش بحث کرد و ساعت رو کنار گذاشت!
بهم نگاه کرد فوری نگاهمو دزدیدم
واای خداکنه نفهمیده باشه!

تقریبا تموم مهمونا رفتن
اما من و مینا به اصرار سهیل با آژانس نرفتیم و منتظر موندیم تا خودش
بیاد و مارو تا خونه برسونه!
کیوان قدم زنان خودشو به ما رسوند.. پشت مینا پناه گرفتم و سرمو پایین
انداختم و به این فکر کردم که حتما میخواد به روم بیاره که ساعت قلبی
بود! واای خدا عجب غلتی کردم!

کیوان شروع به تشکر کرد و مشغول صحبت با مینا شد.. سرمو بالا
گرفتم.. با مینا حرف میزد اما زیر چشمی نگاهم میکرد
گلویی صاف کردم و نگاهمو به سمت دیگه چرخوندم!
با صدای خنده های نامزد کامران از جا پریدم
هر جمله اش مثل پتک بود که توی سرم خورد
بغض گلومو گرفت و نفس کشیدن رو برام سخت کرد

خجالت زده به کیوان نگاهی انداختم.. از عصبانیت رگ گردنش بیرون زده بود و مشغول بحث با کامران و نامزدش بود.. انگار از حضور اون دختر تو خونه اش چندان راضی نبود!

کاش زمین دهن باز میکرد و منو می بلعید! خواستم جلو برم و از کیوان عذرخواهی کنم..

ولی با سرعت از پله ها بالا رفت و بعد از کوبیده شدن درب اتاق بهم سکوت همه جارو گرفت!

همه دست از کار کشیده بودن و به ما زل زدن.. سعی داشتم بغضمو کنترل کنم.. مینا نزدیکم شد و دستمو محکم تو دستش فشرد و زیر لب گفت:
_غصه نخور.. چیزی نیست!

همین جمله کافی بود برای ریختن اشکم!

فوری اشکامو از روی صورتم جمع کردم
سهیل خودشو به ما رسوند و مضطرب پرسید:

_چیزی شده؟!؟

مینا لبخندی زدو گفت: نه چیزی نیست.. فقط اگه مارو ببرید خونه ممنون میشیم!

_بله.. حتما.. بفرمایید

بعد از خداحافظی از مینا به خونه رسیدم

همینجور که اروم اشک میرختم لباسمو عوض کردم روی تخت خوابیدم!
مامان وارد اتاق شد.. فوری پتو رو روی صورتم کشیدم تا متوجه ی گریه هام نشه!

با صدای ضعیفی گفت:

_مهتاب مادر بالاخره اومدی.. خوابی؟!؟

اشکامو کنار زدم و سرمو بیرون اوردم.. اتاق تاریک بود لب زدم:

_سلام مامانی.. چرا هنوز نخوابیدی؟

جلو اومد و گوشه ی تخت نشست و زمزمه کرد: _خواب بابات رو دیدم!
بعد اون هرکار کردم دیگه خواب نرفتم

بغض سنگینی گلوش رو گرفت.. منم که از خدا خواسته صدای هق هق ام
به هفت اسمون بلند شد!!

مامان فوری بلند شد و منو تو بغلش کشید و مضطرب گفت: الهی بمیرم..
ناراحتت کردم.. گریه نکن عزیزم

و شروع به نوازشم کرد

چقدر نیاز داشتم این نوازش رو

احساس میکردم با این اتفاق تمام غرورم له شده.. اونم جلوی کیوان که
انقدر مغرور و یه دنده بود

از فردا با چه رویی بهش نگاه کنم

حتما هر دفعه که منو ببینه ته دلش به بدبختیام بخنده!

تو همین افکار غرق بودم که تو بغل مامان خوابم برد

صدای آلارم گوشی توی گوشم پیچید:

_یه صبح دیگه!

_یه صدایی توی گوشم میگه!

_ثانیه های تو داره میره!

_امروزو زندگی کن فردا دیگه دیره!

اما اصلا انگیزه ای برای بلند شدن از جام نداشتم!

مامان وارد اتاق شد و سلام داد

وسط تخت نشستم و کش و قوسی به خودم دادم!

مامان گفت :

_مهتاب مادر اگه ميشه امروز سر کار نرو يا اگه رفتی شيفت عصر زود بيا خونه.. قراره مهمون بياد.. ديشب ديدم کلافه و خسته ای نشد بهت بگم!

ابرويی بالا دادم و گفتم: کی!؟

_مریم خانم دو روز هعی اصرار که بزارم واسه خواهر زاده اش بيان خواستگاریت..

منم ديگه گفتم امشب بيان همو ببينيم تا....

وسط حرفش پرید:

_يعنی چی مامان!؟ هنوز به سر سال بابا نرسیده.. دوم اینکه من شرایط ازدواج ندارم

_میدونم عزیزم.. همه اینارو بارها بهش گفتم.. حالا ديگه روی مادرت رو زمین ننداز!

و کلافه از اتاق بیرون رفت.

نزدیکای ظهر بود.. مینا هربار که نزدیکم میشد زیر لب میخوند: بادا بادا مبارک بادا.. ایشالا مبارک بادا..! و با لبخند ژکوند از م دور میشد:/

عصبی بودم و کف مغازه رو تی میزدم

با ورود کیوان به مغازه هول شدم خواستم سریع بچرخم که زمین لیز بود و زمین خوردم

سریع از جا بلند شدم و لباسمو مرتب کردم

به خودم لعنت فرستادم

مینا نزدیکم شد:

_خوبی!؟

_خوبم..

_میگم کیوان اومد برو بهش بگو برا عصر مرخصی بهت بده تا نرفته!!
طلبکارانه نگاش کردم و گفتم: _من سر اون قضیه روم نمیشه باهاش چشم
تو چشم شم بعد تو میگی برو ازش مرخصی بگیر!

مینا ای بابایی گفت و به سمت میز کیوان رفت

متعجب با نگاهم دنبالش کردم

یعنی میخواست چیکار کنه! ؟

رو به کیوان سلام داد و گفت:

_ببخشید من و مهتاب برای امروز عصر مرخصی ساعتی میخوایم..

مهمون داریم!

کیوان به سمت نگاهی انداخت

سریع رومو چرخوندم و خودمو مشغول تمیز کاری نشون دادم.. وای
خدا.. هر بار که بهم نگاه میکرد قلبم میریخت تو دهنم.. اخه تا کی موش و
گره بازی مهتاب!؟

دستمو گره کردم.. باز منو جو گرفت! (:

با قدمهایی به سمت کیوان رفتم و سلام دادم!

جواب داد.. قلبم به شدت میکوبید.. گلومو صاف کردم و گفتم: _اقا کیوان
من واقعا بابت کاری که کردم شرمندهام!

خونسرد به چشم نگاهی کرد و گفت:

_کدوم کار!؟

به من من افتادم.. حالا چی بگم اخه.. چشامو روی هم فشردم و باز کردم..
مینا با تعجب بهم زل زده بود!

_کیوان از جا بلند شد:

_مینا خانم میگن مرخصی میخواید.. مشکلی نداره.. هر ساعتی خواستید
میتونید برید!

سرمو بالا گرفتم.. بهش نگاه کردم!

نگاهشو دزدید و لب زد:

_حرف دیگه ای مونده!؟

بغض گلومو گرفته بود.. یعنی منظورش از این کار چیه.. چرا خودشو زد به اون راه.. کلافه گفتم:

_اون ساعت فیک بود.. چرا میخوای بگی منظورمو نفهمیدی!؟
خندید!

_ولی خوش رنگ بود.. من دوشش داشتم!

این جمله رو گفت و با سرعت به سمت درب خروجی رفت..

مینا که ذوووق کرده بود پرید و بغلم کرد.. من اما هنوز تو شوک حرف کیوان، سرجام میخکوب بودم! مینا گفت:

_واای دیدی چی گفت! حالا خیالت راحت شد.. نه مسخره ات کرد و نه به روت آورد.. تازه از کادوت تعریفم کرد=)

ناباورانه لب زدم:

_یعنی تو باور میکنی؟ شاید این یه بازی جدیده.. منکه دیگه گول حرفهاشو نمیخورم!

دم دمای اذان بود.. به مانتو های داخل کمد نگاهی انداختم

یه پیراهن بلند که تا مچ پام بود برداشتم زمینه اش ابی بود و پر از گل های ریز سفید و صورتی و ابی..

یه جوراب شلواری زخیم مشکی

کفش های روفرشی مشکی و ساده

و یه شال سفید و تک رنگ

توی اینه نگاهی به خودم انداختم دستی به صورت بی روح و سفیدم کشیدم.. اما اصلا حوصله ی ارایش کردن نداشتم!

از اتاقم بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم
مامان مشغول راه انداخت سماور و چایی بود
حضورمو احساس کرد و به سمتم برگشت:

_ماشالله مٹ ماه شدی مادر.. بیا اون استکان کریستال هارو آماده کن..
بچینش تو اون سینی طلایی.. یادت نره رو قند گل محمدی بچینی مادر..

زنگ خونه به صدا در اومدم مادرم مضطرب گفت:

_واای به این زودی اومدن! ؟

_نه مامان احتمالا مینا و مامانشه.. من ازشون خواستم بیان تنها نباشیم!
لبخندی زد و گفت:_ خوب کردی عزیزم.. برو در رو باز کن.. منتظرشون نزار!

چشمی گفتم و کلید ایفون رو زدم

مینا با ذوق وارد خونه شدو بغلم کرد و گونه ام رو بوسید: _واای.. چه خوشکل شدی

_ممنونم.. سلام خاله مهدیه.. خوش اومدین.

_سلام به روی ماهت دخترم.. خوبی؟

_شکرخدا.. خوبم

وارد آشپزخونه شدیم و هرکدوم گوشه ای از کارو گرفتیم

ساعت حدود 8 بود که زنگ خونه به صدا در اومد!

من و مینا تو آشپزخونه نشستیم

مامان و خاله مهدیه برای استقبال رفتن دم حیات

بعد کلی سلام و حال و احوال سکوت شد

مینا با لبخند بهم نگاه میکرد

کلافه گفتم: چته!؟

یعنی کیه این دوماه خوشبخت!

هرکی باشه مهم نیست.. من جوابم منفی.. اگه اینجان به دلیل سماجت
های مریم خانومه:/

واه.. همیشه که همینجوری جواب رد بدی شاید پسر خوبی باشه هاا

من با خوب و بدش کار ندارم.. من خودم الان یه پا مردم..

و قری توی چشام انداختم و ریز خندیدم

با صدای مامان از جا پریدیم

مهتاب جان مادر.. چایی بیار!

سینی چایی رو محکم تو دستام گرفتم

مینا کمی شالم رو مرتب کرد

چند نفس عمیق کشیدم و راه افتادم..

وارد پذیرایی شدم و سلامی گفتم

همه با خوش رویی جواب دادن..

نگاهی چرخوندم و سراغ مرد میانسالی که گوشه اتاق نشسته بود رفتم:

بفرمایید

ممنون دخترم

همه رو به ترتیب گذروندم!

به شخص کت شلواری رسیدم.. حتما خودش.. نگاهمو بالا گرفتم

با دیدن محمدامین سینی تو دستم تکونی خورد و چایی توی سینی ریخت..
ترسید و خودشو عقب کشید

متعجب لب زد: تو! ؟

لبخند زد و چشمکی!

اخم کردم و جدی شدم و سراغ نفرات بعدی رفتم!

سینی رو جلوم گذاشتم و کنار مامان نشستم.. خانمی که کنار محمد امین بود لبخندی بهم زد و گفت: ماشاالله ماشاالله.. الحق که پسرم خوش سلیقه است.. باورتون نمیشه که چقدر این چند روزه.....

صداشو نمیشنیدم.. عصبی بودم.. همینو کم داشتم.. اخه من چطور بهش جواب رد بدم و بهش بفهمونم که حسی بهش ندارم.. اونم وقتی قراره کل روز باهم یجا کار کنیم.. لعنت به این بخت و شانس.. حالا چیکار کنم
_مهتاب جان..

با صدای مامان به سمتش برگشتم! :

_جانم!

_اروم لب زد: حواست کجاست مادر..؟ وبلندتر ادامه داد.. مریم جان با شما هستن..

گیج رومو به سمت مریم خانوم برگردوندم و گفتم: _جانم بفرمایید
با حرص لبخندی زد و گفت: _هیچی میگم اگه مامانت اجازه بده برید تو اتاق باهم حرفهاتونو بزنید.. سنگهاتون.....

بی پروا وسط حرفش پریدم: _ولی من اصلا شرایط ازدواج رو ندارم..
شرمنده ام

از جا بلند شدم و ببخشیدی گفتم

به اتاقم پناه بردم و پشت در نشستم

صدای همهمه توی فضا پیچید.. بیچاره مامان حتما از این حرکت خیلی خجالت زده شده و باید جواب پس بده

چشامو بستم و سعی کردم اروم باشم
چهره ی بابا جلوی چشم بود اون لبخند مهربونش.. بغض گلومو گرفت
تقه ای به در خورد!

از جا پریدم و در رو باز کردم:
مامان و خاله مهدیه و مینا.. متعجب بهم زل زده بودن!
اب دهنمو قورت دادم و مردد نگاهشون کردم و پرسیدم: _رفتن!؟
مینا یهو پقی زد زیر خنده

مامان و خاله بهش نگاه کردن.. مینا همچنان میخندید و روی زمین نشست
یهو دستشو تکون داد و گفت: خاک تو سرت مهتاب! پسره رو با خاک
یکسان کردی!
خندیدم!

مامان اخم غلظی کرد و گفت :
_بس کنید دیگه! خجالت داره والا
و به آشپزخونه رفت..
خاله مهدیه لگدی به مینا کوبید و گفت:

_پاشو خجالت بکش!
و دنبال مامان راه افتاد
مینا در یک لحظه از جا بلند شد منو به داخل اتاق هل داد و در رو بست و
باز شروع کرد به خندیدن!
_مرض.. چته تو! ؟

_وواای مهتاب.. بمیری الهی اخه از فردا چجوری روت میشه تو روش
نگاه کنی
اگه بدونی چه اشوبی به پا کردی.. کارد میزدی خون مامانش در نمیومد..
انقده زیر لب وز وز کرد

_ا.. خیلی کارم بد بود یعنی؟ چیا میگفت؟

مینا لحن و صدای مامان محمد امین رو به خودش گرفت و گفت:

_از اولشم نباید میومدم.. چقدر بهت گفتم این دختر به درد تو نمیخوره..
اشتباه از خودم بود.. ادب سرش نمیشد.. همون بهتر که وصلتمون نشد..

باز با لحن عادی ادامه داد: یعنی تا لحظه ی آخر که از در خونه رفت
بیرون و دل محمد امین راه رفت و نق زد.. بیچاره محمد لام تا کام حرفی
نزد ولی!

کیوان:

از باشگاه اومدم بیرون.. طبق عادت هر روزه ایرپادهامو تو گوشم فرو
کردم و پلی زدم.. کلاه تیشرتمو روی سرم کشیدم و تا خود خونه با دوی
اروم دوییدم!

اهنگ سهیل مهرزادگان "حواس"

_تو دیگه حواس

_نمیزاری واسه دلی که رو هواس

_ساده میگه دوست داره و بی اداس

_دلی که عاشق میشه بی سروصداس

_حواست کجاست!؟

لب زدم:

_هیچی جذابیتش دائمی نیست

_ولی تو همیشه جذابی برام!

_هر دفعه که غرق زیباییت میشم

__عاشقونه تر میشه حال و هوام

__من اگه عجیبه رفتارم و معلوم نی اصلا کارم.. تو بفهم چمه!

__فقط تو بلدی حالمو.. من جز تو کیو دارم.. تو بفهم چمه!

کلیدمو تو در انداختم و وارد حیاط شدم.. عمو صادق باغبون و همه کاره ی خونه مشغول اب دادن به گلهای بود که با دیدنم به سمتم دوید و گفت:

__سلام اقا.. خوش آمدید

__سلام عمو ممنون... خسته نباشید

__سلامت باشید.. حالتون خوبه! ؟

خندیدم و گفتم:

__عالی!

لبخندی به لب نشوند و دستاشو به اسمون بلند کرد و گفت:

__الهی شکر.. همیشه عالی باشید اقا

تشکر کردم و راه افتادم نگاهی به ساعت انداختم لبخند زدم! حالا میتونم با هربار نگاه کردن به ساعت چهره اش رو به یاد بیارم، نزدیک 5 بود!

با عجله پله هارو دوتا یکی کردم و وارد خونه شدم.. کامران جلوی تی وی لم داده بود سلام بلندی دادم و باز هم پله هارو دوتا یکی کردم و به اتاقم رسیدم

بعد گرفتن یه دوش اب گرم سوار اسانسور شدم و به پارکینگ رفتم

قرار کاری مهمی داشتم!

با سرعت حرکت کردم..

ترافیک سنگین و کلافه کننده!

نگاه ها و عکس فیلم گرفتنهای مردم از ماشین!

پشت چراغ قرمز ترمز گرفتم

تلفنم برای دهمین بار زنگ خورد!

یه شماره ی ناشناس!

گوشی روی داشبور انداختم.. عادت به جواب دادن شماره های ناشناس ندارم

چراغ سبز شد

با اهنگ زمزمه کردم و پامو روی گاز فشار دادم و ماشین از جا کنده شد
صدای اگزوز توی گوشم پیچید و حریصانه تر پامو روی گاز فشار دادم و
با تمام سرعت پیش رفتم!

"رضاصادقی_به تو مدیونم"

_میبینی چجوری شده فکر و خیال من اون چشمات

_دلِ بامنطقم یهو پای تو عقلشو از دست داد

_تا به خودم پیام دیدم مهر تو بدجوری توی دلم افتاد

_چیزی ندارم واسه تو به جز این دل دیوونم

_این حال خوبمو یه جورایی به عشق تو مدیونم(=)

ماشین رو پارک کردم.. وارد آسانسور شدم..

بازم گوشیم زنگ خورد!

ابرویی بالا دادم:

_الو

_یه صدا که با برنامه تغیر داده شده بود تو گوشم پیچید:

_الو.. آقای صدر!

_خودم هستم!؟

_اگه میخوای یه حقیقت رو بدونی منتظر تماسم باش!
و قطع کرد.. پوزخندی زدم و از آسانسور پیاده شدم!
بعد یه سلام کوتاه وارد دفترم شدم و پشت میز نشستم
تقه ای به در خورد: _بفرمایید.. صبوری منشی اولم وارد اتاق شد: سلام
اقای صدر.. عسرتون بخیر! یه سری فرمها اوردم چک کنید و اگه مشکلی
نداشتن.. امضا!
باشه ای گفتم و مشغول شدم.. صدای همهمه ای تو فضا پیچید... از جا
بلند شدم و لباسمو مرتب کردم.. بازهم تقه ای به در خورد: بفرمایید!
_ببخشید.. مهموناتون رسیدن!
_بگید بیان داخل!

ساعت نزدیک 12 شب بود.. خسته و کلافه از پشت میز کار بلند شدم
همه رفته بودن!
سوار آسانسور شدم و به زیر زمین رفتم و راهی خونه شدم.

مهتاب:

ساعت نزدیک 12 بود
در حال چت با مینا توی تشک غلتی زدم!
این روزا دائما با بهونه و بی بهونه از سهیل حرف میزد.. انگار قضیه
داشت جدی میشد.. اما به روش نمیاوردم و اونم حرفی نمیزد!
اخه اون پسرای پولدار کجا و ما کجا
درسته اونا همه جوهره هوای زیر دستهایشون رو داشتن اما خب

با همه همین رفتار رو داشتن نه فقط ما که این از تربیت درست خانواده و مردونگی خودشون بود!

ناخواسته به کیوان فکر کردم.. هنوز در تعجبم که چطور با اون جمله ی کوتاه اشوب توی دلمو به آرامش تبدیل کرد!

پوفی کردم و به مینا شبخیر دادم و تلاش کردم بخوابم!

اما هر دفعه که چشامو میبستم چهره ی کیوان جلوم ظاهر میشد و سریع چشامو باز میکردم!

کلافه از جا بلند شدم.. به اشپزخونه رفتم و یه قُلپ اب خوردم

سرمو تکون دادم و چند ضربه به پیشونیم زدم.. برو بیرون از مغزم! من چه مرگم شده.. خودم مینا رو از سهیل دور میکنم بعد..... سعی کردم افکارمو کنترل کنم روی تخت دراز کشیدم و به زیر پتو پناه بردم! بالاخره از خستگی زیاد بی هوش شدم.

دم مغازه ایستادم و به تردد مردم و ماشین ها خیره موندم

محمدامین از بعد خواستگاری استعفا داد و دیگه نیومد مغازه! عذاب وجدان بدی داشتم.. رسماً جلوی خانواده اش خردش کردم.. حتما انقدر ازم متنفر شده که نخواست باهام یجا کار کنه!

اخه چرا گاهی انقدر بی فکر و احمق میشم.. با صدای سلام از جا پریدم! کیوان بود که از کنارم رد شد و وارد مغازه شد.. نفسی کشیدم و تو سینه حبسش کردم.. وای خدا چقدر بوی عطرش قشنگ بود!

سریع نفسمو بیرون دادم و به خودم اومدم.. خجالت بکش!

پشت سرش قدم زنان وارد مغازه شدم

اما بوی عطرش تمام مغازه رو گرفته بود.. ووای.. اخه نمیشد نفس نکشید!

مینا نزدیکم شد:

_چیه چرا با خودت درگیری و دستات رو روی هوا تکون میدی! ؟
با تعجب بهش نگاهی کردم و تازه متوجه شدم تو چه حالتی ام!
گفتم:

_ا... هیچی.. یه پشه دور سرم میچرخید!

_هوم.. اوکی.. میگم،

_جانم..

_دقت کردی کیوان این روزا چپ و راست به بهونه های مختلف میاد
مغازه

_خب که چی.. ناسلامتی صاحب اینجاس!

_اره خب ولی قبلنا خیلی کمتر میومد!

_شاید چون الان در امدش از مغازه بالا رفته.. واسش مهمتر شده

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_اره.. شاید!

با ورود چند مشتری به مغازه با مینا به استقبالشون رفتیم و مشغول
معرفی اجناس شدیم.

کیوان:

امروز سهیل بهم زنگ زد و در کمال ناباوری بهم خبری رو داد که
دوسداشتم از خوشحالی به کل کسانی که میشناسم مشتلق بدم..

بهم گفتم مونا خانوم برای امشب مارو شام دعوت کرده خونشون! برای
تشکر!

همینقدر ناباورانه و عجیب.. وارد فروشگاه بزرگی شدم.. دوسداشتم یه
هدیه قشنگ و مناسب بخرم برای مادر زنبور کوچولوم و دست خالی
نباشم!

گیج و منگ.. مغازه هارو از نظر میگذروندم و پیش میرفتم.. لوازم
خونگی!؟ نه.. اخه منکه نمیدونم چه چیزی نیازشون بود!! موبایل!؟ اخه
مگه قراره دوست دخترمو سوپرایز کنم!! ظروف دکور و عتیقه!؟ نه قطعا
پول حروم کردنه واسه یه خونه ی کوچیک و نود متری!!

کلافه از فروشگاه بیرون زدم و بی هدف پیش رفتم، و باز هم مغازه هارو
از نظر گذروندم!

به این فکر کردم که کاش میشد برای زنبور کوچولو هم هدیه ای بخرم
با این بهونه که برای تولدش هدیه هامو پس گرفتم!
اینجوری دیگه شرمنده اش نبودم!
اما شاید مامانش از جریانات بی خبر باشه برای افکارم شونه بالا انداختم
و

کلافه پوفی کردم و بخار سردی از دهنم بیرون زد
گوشیم زنگ خورد! سهیل بود:

_الو جانم داداش

_سلام کیوان جان.. کجایی!؟

_بیرون..! چی شده!؟

_هیچی خواستم مهمونی امشبو یادآوری کنم.. میای که!؟

_اره.. فقط..!

_فقط چی؟!؟

گلویی صاف کردم و کنجکاو پرسیدم:

_تو هدیه ای هم خریدی!؟

خندید: _اره..

میشه بدونم چی؟!

یه سکه!

باشه ای گفتم و خداحافظی کردم

گوشی رو کف دستم کوبیدم.

به جواهر فروشی همیشگی رفتم..

با استقبال گرم فروشنده مواجه شدم.. تو مغازه ی بزرگش چرخ زدم..

کاش بشه براشون یه ست مادر و دختری بخرم!

اینجوری با یه تیر دو نشون زدم! اما ترسم از این بود که مامان مهتاب

فکر بدی کنه راجبم..

اخه من شناخت زیادی ازش نداشتم، دل رو به دریا زدم.. دوتا دستبند یکی

طلایی و یکی سفید که شکوفه های ریز و بهم پیوسته ای داشت.. وسط

هر شکوفه یک سنگ جواهر اصل!

بدون قیمت گرفتن لب زدم:

_این دوتا دستبند

فروشنده چشمی گفت و سراغ گاو صندوقش رفت و جفت دستبند رو جلوم

گذاشت.. کمی براندازش کرد و خوبه ای گفتم

مشغول فاکتور نویسی شد.. اما نمیتونستم فاکتور روی دستبند ها بزارم..

ممکن بود با دیدن قیمت هدیه ام رو رد کنن یا فکر کنن میخوام منتهی

سرشون بزارم!

جفت دستبند هارو کنار هم تو یه جعبه ی قرمز گذاشت

_بفرمایید جناب صدر.. ناقابله!

_ممنون!

کارت بانکیمو بهش دادم و بعد تشکر بیرون زدم.

تو ماشین بازم در جعبه رو باز کردم و بهش نگاهی انداختم!

امیدوارم بیسنده!

راهی بهشت زهرا شدم.. اخه امروز پنجشنبه هم بود.. وسط دو سنگ قبر
مامان و بابا نشستم..

و به اسم سامیه که روی سنگ حکاکی شده بود خیره موندم

با این خیال که مامان منو میبینه و میدونه این روزا چقدر بی قرار و
دلباخته ی یه دخترم!

لبخندی به لبام نشست

به اسم ارسلان صدر نگاهی انداختم

اروم لب زدم:

با شناختی که از جناب صدر دارم.. فکر نمیکنم راضی به این وصلت باشه
و ریز خندیدم!

با دیدن دختر جوانی که سر خاکی نشسته بود و بهم نگاه میکرد

خندمو جمع کردم و قیافه ی جدی به خودم گرفتم..

و مشغول خوندن فاتحه شدم

مثل همیشه اونقدر غرق درد دل کردن با خاک مادرم شدم که متوجه ی گذر
زمان نبودم! گوشیم زنگ خورد.. تازه متوجه ی تاریکی هوا شدم..

از جا پریدم و جواب دادم:

_جانم سهیل جان

_الو کیوان کجایی.. داره دیر میشه!

_ببخشید.. الان راه میفتم

_منتظر تیم

با قدم هایی بلند خودمو به ماشین رسوندم و راهی خونه شدم..

خدای من حالا لباس چی بپوشم.. امیدوارم پسرا بهم فرصت دوش گرفتن بدن.. اخه با این سرو وضع خاکی که نمیشد رفت مهمونی.. با سرعت راندم و هنوز به سر کوچه نرسیده ریموت رو زدم تا بلکه درب خونه هم هر چه زودتر باز شه برام!!

پله هارو دوتا یکی کردم، پسرا مرتب و منتظر روی مبل ها نشسته بودن خودمو به اتاق رسوندم و با عجله وارد حموم شدم

بعد یه دوش سرسری موهامو سشوار گرفتم و فوری به اتاق لباسم رفتم یه شلوار مشکی راسته و پیراهن زرشکی.. کفش کالج مشکی.. کمی عطر به خودم اسپره کردم

پالتوی بلند مشکیم رو روی دستم انداختم و از اتاق زدم بیرون سهیل و مهرداد معترضانه نگاهی به ساعت انداختن و پوفی کردن سوار تیوتا پرادوی مهرداد شدیم و راه افتادیم.. مثل همیشه اهنک ملایمی تو فضا پخش بود چشممو بستم و باهانش حس گرفتم!

"گرشارضایی_ قرمز"

_یجای خوشکلِ قرمز

_توی سینه که جاتِ

_خودمونی به تو میگم!

_دل دیوونه فداته

صدامو کمی بلند کردم

مهرداد و سهیل به سمت برگشتن و بهم نیم نگاهی انداختن

اما بی توجه به نگاهشون به صدام اوووج دادم

_دلم میخواد من فقط نگات کنم نگات کنم.. نفس

_حواست نباشه و صدات کنم.. صدات کنم.. نفس

_تو همه کسم شو.. هم نفسم شو.. بمون برام!

سهیل و مهردادم شروع به هم خوانی کردن

یاد اون روزهایی که دائما باهم کلاس موسیقی میرفتیم و تو ماشین اواز

میخوندیم بخیر

هر سه ی ما صدای قابل تحمل و خوبی داشتیم!

مهرداد ماشین رو پارک کرد

پیاده شدم.. قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد! اما چهره ام چیزی رو

نشنون نمیداد

زنگ خونه رو زدیم و منتظر به اسفالت خیره موندم.. سنگ کوچیکی رو

با نوک پا قل دادم..

_کیه!؟

سهیل :سلام مهتاب خانوم.. ماهستیم

_بفرمایید

درب باز شد و راهی شدیم

سهیل همینجور که پیش میرفت دست تو جیب پالتوش کرد و جعبه ی

کوچیکی رو بیرون کشید..

تازه یاد دوتا دستبندی که خریده بودم افتادم

شروع به گشتن جیب پالتوم کرد! اما نبود!

خداای من.. سرجام خشک شدم و زیر لب غر زدم: _ لعنت به من با این
حواس پرتیم

با دیدن پاکت سفیدی تو دست مهرداد، عصبانیتم چند برابر شد.. حتی
مهردادم براشون هدیه آورده بود!

مهتاب و مامانش درب ورودی رو با خوش رویی باز کردن و منتظر ورود
ما بودن

دست مهرداد رو کشیدم:

_ داداش سوئیچ ماشینو میدی.. یه کار فوری پیش اومده برام!

با تعجب نیم نگاهی به سهیل انداخت که در حال احوالپرسی بود.. و دو دل
سوئیچ رو به سمتم گرفت!

بدون معطلی قاپیدمش و بدون هیچ حرفی از خونه بیرون زدم و در رو
پشت سرم بستم!

به سرعت راه افتادم.. دوستندارم بازم با این سهل انگاریم خودمو از چشم
مهتاب بندازم! پس باید میرفتم و اون هدیه رو میاوردم

تمام تلاشم رو کردم تا از مسیر های کم ترافیک برم اما تهران هیچ وقت
خلوت نبود

وارد پارکینگ خونه شدم و با سرعت سراغ ماشینم رفتم.. با دیدن جعبه
جلوی ماشین لبخندی زدم فوری برش داشتم

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک 9 بود دوییدم و با سرعت پشت ماشین نشستم و دورش کردم.. صدای لاستیک ها تو فضا پیچید و ماشین از جا کنده شده

با تمام سرعت پیش رفت نیم نگاهی به چراغ سر چهارراه کردم.. نارنجی بودم اما پامو بیشتر روی گاز فشردم!

ضربه ی محکمی به ماشین خورد و روی هوا چرخ زد با باز شدن کیسه های ایربگ از هوش رفتم! *

*مهتاب: *

امشب مامان پسرا رو به خونمون دعوت کرد تا بتونه لطف های گذشتشون رو جبران کنه

اما کیوان هنوز نیومده گفت براش کاری پیش اومده و از در برگشت!

مامان کمی از این حرکتش دلخورشد

انگار سهیل هم کلافه بود!

سهیل با خوش رویی وارد خونه شد و هدیه ای به سمت مامانم گرفت:

_ناقابله! و با علی کوچولو داداش مینا که تنها مرد خونه ی ما بود دست داد

و گوشه ای نشست!

مهرداد هم یه هدیه جلوی مامانم گرفت و علی کوچولو رو از جا بلند کرد و تو بغلش نشوند

مامان هدیه رو به سمتم گرفت و گفت:

_مهتاب اینارو ببر تو اشپزخونه

با خوشحالی از دستش گرفتم و وارد اشپزخونه شدم.. مینا هم به دنبالم 😊

اروم درب جعبه رو باز کردم.. یه تمام سکه! متعجب به مینا نگاهی انداختم و ریز خندیدیم.. سراغ هدیه ی مهرباد رفتیم و اروم درب پاکت رو باز کردیم.. با دیدن کاغذ ها متعجب شدم.. بیرون کشیدمش.. 5بلیط 10روز به مشهد اون حتی برای مینا و خانواده اش هم بلیط گرفته بود.. وای که چقدر دلم هوای حرم رو کرد.. با لبخند پر از بغضی به چشای ناز مینا زل زدم اونم به اندازه ی من خوشحال بود

با صدای مامان از جا پریدیم شاکی دم اشپزخونه ایستاده بود و با اخم اشاره کرد که پذیرایی رو شروع کنیم..

از جا بلند شدیم مینا چایی ریخت و برد و منم به دنبالش شیرینی و کیک

امشب مامان حسابی سنگ تموم گذاشته بود و از هر چیز بهترینش رو انتخاب کرده بود

ساعت نزدیک به 9بود اما از کیوان خبری نبود.. سهیل برای دهمین بار کلافه گوشیش رو بیرون کشید و بهش زنگ زد اما جواب نداد

با فکر کردن به اینکه چطور تونست کارش رو به مهمونی مامانم ترجیح بده ناراحت میشدم.

اخه مامان امروز همش میگفت بیچاره کیوان مادر نداره.. میخوام امشب یه قرمه سبزی خوشمزه درست کنم تا حسابی لذت ببره از خوردنش! حتی تمام کیک و شیرینی رو خودش درست کرده بود تا پسرا حسابی سوپرایز شن

اما اون کیوان از خود راضی

صدای سهیل منو از افکارم بیرون کشید..

_الو.. شما؟! چی شده؟! .. از جا بلند شد و با چشایی گرد شده بلندتر گفت: کدوم بیمارستان!! ؟

نفسها تو سینه حبس شدو همه ی نگاه ها به سمت سهیل رفت.. گوشه رو قطع کرد و ببخشیدی گفت.. فوری مشغول پوشیدن پالتوش شد
مهرداد هم بدون هیچ حرفی از جا بلند شد و پالتوش رو تن کرد
مامان مضطرب پرسید:

_چی شده پسرم.. کجا میرید هنوز میخوام سفره بندازم!

سهیل سعی کرد خودشو اروم نشون بده و لب زد:

_کیوان تصادف کرد.. شرمنده ام بخدا.. باید بریم بیمارستان!

مامان ها با دست پشت دست دیگشون کوبیدن و خدا مرگم بده ای گفتن!
قلبم به شدت میکوبید اما جرات گفتن چیزی رو نداشتم.. تمام دلم اشوب شد کاش میشد مامان بریم بیمارستان!

مهرداد کلافه گفت :

ماشین رو کیوان با خودش برده.. حالا با چی بریم! ؟

مامان فوری جواب داد نگران نباش همسایه کناری ما شوهرش تاکسی داره الان میرم صداش میزنم شما رو برسونه
ما هم یه اژانس میگیریم و دنبالتون میایم..!!

با بیرون اومدن این حرف از دهن مامانم ابرویی بالا دادم و خوشحال شدم.. انگار مامان از همه ی ما بیشتر دلواپس بود

اقا کریم فوری ماشین رو روشن کرد و راه افتادن

مینا هم با اژانس هماهنگ کرد و همه منتظر به ساعت چشم دوختیم!

راهی بیمارستان شدیم.. ماماها تا خود بیمارستان ذکر گفتن و دعا کردن
برای سلامتی همه مریض ها:)

من و مینا هم ساکت و مبهوت به شیشه و شلوغی شهر چشم دوخته
بودیم.. بالاخره بعد از گذر از یک ترافیک سنگین به بیمارستان رسیدیم

با عجله سالن رو پیش رفتیم از پرستارها پرسجو کردیم:
_سلام.. ببخشید.. بیمار تصادفی داشتیم.. کیوان صدر!

فوری شناخت و از جا بلند شد:

_بله.. بله.. خوش آمدید.. دنبالم بیاید!

متعجب دنبالش راه افتادیم

وارد اسانسور شدیم و بعد از خروج سهیل و مهرداد رو دیدیم که پشت
درب اتاق عمل مضطرب قدم میزدن

سهیل با دیدنمون لبخند بی جونی زد و گفت :

_راضی به زحمتتون نبودیم و سرش رو پایین انداخت انگار سعی داشت
جلوی اشکش رو بگیره

از بغض سهیل بغضم گرفت

مامان: _چی شد پسرم.. حالش چطوره! ؟

_نمیدونم والا.. وقتی رسیدیم برده بودن اتاق عمل.. میگن خطر رفع شده
فقط یه شکستگی جزئی دست هست!

ولی شکستگی جزئی که اتاق عمل نمیخواه مادر.. میخواد..!! ؟

و باز بغض کرد و قطره اشکی روی گونه اش چکید.. مینا که انگار طاقت دیدن اشک سهیل رو نداشت خودشو به من چسبوند و دستمو محکم تو دستش فشرد

بهش نگاهی انداختم.. چشاش پر از اشک بود
دنبال خودم کشیدمش و روی صندلی ها به انتظار نشستیم

به مانیتور داخل سالن چشم دوختم که وضعیت هر بیمار رو لیست کرده بود

کیوان صدر.. دکتر حکیم.. در حال عمل!

صورت کیوان یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمیرفت
هر بار که بغض گلوم رو میگرفت با زحمت قورتش میدادم
عمل 4 ساعت طول کشید بالاخره کیوان رو بیرون آوردن
دور تختش جمع شدیم.. چشاشو بازحمت باز کرد و فوری بست
پرستارا تخت رو به سمت اسانسور کشیدن
مامان و خاله وارد اسانسور شدن
ما و پسرا هم با عجله پله هارو بالا رفتیم
وارد اتاق شدیم

مامان داشت با کیوان صحبت می کرد

مجدد دور تخت حلقه زدیم

مامان : _ خوبی اقا کیوان.. خداروشکر که خطر رفع شد پسر!

کیوان سری تکون داد و لبخند بی جونی زد

سرش رو باندپیچی کرده بودن و دستش هم توی اتل به گردنش اویزون بود

دم دمای صبح به خونه برگشتیم.. سهیل ازم خواست.. صبح رو استراحت کنم و برای ظهر برم بیمارستان و از کیوان مراقبت کنم!

اونقدر خسته بودم که بدون معطلی خودمو روی تخت پرت کردم.. عجب شبی شد! اتفاقات رو توی ذهنم مرور میکردم که خوابم برد.

باصدای آلام گوشی از جا پریدم و ساکتش کردم.. وقت رفتن بود.. مضطرب بودم.. من و کیوان مٹ سگ و گربه بودیم حالا چطور باید تو اون اتاق نیم وجبی تحملش کنم!

یه دوش اب گرم گرفتم و سراغ یخچال رفتم.. تمام غذای دیشب تو یخچال بود گرمش کردم و مشغول خوردن بودم.. مامان وارد اشپزخونه شد.. سلام دادم و جواب داد.. به اتاقم رفتم و موهامو سشوار کشیدم و یه ست لی تنم کردم سراغ کشو رفتم و یه روسری سفید که گلهای درشت و ابی داشت رو برداشتم و سرم کردم..

کوله ام رو برداشتم و همینجور که کتونی هامو پام میکردم داد زدم:

_مامان جان کاری با من نداری؟ من میرم بیمارستان اخر شب با سهیل بر میگردم

مامان سریع خودشو بهم رسوند و سبد کوچیکی جلوم گرفت و گفت:

_بیا دخترم.. دمنوش به دم دادم بده کیوان بخوره.. اونام تو اون قابلمه کوچیکا از غذای دیشب براش گذاشتم.. تو اون ظرفم یکم میوه پوست گرفتم براش.. اونم...

کلافه وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ای بابا.. چه خبره مادر من.. خدا شانس بده!

خندید.. به بیرون هلم داد و گفت:

_برو مادر خدا به همراهات.. آژانس دم در منتظره

کیوان:

کلافه بودم.. وقتی بیهوش بودم ساعت رو گم کردم.. کاش هرچیز با ارزش
دیگه ای رو گم میکردم جز اون ساعت.. حتما زنبور کوچولو فکر میکنه
از عمد نمیپوشم.. کاش پیدا شه!

کلافه به سمت سهیل برگشتم.. از خستگی خوابش برده بود
کمی تلاش کردم برای برداشتن گوشیم از روی میز کنارم.. تمام بدنم کوفته
و کبود بود.. صورتمو از درد جمع کردم
ایمیل هامو چک کردم.. کلی پیام و قرار کاری سرم ریخته بود.. حالا
چجوری به کارهام برسم.. چه حماقتی کردم که خودمو تو این دردسر
انداختم..

دائما در حال غر زدن و متهم کردن خودم بودم.. سهیل به خودش کش و
قوس داد و چشاشو باز کرد:

__سلام داداش.. خسته نباشی

__سلام قربونت برم.. بهتری؟

__خوبم.. شرمنده ام که همیشه مایه ی دردسرم!

__این چه حرفیه.. ساعت چنده؟

__نزدیک دو

از جا پرید: __ وای دیر شد که! کیوان جان من میرم شرکت.. مهرداد هم
الان اونجاس.. قراره مهتاب امروز رو بیاد پیشته.. اگه شد فردا هم به مینا
میگم بیاد.. خیالت بابت کارهای شرکت راحت باشه.. ما هستیم!

پالتوش رو تنش کرد و خداحافظی گفت، از اتاق خارج شد!

فوری گوشیمو برداشتم و قیافه داغونمو چک کردم.. وای مهتاب بیاد با
این قیافه منو ببینه.. میگرخه!

با صدای سلامش از جا پریدم

وسط چهارچوب وایستاده بود و سبد کوچیکی تو دستاش بود انگار اذن
ورود میخواست!

_سلام.. خوش امدید!

قلبم به شدت کوبید نفسمو از دهنم بیرون دادم و سعی کردم خودمو با
گوشیم مشغول کنم!

مهتاب کنار تخت ایستاد و سبد رو پایین تخت جلوش گذاشت:

_ناهار خوردید!

با اینکه ناهار خورده بودم.. کنجکاو به سبد نگاهی انداختم و گفتم:

_اووم.. نه.. معده ام به غذای بیمارستان حساسه

ابرویی بالا داد و متعجب گفت:

_واقعا.. پس من میرم زیر زمین بیمارستان غذایی که مامان داده رو گرم
کنم براتون!

_اشاره ای به اشپزخونی کوچک داخل اتاق کردم و گفتم:

_درب دوم اشپزخونه است!

کنجکاو به سمت اتاق رفت و داخلش رو دید زد! برگشت و سبدش رو هم
باخودش برد!

دهنم از استرس زیاد خشک شده بود.. به سمت میز چرخیدم خواستم پارچ
رو بردارم که دستم به لیوان خورد و روی زمین افتاد و شکست

مهتاب با صدای شکستن لیوان بیرون پرید و پرسید! _واای چی شد؟

_ببخشید خواستم اب بردارم لیوان افتاد!

خونسرد گفت: خب صدام میزدید.. خواهش میکنم هرکاری داشتید بهم بگید
من برای همین اینجا..

روی زمین نشست و مشغول جمع کردن شیشه ها شد

لب زدم: نمیخواه جمع کنید.. پرسنل هستن میان جمع میکنن

_نه اشکال ندار... آااای!

مضطرب پرسیدم چی شد! ؟

_هیچی! شیشه رفت تو دستم

انگار مهتابم مثل من گیج بود.. حقم داشت.. مطمئنم با رفتار هایی که ازم
دیده براش غیر قابل تحمل!

بوی سوختگی تو فضا پیچید

مهتاب با احساس بو از جا پرید: واای.. غذا سوخت! بدو وارد آشپزخانه
شد

خنده ام گرفته بود اما پنهونش کردم!

مهتاب با یه ظرف غذا به سمتم اومد.. میز غذارو جلوم کشید:

_بفرمایید.. خورشت فسنجونه.. مامان درست کرده براتون.. ببخشید اما
خورشت قرمه اش ته گرفت!

_از اونجایی که عاشق قرمه سبزی بودم معترضانہ گفتم:

_اگه یکمَش هم سالم مونده بیاریدش اشکال نداره! (=)
مهتاب چشمی گفت و باز به آشپزخونه رفت..

مشغول خوردن شدم.. انقدر طعم و عطر غذا رو دوسداشتم داغ داغ
میخوردم و تو هوا هااا میکردم تا دهنم کمتر بسوزه!!!

به مهتاب نیم نگاهی انداختم که بهم زل زده بود.. غذا تو گلوم پرید فوری
یه لیوان اب ریخت و جلوم گرفت.. گلوم رو صاف کردم و لیوان رو گرفتم
و زیر لب تشکری کردم!

یه قلوپ اب خوردم و باز خواستم غذا بخورم که سنگینی نگاه مهتاب رو
حس کردم

بهش نگاهی انداختم.. فوری نگاهش رو دزدید و گوشیشو از جیبش بیرون
کشید و خودشو مشغول نشون داد!

قاشق غذا تو دستم سرد شد اما من همچنان به مهتاب خیره بودم
سرشو پایین انداخته بود

و چقدر زاغی مژه هاش تو چشم میزد!

نگاهمو به غذا دوختم.. اشتها کور شد
میز رو عقب زدم و گفتم:

_از طرف من از مامانتون تشکر کنید،
خیلی خوشمزه بود!

مهتاب از جا بلند شد.. همینجور که وسایلو جمع میکرد نوش جانی گفت..
با نگاهم دنبالش کردم.. چرا نمیتونستم دست از نگاه کردن بهش بردارم!
من همچین آدمی نبودم که به ناموس مردم چشم بدوزم!

کلافه تلاش کردم از تخت پایین برم.. شاید اگه تو سالن قدم بزنم حالم بهتر
شه و فکرم آزادتر!

دردی توی کمرم پیچید اما بی توجه از تخت پایین اومدم
مهتاب مشغول شستن ظرف ها بود
بی صدا بیرون زدم!

همینجور که سالن رو قدم میزدم پرسنل حالمو میپرسیدن!
تشکری کردم و اروم پیش رفتم.. اتاق ها و بیمارهارو از نظر گذروندم
به اخر سالن رسیدم و برگشتم..

از جلوی اتاق رد شدم که از ته سالن دختر خاله هامو دیدم!
فوری سر جام ایستادم!
خواستم خودمو به ندیدن بزنم و به اتاق برم
اما ماندانا از همونجا بغل باز کرد و اسممو صدا زد!!
دستمو جلوم گرفتم به این معنی که بغلم نکنه اما بدون توجه منو تو بغلش
کشید و گونه ام رو بوسید!
عقب زدمش و کلافه زیر لب غر زدم:

_منو با کامران اشتباه گرفتی انگار.. هزار دفعه گفتم از اینکار خوشم
نمیاد

اعتراض زد اما بی توجه

به سمت عقب برگشتم که تازه متوجه ی حضور مهتاب شدم.. فوری به داخل اتاق برگشت!

لب زدم: لعنتی!

وارد اتاق شدم و با زحمت روی تخت نشستم

با اینکه مقصر نبودم اما روی نگاه کردن به چشاشو نداشتم.. خداکنه راجبم فکرو خیال نکنه!

دختر خاله هام پشت سرم وارد اتاق شدن

بعد سلام و احوال پرسی

دسته گل رو به مهتاب دادن و روی مبل های گوشه ی اتاق نشستن

مهتاب گلهارو توی اب گذاشت کنارم روی میز جا داد.. ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت!

ماندانا و پرستو لب تخته نشستن و مشغول حرف و شوخی شدن

اما من تمام ذهنم درگیر این بود که مهتاب کجا رفت.. نکنه از این اتفاق ناراحت شده باشه.. با فکر به اینکه مهتاب روم حساس باشه دلم لرزید!

در همین حال مهتاب وارد اتاق شد

یه جعبه توی دستش بود.. روی میز گذاشت و بازش کرد.. شیرینی!

زیر لب و جوری که من بشنوم گفتم:

_اومدنی متوجه شیرینی فروشی ای شدم که نزدیک بیمارستان بود.. گفتم حالا که براتون مهمون اومده یه جعبه بگیرم برای پذیرایی!!

متعجب ابرویی بالا دادم بی تفاوت شروع به تعارف شیرینی به ستاره و مابقی دخترها کردم..

در همین حال چندان از پسرا هم با سرو صدا وارد اتاقم شدن
نیومده شروع به مزه پرونی کردن و با دخترا دست دادن..

کیارش پسر عمم جلوی مهتاب ایستاد و دستش رو به سمت مهتاب دراز
کرد!

عصبی ابرویی بالا دادم: /

مهتاب زمزمه کرد:

_بخشید من با پسرا دست نمیدم!

ستاره عقب زدش و کیارش رو تو بغلش کشید و گفت:

_بیا بغل خودم داداش، ول کن این شیر پاستوریزه رو!

بهم برخورد خواستم از مهتاب دفاع کنم اما خودش بی پروا گفت:

_هه.. حداقل خاصیت شیر پاستوریزه به اینه که کسی رو مسموم و مریض
نمیکنه.. تو چه خاصیتی داری! ؟

منتظر جواب نمود و به سمت اشپزخونه رفت

ستاره شاکی رو به من کرد و گفت:

_کیوان جلو خدمتکارتو بگیر.. یچیزی بهش میگمااا..!

با خنده گفتم:

__اون خدمه ی من نیست مهتاب جان از دوستان نزدیکمه.. که امروز
لطف کرده و اومده پیشم.. و کمی جدی شدم و گفتم: خواهشا احترامشو
نگهدارید!

میدونستم وقتی اینو بگم تیر خلاص رو زدم و دیگه کسی جرات چپ نگاه
کردن به زنبورکچولو رو هم نداره!
چون همه با اخلاق سگم آشنایی کامل دارن!
ستاره سرجاش نشست و چشم غره ای بهم رفت!
مهتاب با شیرینی سراغ پسر رفت.. همه با احترام ازش تشکر کردن و بعد
از کمی صحبت و خنده یکی یکی خداحافظی کردن و راهی شدن!

چشامو روی هم فشردم.. و باز کردم مهتاب دقیقا جلوی صورتم بود و به
چشام زل زده بود! با دیدن چشاش از این فاصله دلم ریخت.. مضطرب
پرسید:

__حالت خوبه! ؟ رنگت پریده!

__خوبم! فقط از سرو صدای زیاد بچها سرم درد گرفته!

__اووم.. باشه پس برم به پرستار بگم شاید بهت مسکن داد

راهی شد، نفسمو با صدا بیرون دادم! عرق سردی روی بدنم نشسته بود..
قلبم انگار نمیکوبید، مَشتمو گره کردم و چند ضربه به قفسه ی سینه ام
کوبیدم!

پرستار به همراه مهتاب وارد اتاق شد و حالمو پرسید و فشارمو چک کرد
یه مسکن به سرم زد و بیرون رفت.

گوشی مهتاب زنگ خورد و جواب داد:

_الو سلام.. جانم مامان

_اره بیداره.. باشه

گوشی رو به سمت گرفت :

_بخشید اقا کیوان مامانمه میخواد حالتون رو بپرسه!

با خوشحالی گوشی رو گرفتم و سلام دادم، مشغول احوالپرسی شد و منم بابت غذاها و دمنوش تشکر کردم بعد تایم کوتاهی مزاحم استراحتتون نباشمی گفت و قطع کرد.

بعد از قطع شدن تماس نگاهم به صفحه ی گوشی افتاد یه عکس خانوادگی از مهتاب و باباش و مادرش!

همه توی عکس میخندیدن و شاد بودن

با دیدن لبخند مهتاب توی عکس لبخند به لبم نشست.. مهتاب کنجکاو پرسید:

_بخشید به چی میخندین؟!

خنده ام رو جمع کردم و بخشیدی گفتم! و گوشی رو بهش پس دادم..

روی مبل نشسته بود و مشغول گوشیش بود..

دوسداشتم به بهونه ای باهاش حرف بزنم اما چجوری شروع کنم و از کجا؟!

کلویی صاف کردم و گفتم:

_شما هنوز از دست من ناراحتید؟!

مهتاب سرشو بالا گرفت و گیج بهم نگاهی انداخت:

_با من بودید!؟

خندیدم: _مگه جز شما اینجا کس دیگه ای هم هست!؟

مرتب سرجاش نشست و گفت:

_اووم.. چرا باید ناراحت باشم

شرمنده لب زدم: _سرقضیه شرط بندی و...

_ناراحت نیستم! فقط دیگه اعتمادم از بین رفته!

چقدر بی پروا و رک جوابمو داد و از جوابش ماتم برد..

این حرف چه معنایی داشت!؟

با حرفش بهم ریختم و سکوت کردم

صدای زنگ گوشیم سکوت رو شکست.. سهیل بود که باهام تماس تصویری میزد!

جواب دادم.. سهیل با کت شلوار بود ابرویی بالا دادم و سلام کردم!

به انگیزی سلام داد و گفت: _کیوان جان از شرکت زنگ میزنم! آقای الکس اصرار دارن شما رو ببینن و راجب قرار داد از خود شما قول بگیرن!

قیافه ی درهمی به خودم گرفتم.. امشب تورو کم داشتم فقط!

با دیدن تصویر الکس لبخند زورکی زدم و سلام دادم! این قرار داد برای شرکت حیاتی بود پس باید باهاشون مدارا میکردم...*

مهتاب:

خبیثانه خندیدم!

کیوان خواست پسر خاله شه و ازم پرسید که ناراحتم از دستش

منم جوری جوابشو دادم که سکوت کرد و دیگه حرفی نزد!
با تعجب به لبه‌اش چشم دوختم که چطور میتونست انقدر روون و بدون
مکث انگلیسی صحبت کنه!
منکه تنها درسی که هیچ وقت تو مغزم نمیرفت زبان خارجه بود!
مگه گناهمون چیه که سر خارجی که تو عمرمون نرفتیم و نمیریم باید
زبان خارجه یاد بگیریم!!
به افکار خودم خندیدم کیوان ساکت شد بهش نگاه کردم که به من زل زده
بود!

نیشمو بستم و اب دهنمو قورت دادم
با صدای سهیل باز به سمت گوشیش برگشت و شروع به حرف زدن کرد
انگار اون تصادف مغزش رو مختل کرده :) اخه از اون اخم و غضب های
همیشگیش خبری نبود!

تماسش با سهیل تموم شد
گوشی رو کنار تخت گذاشت.. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک هشت بود

از جا بلند شدم و کمی نزدیکتر رفتم و گفتم:
_آقا کیوان.. مامان براتون یکم سوپ هم گذاشته بود.. اگه گرسنه اید
براتون بیارم!

باز لبخند زد و گفت: ممنون میشم!

وارد اشپزخونه ی کوچیکی که داخل اتاق بود شدم.. کارد میزدی خونم در
نمیومد! اخه معنی این لبخنداشو نمیفهمم.. چی شده که یهو مهربون شده..
کلافه چشامو غلتی دادم و پوفی کردم..

درب یخچال رو باز کردم ظرف سوپ رو برداشتم و روی گاز گذاشتم
اروم هم میزدم.. باز صدای کیوان تو فضا پیچید.. با یه زبون جدید حرف
میزد اما مطمئنا این هرچی که بود انگلیسی نبود
کنجکاو چند قدم به در نزدیک شدم و گوشهامو تیز کردم

اما چیزی دستگیرم نشد! سوپ هارو تو بشقاب ریختم و میز غذا رو جلو
کشیدم: _بفرمایید!

_ممنونم.. از طرف من بازم از مامانتون تشکر کنید! حسابی انداختمشون
تو زحمت!

_نه این چه حرفیه.. نوش جان!

روی مبل نشستم.. همون لحظه بود که پرسنل بیمارستان وارد اتاق شدن و
شام آوردن.. تشکری کردم

درب ظرفهارو یکی یکی باز کردم

زرشک پلو بود.. به همراه سوپ، دسر، ماست..

به کیوان تعارف کردم اما نخواست و گفت که معده ام حساسه

پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.. یاد مکالمه ی کیوان افتادم و
بدون فکر پرسیدم:

_ببخشید.. الان داشتید به چه زبونی صحبت میکردین!؟

یه قاشق از سوپ رو هووف کشیدو گفت:

_ژاپن!

تو ذهنم بهش بارک الهی گفتم اما تو ظاهر خودمو خونسرد نشون دادم! و پرسیدم:

_به چند زبون مسلطی؟

_زیاد نیست ولی.. اگه انگلیسی رو بلد شی میتونی با کل دنیا ارتباط داشته باشی..!

خندیدم.. و کنجکاو پرسید:

_حرفم خنده دار بود!؟

از جا پریدم و گفتم: نه نه اصلا.. فقط یاد... حرفمو قورت دادم و به خودم تشر زدم: بیخیال مهتاب.. واسه چی میخوای بهش نقطه ضعف نشون بدی!!

کیوان که منتظر بهم چشم دوخته بود پرسید:

_یاد چی افتادی؟!

_هیچی، ولش کن..

خودمو مشغول جمع کردم ظرفهای شام نشون دادم و به اشپزخونه رفتم.

بعد از مرتب کردن اشپزخونه بیرون اومدم

کیوان لب زد: حوصله ام سر رفت.. عادت ندارم اینهمه یجا بمونم!

_اره تو بیمارستان موندن کلافه کننده است.. ان شاءالله به زودی مرخص شید

مردد نگاهم کرد: چی شد که اومدید تهران؟

ابرویی بالا دادم.. بهش نمیخورد اهل صحبت کردن باشه.. چرا سعی داره
از زندگی خصوصی من سر در بیاره! کوتاه جواب دادم: _بابا اینجور
خواست و ما هم قبول کردیم!

باز مکث کوتاهی کرد و گفت:

_خدا باباتو بیمارزه.. چجور ادمی بود! ؟

نه مثل اینکه اون تصادف مخشو تگون داده! خواستم جواب بدم که سهیل
وارد اتاق شد! با دیدنش خوشحال شدم و از جا پریدم و سلام دادم

سلام داد و رو به من گفت:

_مهتاب جان.. مهرداد دم بیمارستان منتظره.. ماشین تیوتا سفید دست
راست درب خروجی.. دستت درد نکنه بهت زحمت دادیم!

مشغول جمع کردن وسیله ها شدم و خواش میکنم انجام وظیفه بودی گفتم
و خداحافظی کردم!

خوشحال سالن رو قدم زدم.. خداروشکر چقدر سهیل به موقع رسید.. اصلا
دوستنداشتم با کیوان گرم بگیرم..!

بازم به خودم تشر زدم:

اون فقط برای من یه صاحب کاره و بس.

چشم چرخوندم مهرداد از ماشین پایین اومد و برام دستی تگون داد
فوری به سمتش رفتم.. سلام دادم و طبق عادت همیشگیم عقب نشستم

اهنگ ملایمی تو فضا پخش بود
مهرداد بهم خسته نباشیدی گفت و احوال کیوان رو ازم گرفت

نزدیک یازده شب بود که به خونه رسیدم.. مامان مشغول فیلم دیدن بود..
سلامی دادم و بدون معطلی وارد حموم شدم.. از خودم چندشم میشد
بعد یه دوش آب گرم خسته و کوفته به زیر پتو پناه بردم
و خیلی سریع خوابم برد

آلارم گوشیم به صدا اومد
قطع کردم و نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم 23 تماس بی پاسخ از مینا

خدای من باز چی شده اول صبحی
فوری بهش زنگ زدم
صدای گریه اش بلند شد.. ضربان قلبم شدت گرفت و مضطرب پرسیدم:
_مینا جان.. چی شدی خواهری.. حرف بزن دارم دق میکنم
مینا با هق هق زمزمه کرد:

_مهتاب مهرداد فوت شده و باز صدای گریه اش شدت گرفت!
_مطمئنی؟؟ الو الو.. مینا جان
گوشی رو قطع کرد

از روی تخت پایین پریدم و نزدیک بود با صورت به دیوار بخورم..
لباسامو تند تند زیر و رو کردم و یه دست لباس مشکی تن کردم

اروم وارد حیاط شدم تا مامان متوجه ی لباسم نباشه!
کتونی هامو پام کردم و با تمام سرعت دویدم.. در خونه ی مینا رو
کوبیدم.. بیرون اومد..

لباس مشکی تنش بود و گریه میکرد
بغلش کردم:

چی شده خواهری!؟ مهرباد که دیشب منو رسوند خونه حالش خوب بود..
اخه چی شد یه دفعه ای؟؟؟

_نمیدونم صبح دیدم گوشیم زنگ خورد و سهیل بود جواب دادم، مهتاب
نمیدونی چجوری از پشت تلفن زار میزد.. از لحظه ی شنیدن صدای گریه
هاش قلبم یه لحظه هم اروم نمیشه و نمیتونم گریه هامو کنترل کنم!

بغض سنگینی گلومو گرفت.. چهره ی مهربون و لبخند همیشگی مهرباد
دائما جلوی چشم بود..
واای خدای من.. کاش دروغ باشه.. کاش فقط یه کابوس باشه..

از آژانس پیاد شدیم..

مینا اروم اشک میرخت..

دستای همو محکم گرفتیم و جلو رفتیم.. وارد خونه شدیم.. همه در حال
بدو بدو بودن.. همه لباس مشکیداشتن

با صدای گریه به سمت صدا برگشتیم.. پیرمردی که به درخت تکیه داده
بود و بلند بلند گریه میکرد و به پیشونیش ضربه میزد و وسط هق هقش
میگفت:

_این چه بلایی بود سرمون اومد خدا.. کاش جای اون جون منو
میگرفتی..!

بازم جلو رفتیم..

کامران رو دیدیم که به زمین زل زده بود.. سرشو بالا گرفت.. از گریه ی
زیاد چشاش کاسه ی خون بود..
سلامی دادیم و وارد سالن شدیم

تمام سالن پر از جمعیت بود

که تو حلقه های کوچیک و بزرگ، مشغول پچ پچ و صحبت بودن!
همه رو از نظر گذروندیم اما خبری از سهیل و کیوان نبود!

جلوی یکی از خدمه رو گرفتم و پرسیدم:

_ببخشید آقای رادمنش و صدر کجا هستن؟!

بغضی تو صداش پیچید و جواب داد:

_جناب رادمنش رفتن بیمارستان تا آقای صدر رو باخبر کنن و بیارن
خونه.. تازه داشت همه چی خوب میشد.. حالا باز این خونه میشه
جهنم..!!

قطره اشکی روی گونه اش چیکید و مشغول ادامه ی کارش شد

بیچاره کیوان.. با اون حال و وضعیتی که داره.. چطور باید با غم از دست
دادن بهترین رفیقش کنار بیاد!

گوشه ای نشستم و اروم اشک ریختم.. حالا چجوری این خبر رو به مامانم
برسونم..

ساعت از دو هم گذشت تمام خونه پر از میز و صندلی و پارچه های
مشکی بود..

همه ی مهمونی گوشه ای منتظر نشستن و به در چشم دوختن

همه ای بین کارکنان و مهمونا افتاد!

اومدن اومدن..

زمزمه ی لا اله الا الله تو فضا پیچید

چند ده نفر زیر تابوتی رو گرفته بودن و وارد سالن شدن

صدای هق هق مینا بلند شد تو بغل کشیدمش و اشک چشامو کنار زدم..

پشت تابوت کیوان و سهیل رو دیدم که دو نفر زیر بغل هاشون رو گرفته
بودن و کشون کشون به داخل خونه آوردن!

بغض داشت خفه ام میکرد

تابوت، روی زمین گذاشته شد.. و کیوان هم باهاش به زانو در اومد..
صدای ناله اش کلا فضا رو پر کرد و بلد فریاد زد:

_آآآآخ دآآآآآآش..

بغض جمعیت با صدای ناله اش شکست و جمعیت به سمت تابوت روانه
شد

با ناله های کیوان و سهیل زار زدیم.. اونقدر گریه کردیم که دیگه توان
نفس کشیدن هم برامون باقی نمونه بود!

اینطور که شنیدم مهرداد بعد از رسوندن من به خونه وقتی تو مسیر
برگشت به بیمارستان بود

تصادف وحشتانکی داشته و جونش رو از دست داده..

بعد از وداع

تابوت رو از خونه بیرون بردن و همه به دنبالش راه افتادن

من و مینا نمیدونستیم با کی همراه شیم برای رفتن به مزار و خاکسپاری
که سهیل با وجود حال بد و گریه هاش مینارو صدا زد و به ماشین اشاره
کرد..

حتی توی اون حال بد هم صبوری میکرد و هوای مینارو داشت!

بدون معطلی عقب ماشین نشستم که متوجه کیوان شدم که روی صندلی
کنارم نشسته بود!!

مینا با دیدن کیوان به سمت سهیل برگشت

سهیل درب جلو رو برای مینا باز کرد و گفت شما بشینید جلو!

راننده ی شخصی کیوان هم پشت فرمون بود و اروم حرکت کرد..

مُردد رومو به سمت کیوان برگردوندم که با چشای پر از اشک و بی جون
سرش رو به سمت متمایل کرد و نگاهشو بهم دوخت..

با دیدن اشک چشاش دلم هزار تیکه شد و بغضمو به زور قورت دادم!
خیلی اروم لب زدم:

_خدا بهتون صبر بده!

با این جمله ام بغض کیوان شکست و در کمال ناباوری به سمت برگشت و
پیشونیش رو روی شونه ام گذاشت و گریه کرد!!!

نفسمو تو سینه حبس کردم.. قلبم اونقدر شدید میکوبید که نبضش رو توی
سرم احساس میکردم..

خواستم خودمو عقب بکشم اما تنم فرمان نمیبرد.. شاید بهتر بود میزاشتم
روی شونه ام گریه کنه.. شاید این تنها راه برای کمک به کیوان و اروم
کردنش باشه!

نفسمو اروم بیرون دادم و باز نفس عمیقی کشیدم.. ریه هام پر شد از عطر
تن کیوان.. چشامو روی هم فشردم: خدایاا

کیوان بعد از اروم شدن..

سرشو بلند کرد و ببخشیدی گفت!

دستشو روی صورتش گذاشت و اشکهاشو کنار زد

و سرشو به صندلی جلو تکیه داد

من اما تمام تنم میلرزید و همونجور ماتم برده بود..

به خودم اومدم و صاف نشستم و به جلو خیره موندم.. تازه متوجه ی

صدای گریه های مینا شدم که با کیوان همراهی میکرد!

پیاده شدیم.. همه دور کیوان رو گرفتن و بهش کمک دادن
من اما با قدمهایی اروم پشت سرشون راه افتادم..
انگار :

همه ی نگاه ها زوم کیوان بود..
و همه دلواپس غصه خوردنش..

کیوان بازم بالای قبر زانو زد و گریه کرد
به خاک چنگ انداخت و اونو روی سرش ریخت.. و شروع به ناله و صدا
زدن مهرداد کرد!

باورم نمیشد کیوان اینجوری خرد شه و برای عزیزانش زجه بزنه!
با زحمت کیوان رو از خاک جدا کردن و راهی خونه شدیم..

اینبار کیوان جلو نشست و تمام مدت از آینه بهم زل زده بود
معذب بودم!

نکنه کیوان منو مقصر بدونه تو مرگ مهرداد.. کاش دیشب خودم با اژانس
برمیگشتم خونه.. کاش خدا به جوونیش رحم میکرد
با این افکار اشکی روی گونه هام چکید و کنار زدمش.. نگاهی به مینا
انداختم که بی جون سرشو به شیشه تکیه داده بود..
دستشو تو دستام گرفتم و فشردم..

حتی نمیتونم تصور کنم دنیا بدون مینا چقدر میتونه ترسناک باشه!

و برای هزارمین بار از ته دلم غصه خوردم و گفتم بیچاره سهیل و کیوان!
(⊗)

گوشی کیوان زنگ خورد! بی حوصله نگاهی بهش انداخت و روی داشبور
پرتش کرد!

بازم زنگ خورد!

راننده اش لب زد:

__اقا.. اگه اجازه بدید من جواب بدم.. شاید کسی کار واجب داره! ؟

کیوان گوشی رو بی حوصله برداشت و خاموش کرد!

به خونه رسیدیم.. مامان و خاله مهدیه یه گوشه نشسته بودن و اشک
میریختن.. با دیدن کیوان و سهیل از جا بلند شدن و سراغشون اومدن

گریه های پسرا با دیدن مامان ها باز شدت گرفت مامان و خاله همینجور
که خودشونم اروم اشک میریختن سعی کردن پسرارو دل داری بدن

صدای صوت قران تو فضا پخش بود و تمام مهمونها گوشه به گوشه ی
خونه نشسته بودن..

کیوان که دیگه جونی برای گریه کردن نداشت.. از جا بلند شد و خواست
به طبقه ی بالا بره.. پاش به پله ی اول نرسیده بود که زانو زد..

سهیل و کامران فوری از جا پریدن و بهش کمک دادن تا به اتاق بره..

انگار یکی از مهمونا دکتر بود که به همراهشون بالا رفت!

و راننده ی شخصیش نسخه در دست از سالن خارج شد!

سهیل بهم نزدیک شد!

ببخشید من باید پیش مهمونا باشم.. میشه شما برید بالا کنار تخت کیوان

به خدمه گفتم براش غذا ببره خواهش میکنم اگه تونستید راضیش کنید غذا بخوره!

_زیر لب باشه ای گفتم اما توی دلم اعتراض زدم: اخه چرا همش منو میفرستی ور دل کیوان.. داداش! ؟

دندونامو روی هم فشردم و چند نفس عمیق کشیدم.. اروم پله هارو بالا رفتم.. پر از اتاق بود.. گیج بودم حالا باید وارد کدوم اتاق بشم؟

کمی جلو رفتم که یکی از خدمه از اتاقی خارج شد:

_ببخشید.. اتاق آقا کیوان کجاست؟

_درب دوم

باشه ای گفتم و تقه ای به در کوبیدم.. بعد از کمی مکث اروم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم

متعجب چشمی چرخوندم.. خدای من چه اتاق بزرگ و شیکیه.. تمام خونه ی ما اندازه ی اتاق کیوان بود!

اروم به سمت تخت کیوان قدم برداشتم و به دکتری که لب تخت نشسته بود سلام دادم

با سلامم کیوان چشاشو باز کرد و بهم نگاهی انداخت!

لب زدم: ببخشید اقا کیوان.. سهیل ازم خواست پیام بالا کنارتون باشم اگه کاری داشتید بهم بگید!

چشاشو به نشونه ی باشه باز و بسته کرد و ساق دستشو روی چشاش گذاشت.

گوشه ی اتاق روی شاه نشین لب پنجره نشستم و اتاقش رو دید زدم

وارد اتاق که میشدی اولین چیزی که به چشم میخورد تخت بزرگ و قهوای کیوان بود که اخر اتاق بین دوتا پنجره ی بزرگ با پرده های سفید و پرچین قرار داشت

دو طرف تخت دراور های کوچیکی که روی هر کدوم یه ست زیبا از اباژور و ساعت و شمع های تزئینی بود

یک میز کار بزرگ سمت راست بود و کمی اونطرف تر یک اینه ی تمام قد زیبا

و میرسید به دوتا درب که قطعا باید سرویس و حمام باشن...!

سمت چپ رو نگاهی انداختم دوتا کتابخونه ی بزرگ که دو طرف یک شومینه زیبا بودن

جلوی شومینه یه دست میز و صندلی سفید که دور یه قالیچه گرد و زیبا حلقه زده بودن

نگاهم رو پیش بردم یه ست مبل راحتی و میز که رو به یک تلویزیون بزرگ چیده شده بودن

با صدای در نگاهم به سمتش کشیده شد.. راننده ی کیوان با یه نایلون پر
از دارو وارد اتاق شد و اونارو به دست دکتر داد
از جا بلند شدم و نزدیک رفتم.. شاید کمکی بخواد!

مشغول آماده کردن سُرُم شد.. دست کیوان رو ورنده کرد و چند ضربه
روی دستش کوبید یه رگ رو در نظر گرفت.. با فرو رفتن سوزن به دست
کیوان چشامو روی هم فشردم و با صدای دکتر باز کردم
_بخشید اینو بگیرید بالا!

سُرُم رو به دست گرفتم و بالای تخت ایستادم
دکتر دوتا امپول رو داخل سرم ریخت و گفت:
_روی هر دارو طریقه ی مصرفش نوشته شده.. حواستون به دارو هاش
باشه..

حتما بهش غذاهای مقوی بخورونید..
من دیگه میرم.. با اجازه!!

و با سرعت از اتاق خارج شد:/
یعنی من باید همینجور سرپا این سرم رو نگهداشتم تا تموم شه
کلافه نفسمو بیرون دادم و به کیوان نگاهی انداختم
چشاش بسته بود!

گلوش از بغض زیاد تورم داشت و میشد به چشم دید که چقدر تو همین
یک روزه شکسته و داغون شده
یکی از خدمه وارد اتاق شد.. جالباسی قدی گوشه ی اتاق رو همراه
خودش کشید و کنار تخت گذاشت:

__فرمایید.. اویزونش کنید به جالباسی.. اینجوری از پا میفتید..

تو دلم خدا خیرت بده ای گفتم و زیر لب تشکری کردم
پایین تخت کیوان نشستم و مشغول دید زنی عکس های بالای تختش شدم

یک عکس بزرگ از کیوان و عکسهای کوچیک دوستانه و خانوادگی
دورش!

روی عکسش زوم شدم.. انصافا با کت و شلوار و چاک یقه خیلی قشنگ
بود..! استغفراللهی گفتم و سراغ عکس بعدی رفتم.. حتما اون خانوم زیبا
با لبخند مهربون باید مادر کیوان باشه.. چه چال گونه های قشنگی
داشت!:

روی یک مرد مسن با کت و شلوار خاکستری زوم شدم.. با اینکه تمام
موهایش خاکستری بود اما چیزی از جذابیتش کم نمیکرد.. خوب که دقت
کردم دیدم خیلی شبیه کیوانه! پس حتما باید باباش باشه!

با ذوق عکس بعدی رو نگاه کردم که با دیدن لبخند کیوان و سهیل و
مهرداد در یک قاب دلم لرزید و بغض گلوم رو گرفت..

نگاهمو پایین انداختم که با چشای باز کیوان رو به رو شدم
اروم از جا بلند شدم و کمی جلو رفتم.. چیزی لازم ندارید براتون بیارم؟
__نه

باشه ای گفتم و سر جام نشستم.. ولی کیوان همچنان بهم خیره بود..
معذب بودم.. حتی شیوه ی قورت دادن اب دهنم یادم رفته بود!

بهترع از جا بلند شم و به بهونه ی سر رفتن حوصله ام یه کتاب بردارم!
باز به خودم تشر زدم:
زشت نباشه! وسط این اشفته بازار من برم خودمو گرم کتاب خوندن نشون
بدم!!

تو دلم غر زدم:

واای سهیل اخه ادم مگه کمه که همش منو میندازی تو دردسر
حالا کاش کیوان با من سر سازگاری داشت الان حتما اونم داره ته دلش
سهیل رو فحش میده که منو با این قیافه ی نحس فرستاده تو خلوتش!

اونقدر نگاهمو به کف اتاق دوختم و بی حرکت موندم که تمام چشم و بدنم
خشک شده بود

کیوان بی جون لب زد:

میشه اون جعبه ی قرمز روی میز رو برام بیارید! ؟
سرمو بالا گرفتم و به سمتی که کیوان اشاره کرد نگاهی انداختم.. با دیدن
جعبه ی کوچیک روی میز چشمی گفتم و از جا بلند شدم!

جعبه رو جلوی کیوان گرفتم:

_بفرمایید!

_بازش کن!

ابرویی بالا دادم و گوشه ی تخت نشستم.. با دیدن محتوای داخل جعبه
چشام برق زد.. دوتا دستبند شکوفه ی ظریف و زیبا

مجدد جعبه ی باز شده رو به سمتش گرفتم و گفتم:

_فرمایید.. باز کردم!

لبخند پر از بغضی زد و گفت: اونشب که خونه ی شما دعوت بودیم هدیه ام رو جا گذاشتم.. برای برداشتنش برگشتم خونه که اون اتفاق برام افتاد! ناقابلہ..

اونقدر با حرفش گیج شدم که سکوت رو ترجیح دادم.. تمام دو شب گذشته از جلوی چشم رد شد و من چقدر بی انصافانه کیوان رو قضاوت کرده بودم!

کیوان بازم اروم لب زد:

_ببخشید خیلی کنجکاوم بدونم... بغضش رو قورت داد و ادامه داد: داداش مهرباد چی هدیه آورده بود براتون!؟

نتونستم اشکهامو کنترل کنم و دستمو روی چشم گذاشتم و سعی کردم اروم باشم

کیوان اه عمیقی کشید

بعد چند لحظه لب زدم:

یه مسافرت ده روزه با قطار برای خانواده ی من و مینا..

و باز بغض گلومو فشرد و ساکت شدم..

از جا بلند شدم و یه لیوان اب ریختم و چند قلوپ خوردم تا بتونم باهاش بغضمو قورت بدم

سُرم کیوان رو به اتمام بود.. بستمش و اروم از دستش جداش کردم

در همین حال سهیل وارد اتاق شد بالای تخت ایستاد و پیشونی کیوان رو بوسید و دستی به موهایش کشید:

__بهتری داداش؟

__خودت چی فکر میکنی! سهیل باورم نمیشه.. اخه من بدون مهرداد
چجوری زنده موندم.. چرا قلب لعنتی من هنوز داره میتپه.. اخه یه ادم
چقدر میتونه سگ جون باشه و داغ ببینه و باز سر پا وایسه..

هق هق گریه اش بلند شد

سهیل هم شروع به گریه کرد.. گوشه ی تخت نشست و سرشو روی شونه
ی کیوان گذاشت

همو محکم بغل گرفتن و زار زدن

با دیدن این صحنه جلوی دهنمو محکم گرفتم و پا به پاشون اروم و بی
صدا اشک ریختم

"کیوان:"

با مرگ مهرداد برادر و رفیق بچگیهام خرد شدم..

تنها چیزی که منو سر پا نگه میداشت حضور داداش سهیلم و چشای
زنبور کوچولوم بود

یکماه تمام بود که پامو از خونه بیرون نذاشتم..

کلافه لب تخت نشستم.. تقه ای به در خورد :

__بفرمایید

داداش کامران وارد اتاق شد و به سمت اومد.. لبه ی تخت کنارم نشست و
با دستش منو تو بغل کشید

چند لحظه ای به سکوت گذشت.. داداش این سکوت رو شکست و لب زد:

__حالت بهتره! ؟

منتظر جواب نمود و ادامه داد:

کاش من جای مهرداد مُرده بودم!

کلافه به سمتش برگشتم و با اخم گفتم:

__این چه حرفیه داداش.. خدانکنه

شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت:

__تعارف که ندارم با خودم.. شدم یه اشغال بدرد نخور..

بغضی توی صداش پیچید و ادامه داد:

__که نه پسری واسه مامان باباش کرد و نه در حق تو برادری.. سرمو

توی بغل گرفت و موهامو بوسید:

__خدا میدونه که وقتی پای تابوت مهرداد زانو زدی.. تمام دنیا روی سرم

خراب شد داداش

بینیش رو بالا کشید و از جا بلند شد.. پشت بهم کرد

و همینجور که بیرون میرفت مکثی کرد و لب زد:

__خیالت بابت کارهای شرکت راحت باشه.. خودم هستم.. تو هرچقدر

دوسداشتی استراحت کن.. فقط زود سرپاشو.. منتظرم بازم خندهاتو ببینم!

و از اتاق بیرون رفت

با بیرون رفتن کامران و بسته شدن در

اتاق بازم تو تاریکی فرو رفت

به زمین خیره موندم و حرفهای کامران رو ده باره توی ذهنم مرور کردم

چقدر با این جملاتش از اتیش شعله ور توی قلبم کم کرد

از جا بلند شدم حوله رو روی دوشم انداختم و ابی به صورتم زدم.. نگاهی
تو اینه به خودم انداختم.. چقدر موهام بلند و اشفته بود.. چقدر چشم گود
و کبود بود.. چقدر شبیه روزایی شدم که مامان رو از دست دادم..

اه عمیقی کشیدم و از جلوی اینه کنار رفتم

از اتاق بیرون رفتم و لب نرده ها ایستادم

به پایین نگاهی انداختم

چقدر خونه ساکت و خلوت بود

اروم و قدم زنان به سمت پله ها رفتم

جلوی تیوی بزرگ وسط سالن نشستم و روشنش کردم.. شبکه هارو بالا و
پایین میکردم

با شنیدن اهنگ کنترل توی دستم خشک شد:

"رضا صادقی _ رفیق بامرام من"

_بدون تو برای من فرقی نداره مرگ و تنهایی

_کجای دنیایی.. کجای دنیایی.. رفیق تنهایی

_بگو نرفتی و بگو که شوخی بود.. بگو همینجایی

_بارون زده به قلب من کاشکی ببینی بی تو تب دارم

_میخوام بخوابم بعد تو پاشو ببین از دنیا بیزارم

_کاری بکن رفیق.. کاری بکن رفیق.. من تورو کم دارم

دستم رو روی صورتم گذاشتم و باز صدای گریه هام بلند شد.. بدنم به شدت میلرزید..

صدای اهنگ قطع شد.. اشکهامو کنار زدم و سرمو بالا گرفتم.. سهیل بود

کلافه روی مبل نشست و به میز زل زد

چند دقیقه سکوت کرد و اروم لب زد:

__بسه دیگه کیوان جان.. بخدا که مهرداد هم راضی نیست به دیدن اشکت..
تو که میدونی اون همیشه تمام تلاشش رو میکرد تورو بخندونه.. به
خودت بیا.. من مطمئنم تو باز میتونی خودتو بسازی و سرپا شی.. من و
کامران بهت نیاز داریم.. باور کن منم به اندازه ی تو با این داغ شکستم و
خرد شدم.. ولی چاره چیه

دست توی جیبش برد و جعبه ای رو بیرون کشید از جا بلند شد و جعبه رو
بههم داد:

__شب تصادف شکسته بود.. داده بودمش تعمیر

و راهی اتاقش شد

درب جعبه رو باز کردم.. ساعت زنبور کوچولو بود! برش داشتم چشامو
بستم.. روی لبهام گذاشتمش و بوسیدمش..

چقدر دلم براش تنگ شده بود

یاد روز مرگ مهرداد افتادم.. که سرمو روی شونه ی مهتاب گذاشتم و
عطرش رو نفس کشیدم برای اروم شدن..

هنوز میتونم سوزش و داغی نفسهایش رو حس کنم وقتی که هر نفسش به
گردنم میخورد!

دستموی اختیار روی گردنم گذاشتم.. دقیقا تو همون نقطه که نفس مهتاب
بهش خورده بود

ساعت رو به دستم بستم و از جا بلند شدم به اتاقم رفتم.. یه ست ورزشی
مشکی پوشیدم.. به همراه کفش ورزشی.. گوشیمو برداشتم.. خاموش بود!
باورم نمیشد یکماه تمام گذشته و من سراغ گوشیم نرفتم!

به شارژ زدمش.. انگار مجبورم بدون گوشی برم بیرون
از اتاق بیرون زدم
وارد حیاط شدم و چند نفس عمیق کشیدم.. کلاه مشکیمو روی سرم گذاشتم
و با حالت دو از خونه بیرون زدم.

ساعت نزدیک 5 عصر بود و من همچنان بی هدف و کلافه شهر رو قدم
میزدم.. چقدر از خونه دور شده بودم!
پاهام دیگه توان نداشت.. لب جاده ایستادم و تاکسی گرفتم

وارد خونه شدم.. کامران و سهیل دل نگران از جا بلند شدن:
_کجا بودی!؟

_رفته بودم قدم بزنم

_حالت خوبه!؟

_خوبم.. به سمت اتاق رفتم بعد یه دوش آب گرم وارد تختخوابم شدم

لپ تاپمو روی پام گذاشتم و مشغول چک کردن ایمیل هام شدم.. نگاهی به
ساعت انداختم.. نزدیک 8 بود

بازم با دیدن ساعت دلم لرزید و بهم فشرده شد!

کلافه گوشیمو برداشتم و روشن کردم.. کلی تماس و پیام
کلی تسلیت و همدردی از دوست و آشنا
همه رو ورق زدم.. و به بعضی هاش جواب دادم!

گوشی تو دستم لرزید به شماره ی بالای صفحه نگاهی انداختم!
ناشناس و بدون شماره!
جواب دادم:

_الو

باز همون صدای ناشناس و تغییر داده شده توی گوشم پیچید!
که با حرص میخندید
خواستم گوشیمو قطع کنم که گفت:

_نمیدونی چقدر از دیدن زجه هات لذت بردم.. من تورو رسماً خرد کردم..!
اول مادرت حالا هم داداشت.. خیلی دوسدارم بدونم نفر سوم کیه!؟
بازم خندید و با حرص پرسید: _تو چی.. کنجکاو نیستی اقا زاده ی صدر!

قطع کرد!

با چشایی گرد شده به صفحه ی گوشی خیره موندم..
با صدای سهیل به خودم اومدم:
_داداش.. داداش..

نگاهمو بالا بردم.. سهیل تو تاریکی وسط اتاق ایستاده بود.. به سمت پریز
رفت و چراغهای اتاق رو روشن کرد

چشامو جمع کردم

نزدیکم نشست و گفت: _چی شده.. چرا رنگت پریده

کمی گیج بهش نگاه کردم زیر لب زمزمه کردم: اول مادرم.. حالام داداشم!

از جا پریدم..

سهیل پشت سرم داد زد:

_کجا میری داداش! ؟ شام سرد میشه

بدون توجه به سمت اتاق بابا رفتم

همه چیز تمیز و دست نخورده بود

فوری پشت کامپیوترش نشستم

تمام فیلم های دوربین های مدار بسته رو چک کردم.. سراغ اون شب نحس رفتم.. همون شبی که مامانم دست به خودکشی زده بود!

اما هرچی گشتم فیلمهای اونشب رو پیدا نمی کردم

چند مشت محکم به میز کوبیدم.. یعنی کی اون فیلمهارو پاک کرده!

باز به اتاقم برگشتم.. چندتا فلش و لپ تاپم رو برداشتم.. شاید بتونم فیلمهارو ریکاوری کنم و برگردونم!

مشغول شدم.. ساعت نزدیک 5صبح بود.. برای پنجمین بار منتظر به

صفحه چشم دوخته بودم...98..99..100

فوری از جا پریدم.. بازم سراغ فایلها رفتم.. همه رو از نظر گذروندم!

نبود..!

کلافه سرمو روی دستهام گذاشتم.. چشم از خستگی سوزش گرفته بود..
روی هم فشردمشون
کاش اینجا بودی داداش.. میدونم که اگه مهرداد اینجا بود خیلی راحت همه
رو بازیابی میکرد.

اونقدر غرق افکارم بودم که خوابم برد!
با صدای تقه ای که به در خورد چشممو باز کردم.. متوجه ی موقعیتم
شدم.. به ساعت نگاهی انداختم 7 صبح بود!
کلافه و گیج بفرماییدی گفتم!

کامران وارد اتاق شد:
_سلام صبحت بخیر.. نمای صبحانه بخوریم دور هم! ؟
با اینکه اشتها نداشتم.. باشه ای گفتم، کامپیوتر رو خاموش کردم و راهی
طبقه پایین شدم..

پشت میز رو به روی سهیل نشستم.. و سلام دادم
جواب داد و نگران به چشم زل زد
مضطرب پرسیدم: _چیزی شده! ؟
پوزخندی زد و گفت: _خودتو تو آینه دیدی! ؟
متوجه ی منظورش شدم! جوابی نداشتم! یه لقمه نون سنگگ برداشتم و
کمی مربا بهش زدم و مشغول خوردن شدم

اما تمام فکر و ذکرم این بود که بفهمم اونی که باهام تماس گرفت کی بود
و منظورش از اون حرفها چی بود! ؟

شاید بهتر بود حالا که فیلمهای شب خودکشی مامان پاک شده.. برم سراغ
شب تصادف داداش مهرداد..

فقط خدا میدونه که چقدر برام سخته بخوام این دو شب نحس رو مرور کنم
اما باید اینکارو میکردم!

همینجور که به میزه خیره بودم پرسیدم: _میشه بهم بگید اونشب چه
اتفاقی برای مهرداد افتاد!؟

هر دو دست از خوردن برداشتن و به هم نگاهی کردن
بازم لب زدم: _میخوام بدونم.. خواهشا هرچی میدونید رو بهم بگید!

کامران مردد لب باز کرد: _چرا میخوای بدونی.. جز عذاب واست چیزی
نداره که داداش!؟

دندونامو روی هم فشردم: _خواهش میکنم سوالمو با سوال جواب ندین!

اینبار سهیل جوابمو داد:

_قول بده که بعد شنیدن ماجرا بهم نریزی و بشی همون کیوان سابق

دستمو محکم روی میز کوبیدم لرزه ای به تن تمام ظروف افتاد: _میگید یا
خودم برم ته توشو در بیارم!؟

سهیل مردد نگاهم کرد و پرسید: _چی شده کیوان جان.. کسی بهت حرفی
زده!؟

بی حوصله از جام بلند شدم که به اتاقم برم
دستاشو بالا آورد و گفت: _باشه.. باشه.. میگم بهت.. بشین!

و شروع به شرح اونشب کرد:

_من اونشب از مهرداد خواستم که مهتاب رو به خونه برسونه.. قرار بود
بعد رسوندن مهتاب بیاد بیمارستان و بهت سر بزنه و اونشب رو پیش تو
بمونه!

ولی خب خودت که دیدی.. خبری ازش نشد
تو خواب بودی که بهم زنگ زدن و خبر تصادفش رو دادن..
مجبور شدم فوری به کامران خبر بدم که بیاد پیشت و خودمو برسونم به
مهرداد!
گلوشو بغض گرفت و ساکت شد..

حال خودمم تعریفی نداشت ولی دستامو توهم گره کردم و خودمو کنترل
کردم که اشکم نریزه! اروم لب زدم:
_خب.. ادامه اش؟!.. جزئیات تصادفو دقیق برام بگو
باز اعتراض کرد: _باور کن کیوان دونستن اینچیزا فقط عذابت رو بیشتر
میکنه..
کلافه سری تکون دادم: _میخوام بدونم.. ادامه بده!

پوفی کرد و ادامه داد:

_وقتی رسیدم سر صحنه.. داداش فوت شده بود من اونقدر حالم خراب بود
که چیزی از ماجرای تصادف نفهمیدم.. فقط بهم گفتن راننده کامیون فرار
کرده!

کیوان حقیقتش رو بخوای صحنه ی تصادفش خیلی مشکوکه.. ولی من پیگیرم تو خودتو درگیرش نکن!

_چرا مشکوک؟! چیش مشکوک!؟

_دوربین های اون اطراف رو چک کردیم.. متاسفانه تو اون نقطه از شهر هیچ دروبینی صحنه رو ثبت نکرده ولی دوربین های دیگه فیلم اون راننده و کامیون رو دارن!

یه ادم سابقه داره! کامیون تو همون شب دزدیده شده بوده!

پلیس احتمال اینو هم میده که چون شخص در حال دزدیدن کامیون بوده با این سرعت از چراغ قرمز رد میشه و به ماشین مهرداد میکوبه
اما....

کلافه سرشو بین دستاش گرفت و گفت:_نمیدونم داداش.. تا اون شخص رو پیدا نکنیم چیزی مشخص نیست!

بدون حرف از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم.. لباسهامو عوض کردم.. باید برم و پیگیر شم.. باید ببینم اون شخص کیه.. باید پیدااش کنم!

راهی کلانتری شدم.. و بالاخره بعد از دوندگی و کمی رشوه دادن تونستم ادرس و عکس اون شخص رو پیدا کنم!

کلافه تو ماشینم نشستم.. ساعت نزدیک به 2 بود.. راهی ادرس روی کاغذ شدم.. تو پایین ترین نقطه ی تهران!

کوچه پس کوچه های تنگ و پی در پی.. بهتر بود ماشین رو همینجا پارک کنم و ادامه ی مسیر رو پیاده برم!

جلوی یک سوپری کوچیک توقف کردم.. وارد مغازه شدم: ببخشید جناب..
میشه حواستون به ماشینم باشه.. دوتا صدی تا نخورده روی میزش
گذاشتم!

گردنی کشید و ماشین رو دید زد.. از جا پرید و دستی روی سینه اش
گذاشت: _ باشه چشم خیالتون راحت!

ادرس رو بهش نشون دادم: _ ببخشید شما میدونید این ادرس کجاس.. شما
سعید داوری میشناسید! ؟
_ نه متاسفانه!

راهی شدم.. از رهگذرها پرسجو کردم و پیش رفتم.. جلوی در ایستادم
نگاهی به کاغذ و پلاک خونه انداختم! خودش..
زنگ خونه رو زدم.. بعد از کمی انتظار دختر کوچولویی درب رو باز و
لبخند قشنگی بهم زد:
_ بفرمایید!؟

_ سلام.. مامان یا بابات خونه ان؟!
_ مامانم هست..

و بدو رفت داخل خونه.. منتظر و مضطرب به زمین خیره موندم.. با
صدای سلام بفرمایدی به سمت صدا برگشتم.. عینک های افتابیم رو
برداشتیم و سلام دادم!

مکت کوتاهی کردم و پرسیدم:
_ ببخشید اینجا منزل آقای داوری هست!؟
_ بله.. بفرمایید

__ایشون خونه هستن! ؟

__نه والا.. الان یکماه معلوم نیست کدوم گوری رفته.. من ازش بی خبرم!

به داخل خونه رفت و درب رو محکم بهم کوبید! کمی خونه رو ورنانداز
کردم لوکشینم رو فرستادم برای محمود.. یکی از محافظین وفادار بابا!

خلاصه براش نوشتم: __سعید داوری.. میخوام خونه اش رو کشیک بدی..
گیرش بیاری برام!

فوری جواب اومد: __چشم جناب صدر!

پشت فرمون نشستم و کلافه به سمت خونه روندم.. با دیدن التماس تو
چشمای سهیل پشت میز نشستم و سرسری ناهارمو خوردم..

رو به سهیل کامران گفتم:

__با من امری ندارید!؟

متعجب نگاهی بهم انداختن:

__نه داداش!

با اجازه ای گفتم

اروم وارد اتاق مهرداد شدم.. با اولین نفس قلبم توهم فشرده شد.. چقدر
اتاقش بوی عطرش رو داشت.. با چشایی پر از اشک پیش رفتم!

وسایلش رو گشتم.. به چندتا از فلش ها و لپ تابش نیاز داشتم.. تا بلکه
بتونم فیلمهارو بازیابی کنم!

پیداشون کردم.. فوری لب تاپش رو زیر بغل زدم و به اتاق بابا رفتم!

" مهتاب: "

دستبند کیوان رو توی دستم انداختم!

خیلی ظریف و قشنگ بود

ترجیح دادم رنگ سفیدش رو بردارم

باورم نمیشد که انقدر خوش سلیقه باشه

جلوی اینه نگاهی به خودم انداختم.. کمی مقتعه ام رو مرتب کردم و راهی
مغازه شدم.. تو مسیر دائما به این فکر کردم که کاش امروز ببینمش!

از بعد مراسم مهرداد ازش بی خبر بودم.. نمیدونم کی بود و چجوری
امامن..

بعد از اتفاقات این یکماهه

هر روزم رو به امید دیدن کیوان شروع میکنم!

اما خبری ازش نیست..

با وفاداریش نسبت به دوستان و اطرافیانش و قدرت عذرخواهی بابت کار
اشتباهش اونقدر منو تحت تاثیر خودش قرار داده بود که دائما توی دلم
ستایشش میکردم

کلافه به داخل مغازه رفتم و پشت میز نشستم..

عجب روز کسل کننده ای.. سرمو روی میز گذاشتم و چشامو بستم..

زیر لب شروع به خوندن کردم:

_بارون اومدو یادم داد

_تو زورت بیشتره..

_ممکنه هر دفعه اونجوری، که میخواستی پیش نره!

_خاطرهام داره خوابو میگیره ازت..

_دوری و من دیگه ته دنیا

_قلبت نوکه قله ی قافه..

_منکه تو زندگیم هیشکی نی

_چه دروغی دارم، بگم اخه! ؟

_اینهمه دوری نه واسه تو خوبه نه من!

خواستم به صدام اوج بدم: /

پس سرمو از روی میز بلند کردم و با دیدن کیوان که بهم خیره بود جیغ
خفیفی کشیدم و فوری از جا بلند شدم!

اب دهنمو قورت دادم و با صدایی ترسیده و لرزون گفتم: _ شما کی
اومدین آقای صدر؟! ببخشید من متوجه نشدم!

همونجور که دستمو روی قلبم گذاشته بودم از پشت میز کنار رفتم و گوشه
ای ایستادم!!

سرمو که از خجالت پایین انداخته بودم بالا گرفتم! اما از کیوان خبری نبود

دنبالش گشتم.. نزدیک درب خروجی بود و با سرعت سوار ماشین شدو
رفت!

متعجب و با قدمهایی اروم خودمو به درب خروجی مغازه رسوندم.. چقدر بهم ریخته و آشفته بود.. چرا بدون هیچ حرفی گذاشت و رفت! حتی جواب سلام نداد!

آهی کشیدم و به داخل مغازه برگشتم.. این بشر هم معلوم نیست چشه.. اصلا واسه چی اومده بود اینجا.. نکنه اومدنش توهم بود.. وای یعنی خل شدم؟!

با صدای مینا از جا پریدم:

_کیوان چیکار داشت! ؟

با سوالش بهش خیره موندم.. پس توهم نبود!

ابرومو بالا دادم:_ نمیدونم.. بدون حرف اومد و رفت:/

_آها.. از بعد هفت مهرداد ندیده بودمش.. چقدر لاغر شده! نه.. ؟

با حرف مینا غصه ام گرفت آهی کشیدم و اره ای گفتم.

بازم قدم زدمو زیر لب و کلافه اهنگ خوندم:

_موندم با اشک و آهم.. با چشمای چشم به راهم.. کاشکی میشد یه قیچی میخورد رو خاطرات باهم!

امروز چهلم مهرداد بود

مشغول اتو کشیدن لباسهام شدم.. این روزا خیلی سخت میگذشت.. نمیدونم چرا دیگه الکی نمیخندم.. و دلمو به چرت و پرت گفتن با مینا خوش نمیکنم.. حتی مامان هم متوجه ی حالم بود و دائما سعی داشت منو به حرف زدن و اردار کنه.. اما من خودمم نمیدونم دقیقا مشکل کجاست!

از آژانس پیاده شدیم..

به همراه مینا و مامان ها.. قدم زنان پیش رفتیم تا به ساختمان اصلی که مراسم داشتن رسیدیم

دستی به شالم کشیدم و مرتبش کرد.. نفس عمیقی کشیدم و پشت سر مامانم وارد سالن شدم

یک گوشه نشستیم.. نگاهی به سمت صاحبان عزا چرخوندم!

کامران.. سهیل.. کیوان..

هر سه باکت و شلوار مشکی کنار هم نشسته بودن و گاه و بی گاه به احترام ورود مهمونا از جا بلند میشدن و خوش امد میگفتن!

با دیدن کیوان قلبم فشرده شد.. دستای سردمو توهم گره کردم بهم فشردم.. هرچقدر تلاش میکردم ازش چشم بردارم نمیشد.. و بازم نگاهم با بهونه و بی بهونه به سمتش میرفت.. قران روی میز رو برداشتم و بهش چشم دوختم و مشغول خوندن شدم..

مراسم رو به اتمام بود اما تو تمام این مدت کیوان حتی بهم یه نیم نگاهم نداشت.. چه توقع بیجایی بود اما..

انگار با مرگ مهرداد کیوان بازم شده بود همون ادم سابق.. به همراه مامان و خاله از جا بلند شدیم.. و برای عرض تسلیت به سمت پسران پیش رفتیم!

جلوی کامران ایستادم.. بهم نگاهی انداخت و لبخند کوچیکی روی لباش نشوند.. تسلیتی گفتم و قدمی پیش رفتم.. سهیل بهم نگاهی انداخت دستی روی سینه اش گذاشت و تشکر کرد برای حضورمون.. بازم بعد از تسلیت قدمی جلو رفتم و روبه روی کیوان ایستادم

_تسلیت میگم اقا کیوان.. خدا بهتون صبر بده
نگاهش رو به زمین دوخته بود:

_ممنون!

همینقدر کوتاه و مختصر.. بدون هیچ نگاه و توجهی.. با قدمهایی کلافه از
پله ها پایین رفتم..

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم.. چی شد که منو خیالات برداشت..
چی باعث شد با خودم فکر کنم اون پسر بهم حسی داره.. اون دقیقا همون
محبتی که سهیل مهرداد بهمون کردن و کرد..

نه بیشتر نه کمتر.. و من چه احمق که با خودم خیالات کردم!
اشک توی چشامو کنترل کردم.. نگاهمو به سمت بیرون چرخوندم و اروم
با دست اشک چشامو کنار زدم.

بدون حرف از مینا و خاله خداحافظی کردم و بعد از رسیدن به خونه به
اتاقم پناه بردم*

کیوان:

منتظر به مانیتور چشم دوختم.. 98..99..100
فیلم بالا اومد.. با خوشحالی دستهامو بهم کوبیدم و احساس غرور کردم..
پلی زدم!

رو دور تند فیلم رو جلو و عقب کردم
با گذشت چهار سال هنوزم خیلی خوب اون روز رو به یاد دارم..
دوربین شماره 3.. داخل پذیرایی.. ساعت 4 عصر من پیشونی مامانمو
بوسیدم و از خونه خارج شدم

دوربین شماره 5.. ساعت 6.. اشپزخانه.. مامان مشغول زمزمه کردن یه
اهنگ و چیدن ظرفها توی ماشین ظرفشویی بود..

فیلم رو نگه داشتم! چشامو بستم!

صدای مامان واضح توی گوشم پیچید که همیشه چند ترانه ی قدیمی و
معروف رو تو خونه زیر لب زمزمه میکرد
و اون صدا برای من آرامش بخش ترین صدای دنیا بود

ناخودآگاه به تصویر مامان چشم دوختم و زیر لب با صدایی امیخته به
بغض زمزمه کردم:

_ لحظه ی خدا حافظی

_ به سینه ام فشردمت

_ اشک چشمام جاری شد

_ دست خدا سپردمت

_ دل من راضی نبود

_ به این جدایی نازنین

_ عزیزم منو ببخش

_ اگه یه وقت ازردمت

_ گفتمی به من غصه نخور.. میرمو برمیگردم و.....

اشک چشامو کنار زد و فیلم رو پلی کردم

دوربین شماره 2..پذیرایی.. ساعت 8شب.. مامان با یه بشقاب میوه جلوی
تی وی نشسته و گاه و بی گاه میخندید و محو تلویزیون بود..
با دیدن لبخند روی لبهاش.. خندیدم و محو صورت ماهش شدم..

با دیدن شخصی با صورت پوشیده..

که از گوشه ی کادر و پشت سر مامان وارد خونه شد از جا بلند شدم..
اونقدر محو فیلم بودم

که انگار خواستم به مامانم هشدار بدم.. متوجه ی موقعیتم شدم و با
نفسی حبس شده به فیلم چشم دوختم!

شخص، چاقویی رو از غلاف اروم بیرون کشید و از پشت سر و اروم به
مامان نزدیک میشد..

با هر قدمش ضربان قلبم شدت میگرفت.. با یک حرکت از بالای مبل سر
مامانمو توی سینه اش کشید و چاقو رو زیر گلوش گذاشت!

دوربین رو فوری عوض کردم.. تا زاویه ی فیلم عوض شه و بتونم چهره
هارو بهتر ببینم.. اما چیزی مشخص نبود و صورتش پوشیده بود!

ترس توی چشای مامانم موج میزد.. با دوتا دست دست اون شخص رو
گرفته و سعی میکرد دستهاشو از زیر گلوش فاصله بده..

ولی اونقدر غول تشن و قوی جثه بود که مامانمو با یه حرکت رو مبل
خوابوند و خودشوی روی چثه ی نحیف مادرم انداخت.....+18

مات و کلافه دستمو چندبار به میز کوبیدم و زیر لب غریدم: _لعنت بهت
کیوان.. لعننتت به مننن..

در یک لحظه.. سر درد بدی توی سرم پیچید.. توی قفسه ی سینه ام
احساس سنگینی داشتم.. مانتیتور رو از جا بلند کردم و به زمین کوبیدم..
صدای گریه و عربدهام تمام فضا رو پر کرده بود.. به خودم فحش میدادم
و هرچیزی که دم دستم بود رو شکستم!

کامران و سهیل به سرعت وارد اتاق شدن.. دوتایی حریفم نبود.. هرچی
تلاش داشتن منو اروم کنن باز خودمو از دستشون میکنم و به سمت
وسیله ها حمله میکردم... سهیل منو محکم گرفت.. ناخواسته به سمتش
برگشتم و مشت محکمی به صورتش کوبیدم و داد زدم: _ولم کنید!!!

سهیل روی زمین پرت شد و با دیدن خون گوشه ی لبش زانو زدم...
دستامو روی زمین هایل کردم و نفس نفس زنان به زمین خیره موندم!

کامران منو تو بغلش کشید

زار زدم..

محکم منو تو سینه اش فشرد و موهامو بوسید.. اونقدر تو بغل کامران
اشک ریختم که از هوش رفتم!

چشامو باز کردم.. رو تخته بود!

کمی سرم رو بلند کردم درد بدی توش پیچید.. دستمو بالا اوردم.. به سرم
وصل بود! با به یاد آوردن فیلم.. از جا بلند شدم و سرم رو از دستم
کشیدم..

از اتاق بیرون زدم.. و به پارکینگ رفتم.. سهیل بدو بدو خودشو بهم
رسوند و نفس زنان پرسید:

__کجا میری کیوان جان..؟!__

شرمنده سرمو پایین انداختم و لب زدم: __حالم خوبه.. میخوام برم بیرون!

این جمله رو برای آرامش سهیل گفتم والی.. اصلا تو حال خودم نبودم!

دلسوزانه پالتوش رو روی دوشم انداخت و گفت:

__اگه اجازه بدی منم باهات میام و راننده میشم!

بدون حرف چند قدمی جلو رفتم و ریموت رو زدم و پشت ماشینم نشستم:

__نه داداش.. ترجیح میدم تنها باشم!

درب ماشین بسته شد و صدای سهیل تو صدای استارت و گاز ماشین گم
شد!

بعد از خروج از خونه بی هدف راندم..

با صدای زمزمه ی مهتاب سرجام خشک شدم.. وسط مغازه بودم.. و بهش
چشم دوختم.. سرشو روی دستاش گذاشته بود و زمزمه میکرد:

__منکه تو زندگیم هیشکی نیست

__چه دروغی دارم بگم اخه! ؟__

__اینهمه دوری نه واسه تو خوبه نه من...__

صداش برای قلبم آرامش محض بود.. با دیدنم از جا پرید.. نگاهمو ازش دزدیدم..

کاش میشد بغلم کنه و توی بغلش گم شم.. کاش میشد از چیزی که دیدم و فهمیدم براش درد و دل کنم.. کاش ریه هام پر شه از عطر تنش.. و بغضم توی بغلش بترکه!

دیگه نمیتونستم بغضمو کنترل کنم.. پس به سرعت از مغازه خارج شدم!
و همینجور که اشکهام بی اختیار میریخت کوچه هارو گذروندم!

باصدای زنگ گوشی زدم بغل.. کامران بود! کمی گلوم رو صاف کردم و جواب دادم:

_جانم داداش! ؟

_سلام.. خوبی! ؟ نمیای خونه! تو یسری از کارهای شرکت به مشورت باهات نیاز دارم!!

_دارم میام.. یه رب دیگه خونه ام..

_منتظرتم

اروم راه افتادم.. اخه منکه سرم به کار خودم بوده همیشه.. اون کیه که با من اینجور دشمنی داره.. فکرم به سمت کامران و سهیل کشیده شد.. و جمله ی اون شخص ناشناس تو گوشم تکرار شد :یعنی نفر سوم کیه!؟!!!

لب زدم: _مهتاب!

کلافه روی ترمز کوبیدم و ماشین رو زدم بغل.. اگه اون شخص از علاقه
ی من به مهتاب باخبر شه چی.. اگه بره سراغشو همون بلا که سر مامانم
اورد رو سرش بیارن چی... با این افکار تپش قلب گرفتم!

چشامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم: اما منکه به کسی از علاقه ام به
مهتاب حرفی نزد...م.

پس بهتره تا اون عوضی رو پیدا نکردم دیگه سراغش نرم! این بهترین
راه برای در امان نگه داشتن عزیزانم هست!

روزهام به سرعت سپری میشد.. دم دمای عید بود و تقریبا با مرگ داداش
مهرداد و قضیه ی مامان کنار اوادم!

این روزها دائما خودمو گرم شرکت یا تحقیقات برای پیدا کردن اون
عوضی میکنم.. و دقیقا دوماه و 23 روز از آخرین باری که مهتاب رو
دیدم میگذره... روز چهارم داداش مهرداد!

آه عمیقی کشیدم.. گیتارمو برداشتم و توی حیاط رفتم.. گوشه ی آلاچیق
روری صندلی نشستم.. این روزا تنها راه واسه اروم کردن خودم همین
بود.. سکوت.. خلوت.. گیتار..

داداش کامران و سهیل هرچی تلاش کردن برای فهمیدن دلیل این حال
خرابم موفق نشدن.. و گذاشتن پای از دست دادن مهرداد!

اما اون فقط یه گوشه ای از این بار سنگین روی دوشم بود!

گیتارو توی دستم تنظیم کردم و نواختم، و با بغض و دلی تنگ خوندم:

زده عشق تو بد به سرم

واسه دیدنت گل بخرم

میشه حرف بزنی.. تو یه زنگ بزنی

تا سه بشماري پشت درم

به چشم کسی صد همیشه

توعه بامعرفت نمیشه

منو خوب بلدی

وقتی دل میپری

هیشکی انگشت کوچیکه ات نمیشه!

به صدام اوووج دادم و چشاش رو جلوم تصور کردم:

امون امون امون از اون رنگ چششات

مٹ لالایی زنگ صدات

منو خواب میکنه.. آخ دلو اب میکنه

یہ نگاہاں اات

سهیل کنارم نشست.. بهش نگاهی انداختم و همچنان خوندم..

کامران هم رو به روم ایستاده بود

با نشستن یکنفر سمت راستم به سمت اون شخص برگشتم.. مینا بود! و بعد اون مهتاب...

با دیدن مهتاب صدام قطع شد!

مینا برام کفی زد و گفت:

_واای خیلی قشنگ میخونید اقا کیوان!

زیر لب تشکر کردم و سرمو بالا گرفتم.. با دیدن نگاه مهتاب دلم ریخت.. از جا بلند شدم: _ببخشید من کار دارم

گیتار رو توی بغل سهیل گذاشتم و با سرعت وارد ساختمان و اتاقم شدم!

روی تخت نشستم.. اما نگاهم به سمت پنجره کشیده میشد.. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.. از جا بلند شدم و گوشه ای از پرده ی پر چین اتاقمو کنار زدم.. مهتاب دقیقا رو به روی اتاقم با فاصله ی چند ده متری نشسته بود و با لبخند به اهنگ خوندن کامران نگاه میکرد.. چقدر دلم تنگ خندهاش بود..

راستی که چی شده اونا این وقت روز به همراه سهیل اومدن اینجا! ؟

دست از دید زدن برداشتم و پشت لپ تاپم نشستم تا ذهنمو آزاد کنم!

تقه ای به در خورد:

_بفرمایید..

سهیل وارد اتاق شد و نزدیکم ایستاد:

_فکر میکردم دوسداشته باشی ببینیش..

نفسم با جمله اش تو سینه ام حبس شد.. ابرویی بالا دادم و همونجور که به صفحه خیره بودم و گفتم:

_منظور تو نمیفهمم! ؟

_ما الان چندساله دوستیم! ؟

شونه ای بالا انداختم: _از بچگی! بیشتر از 15 سال..

خندید: _پس چرا فکر میکنی هنوز نشناختم؟؟

کلافه بهش نگاهی کردم و با لحن

طلبکارانه ای گفتم: _میشه واضح حرفتو بزنی داداش! ؟

_واضح تر از این؟!!

امروز تولد کامران.. ولی به احترام مهرداد و ناراحتی های تو اجازه نداد
براش برنامه بچینم.. ولی من دخترارو با هزار بهونه و مکافات کشیدم
اینجا.. تا بلکه جنابعالی یکم از این چهاردیواری که برای خودت ساختی
بیای بیرون و اجازه بدی خیال کامران اسوده بشه..!

پوزخندی زد و ادامه داد: _نگو که حسی به مهتاب نداری که باور نمیکنم!

زیر لب غریدم:

_من هیچ حسی بهش ندارم!

با لحنی پر از تمسخر و حرص گفت:

_اووو.. که اینجور..

چند قدم به سمت درب رفت و گفت:

_حاج اقا محبی رو که میشناسی.. میگفت پسرش پدرام چندباری بار برده
برا کارگاه خیاطی مونا خانوم.. و اونجا دخترشو دیده.. ازم میپرسید که

دختر خوبیه یانه!.. من دست به سرش کردم چون فکر میکردم چشمت
دنبال مهتاب.. ولی حالا باید برم بهش بگم بهتر از این دختر براتون سراغ
ندارم!!

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید!

خندیدم.. عصبی و بلند.. اما کم کم اون خنده به خشم تبدیل شد.. دندونهامو
محکم روی هم فشردم ..

بغض گلویم رو فشردم.. اگه مهتاب واقعا تو این مدت سراغ کس دیگه ای
بره چیکار کنم.. قطعا اون روز.. روز مرگ منه!

کلافه لپ تاپ رو کنار گذاشتم.. اینجا که کسی نیست.. شاید بهتره برم
پایین تو جمعشون..

باز سرجام ایستادم.. اگه با احساساتش بازی بشه چی.. بخوام اینجا باهاش
گرم بگیرم و بیرون از اینجا سرد باشم... خدایاااااااااا
اتاق رو قدم زدم.. چنگی به موهام انداختم و کشیدمشون

"مهتاب:"

مینا خوشحال خودشو بهم رسوند:

_مهتاب! سهیل بهم اس داده که اماده باشیم میاد دنبالمون بریم خونشون..
تولد کامرانه امروز!

با تعجب ابرویی بالا دادم و پرسیدم: _اس داده! ؟

مینا که متوجه نبود سری تکون داد و با لبخند گفت:_اره!

_سهیل بهت پیام میده؟

لبخندشو جمع کرد و از خجالت لپهاش گل انداخت!

لب زدم: _چند وقته؟؟

_از بعد چهل مهر داد همش بهم پیام میداد به بهونه های مختلف.. یا زنگ میزد و از اتفاقات روزمره اش برا میگفت!!

قلبم بهم فشرده شد.. ناراحت گفتم: _یعنی انقدر نامحرم بودم که الان بهم میگی؟

_نه.. مهتاب.. باور کن.. سرشو شرمنده پایین انداخت و ادامه داد: من قصد پنهان کاری نداشتم.. فقط روم نمیشد بهت بگم!

باورم نمیشد! انگار جدی جدی سهیل به مینا دل باخته! از اولشم میشد فهمید که چقدر هوای مینارو داشت.. از همون اصرار های روزی که خواستیم استعفا بدیم از مغازه.. میشد فهمید که دلیلش مینا بود

مغازه رو به مریم و سحر سپردیم و با سهیل و کامران راهی خونشون شدیم!

همونجور که قدم زنان پیش میرفتیم صدای اهنکی به گوشم میخورد و هر لحظه واضح تر میشد.. با دیدن کیوان تنها و گیتار به دست داخل آلاچیق سفید و زیبا.. دلم ریخت.. قدمهام رو کند کردم.. همه به سمتش رفتیم

دلم برای غربتش و بغض صداش آتیش گرفت.. کاش میتونستم براش کاری کنم.. کاش میشد از پشت بغلش کنم و بهش دلداری بدم.. کاش کیوان ذره ای بهم علاقه داشت!

روی صندلی نشستم.. کیوان با دیدنم از جا بلند شد و به داخل خونه رفت..
بغض گلومو گرفت اما با خندهای زورکی جمعش کردم:(شده با بغض
بخندی.. که نبارد اشکت؟! من در این خنده ی پر غصه مهارت دارم)⊗

کامران گیتار رو به دست گرفت و شروع به خوندن کرد.. من اما با لبخند
مصنوعی بهش خیره بودم و تمام فکرم مشغول کیوان بود.. قطعا کیوان
منو توی مرگ مهرداد مقصر میدونست.. حتما حضورم یادآور اون شب
تلخه براش..

با صدای دست زدن مینا شروع به کف زنی کردم.. با اینکه چیزی از
اهنگ کامران نفهمیده بودم.. از صداش تعریف کردم..

سهیل از جا بلند شد و گفت:

__بهتره بریم داخل.. هوا داره سرد میشه!

باشه ای گفتیم و از جا بلند شدیم.. روی مبل های جلوی تی وی نشستیم
کامران و سهیل به طبقه ی بالا رفتن..

کامران بعد از مدت کوتاهی با یک ویولن و گیتار دیگه به پایین برگشت

روی مبل نشست و منتظر بهم چشم دوختیم.. سهیل با لبخند پایین اومد و
گفت: __از خودتون پذیرایی کنید.. الان کیوان جان هم میاد!

از جا بلند شدیم و کمی اجیل و شیرینی برا ی خودمون ریختیم

کامران مشغول توضیح راجب نحوه ساز زدن با ویولن برای مینا بود:

__ باید چانه ات رو بزاری روی این قسمت که بهش چانه گیر میگن و دسته
ی ویولن رو ازاد تو دستت بزاری.. تمام تیکه گاه ویولن باید همون چانه
ات باشه تا بتونی دستت رو ازاد حرکت بدی و و با دست دیگه ات کمان
رو.....

نگاهم به سمت پله ها کشیده شد.. کیوان اروم و قدم زنان به سمتون اومد
و کنار کامران نشست..

نگاهمو به زمین و هرجایی دوختم به جز نگاه کیوان.. شاید اینجوری بهتر
بود.. و کمتر اذیت شه!

کامران گفت: __ خوش اومدی داداش.. ویولن رو سمت کیوان گرفتم و رو
به ما گفت: __ داداش کیوان نه تنها تو گیتار رو دست نداره.. تو زدن
ویولن هم مهارت زیادی داره!.. گیتار دیگه رو به دست سهیل داد و
خودشم یکیو برداشت و روی پاهاش تنظیمش کرد.. با لبخند به مینا گفت:
__ خب اول شما بگید چه اهنگی بزنیم! ؟

مینا شوکه و خوشحال کمی فکر کرد:

__ اووووووم... اهنگ... دلم میخواد.. امو بند!!

پسرا شروع به نواختن کردن

و سهیل خوند و کیوان و کامران هم باهاش هم خوانی کردن:

__ میمیرم واست اون موقها که تو قهری باهام مثلا..

__ ببین دوستندارم یه قدم دیگه دور بشی از بغلم..

__ اومدم دلمو.. به تو کادو بدم!

__ فقط با تو پیام.. فقط با تو برم! و....

بعد از اتمام اهنگ اونى كه بيشتر از همه خنديد و كف زد مينا بود! با
ديدن خندهاش خنديدم و از ته قلبم پراش خوشحال بودم.. خدا روشكر كه
خدا مردى مثل سهيل رو توى سرنوشت بهترين رفيقم قرار داده.. مينا تو
اين دنيا كم سختى نكشیده..

تو افكار خودم غرق بودم سنگينى نگاه همه رو احساس كردم! منتظر بهم
چشم دوخته بودن.. حتما نوبت من بود تا اسم اهنگى رو ببرم!
چيزى به ذهنم نميرسيد.. كمى فكر كردم! شايد بهتر باشه اهنگى رو بگم
كه حرف دلم باشه براى كيوان!

اروم لب زدم: _ اهنگ ستاره _ شادمهر عقيلى!
كامران فورى تو حرفم پريد: _ اووو.. اهنگهاى شادمهر خوراك داداش
كيوان.. زود باش كيوان نوبت توعه!!

با اين حرفش قلبم ريخت.. منتظر به زمين چشم و دوختم و سراپا گوش!!

صدای ويولن كيوان بلند شد
چشامو بستم و با صداش حس گرفتم!

_ دوباره دلم واسه غربت چشما ت تنگه!
_ دوباره اين دل ديوونه واست دل تنگه!
_ وقت از تو خونده.. ستاره ي ترانه هام!
_ اسم تو براى من.. قشنگترين اهنگه!

با احساس بغض تو صدای کیوان چشامو باز کردم و بهش نگاهی انداختم!
ویولن رو باز زیر چونه اش تنظیم کرد و شروع به زدن کرد!
قطره اشکی روی گونه اش افتاد بعد از اتمام ساز قطره اشک رو کنار زد
و اهنگ رو با حس ادامه داد:

_تویی که عشقمو از نگاه من میخونی!

_تویی که تو تپش.. ترانه هام پنهونی!

_تویی که هم نفس همیشه ی آوازی!

_تویی که اخر قصه ی منو میدونی!

با اتمام اهنگ مینا بازم کف زدو شروع به تعریف و تمجید کرد
من اما اونقدر دستهام سرد و بی جون بود که فقط لبخندی گوشه ی لبم
نشوندم!

کامران خندید و گفت: _ البته ما اینجا ماه داریم از ستاره خبری نیست!!

همه با تعجب بهش نیم نگاهی کردن و من بازم لبخند زورکی زدم و زیر
لب تشکری کردم!

سکوت حاکم شد! کامران این سکوت رو شکست.. گلویی صاف کرد و با
نگاهی پر از عشق به مینا و سهیل اشاره کرد و گفت:

_ با اجازه ی مینا خانوم و داداشهای گلم.. خواستم بگم! من برای اخر
هفته با مهدیه خانوم مامان مینا جان هماهنگ کردم برای امر خیر..

همه با تعجب به سمتش برگشتیم.. انگار که خود سهیل هم از این ماجرا بی خبر بود!!

بدون توجه از جا بلند شد: _ پاشید پاشید.. شام سرد میشه!

نگاهی به ساعت انداختم.. نزدیک 9 بود.. چقدر زود گذشت! خدمه میز رو آماده میکردن.. قدم زنان پشت پسرا به میز نزدیک میشدیم.. مینا خودشو بهم رسوند و دستمو تو دستش گرفت!

چقدر دستاش سرد بود.. با تعجب بهش نگاه کردم و با ذوق به سهیل اشاره کردم.. بهش لبخند زدم.. حسش رو درک میکنم.. حتما خیلی شوکه است.. دستشو محکم فشردم و دنبال خودم کشیدم..

کامران سر میز نشست.. کیوان و سهیل کنار هم نشستن.. من و مینا هم رو به روشن..

کامران دیس برنج رو به سمتمون گرفت و مشغول کشیدن شدیم.. نیم نگاهی به کیوان کردم.. که فقط یه کف گیر برنج گوشه ی بشقاب ریخت و دائما باهانش ور رفت!

با دیدن بی اشتها میش.. اشتهای منم کور شد.. اه عمیقی کشیدم و برای خودم دوغ ریختم! یه قلوپ خوردم و صورتمو جمع کردم.. انقدر ترش بود که ناخواسته ملج و ملوچی کردم و چشامو بهم فشردم..!!

همه رو دید زدم بهم خیره بودن.. کیوان با ابرویی بالا داده و لبخند بهم خیره بود 😊

لبخندش بهم جون دوباره میداد.. نا خواسته بهش لبخندی زدمو و
ببخشیدی گفتم!

وباز خودمو مشغول خوردن نشون دادم

***کیوان*:**

چشامو باز کردم.. خواب مهتاب رو میدیدم.. باز چشامو روی فشردم..
کاش باز خوابم ببره و خوابشو ببینم.. اما نه.. انگار خواب از سرم پریده
بود..

به شبی که گذشت فکر کردم.. به چشای ماه زندگیم.. فکری به سرم زد!
از جا بلند شدم و گوشیمو برداشتم..

شماره ی امیر دوستم که یه تتو کار حرفه ای بود.. جواب داد:

_الو سلام کیوان جان.. چی شده یاد ما کردی!؟

_سلام.. خوبی.. من همیشه به یادتم.. نوبت داری بهم بدی؟

_نداشته باشم خالیش میکنم برات..

_باشه پس من حول و حوش یازده اونجام..

_قدمت سر چشم!

از جا بلند شدم.. طبق عادت یه دوش اب گرم گرفتم و برای خوردن
صبحانه رفتم پایین..

لباسمو عوض کردم و راهی شرکت شدم..

کامران زودتر از من اونجا بود و مشغول کار و خوش بش با منشی ها..

سلامی دادم و رو به منشی ها گفتم:

_اگه کاری هست سریع تر شرح بدین.. عجله دارم..!

وارد اتاق شدم و پشت میزم نشستم.. کامران و منشی ها وارد اتاق شدن
بعد از بررسی اوضاع شرکت به ساعت نگاهی انداختم.. یه رب به یازده..
از جا بلند شدم و راهی شدم..

با استقبال گرم امیر رو به رو شدم.. مثل همیشه سرش شلوغ بود.. خندید
و کنجکاو پرسید: _چی شده سراغ ما اومدی کیوان جان.. خیلی وقته
ندیدمت.. آخرین باری که اینجا بود فکر میکنم قبل از فوت مامانت بود!

جوابی نداشتم و فقط بهش لبخندی زدم و گفتم:

_کجا بشینم؟!

_اول بگو کدوم قسمت از بدنت رو میخوای تتو بزنم؟!

دستم رو روی همون نقطه از گردنم که نفس مهتاب بهش خورده بود
گذاشتم!! و گفتم: _گردنم.. دقیقا همینجا!!

اشاره ای به تخت گوشه ی سالن کرد: _پس بخواب رو تخت.. من اومدم!

کلی طرح با خودش آورد و جلوم گرفت: _خب طرح خاصی در نظر داری
یا میخوای انتخاب کنی؟!

کمی به نقش های روی کاغذ نگاه کردم.. ایده ای توی ذهنم جرقه زد!

یه رز کوچیک و ظریف.. انتخاب کردم و گفتم: _فقط میخوام ساقه ی گل با
فونت انگلیسی و پیوسته تبدیل به یک نوشته شه!! بنویس: _"رز سفید
من"

ابروی بالاداد: اووو.. چه ایده ی عجیبی.. حالا چرا رز سفید! ؟
بی پروا گفتم: _هنوزم همون ادم فضول سابقی.. کارتو بکن چیکار داری
چرا و چطور!!

بلند خندید: _چشم جناب صدر
و مشغول کارش شد..

بهش اعتماد داشتم.. میدونم که سلیقه ی خوبی داره تو انتخاب طرح.. پس
با خیال راحت چشامو بستم و به این فکر کردم که اگه یه روزی مهتاب
بفهمه این طرح رو واسه چی زدم.. واکنشش چی میتونه باشه!!؟

با اتمام کار از جا بلند شدم.. تو اینه بهش نگاهی انداختم.. یه گل رز
ظریف و کوچیک توی گردنم خودنمایی میکرد.. لبخند رضایت روی لبم
نشست و بعد از تسویه راهی خونه شدم!

مشغول خوردن ناهار بودم.. سهیل با دستایی پر از وسیله و با ذوق وارد
خونه شد.. با دیدنم.. خودشو بهم رسوند.. دودست کت و شلوار از کاور
بیرون کشید و جلوم گرفت!!

و با خوشحالی پرسید:

_کیوان جان بین این دوتا گیر کردم.. به نظرت کدوم قشنگتره برای جمعه
شب؟؟؟

با دیدن خوشحالی سهیل لبخند به لبم نشست.. نگاهی به کت ها انداختم..
یکی قهوه ای روشن.. و اون یکی زرشکی.. ابرویی بالا دادم و
گفتم: _پوش ببینم کدوم برات بهتره.. (=)

فوری پله هارو دوتا یکی کردو و گفت باشه.. الان برمیگردم!

آه عمیقی کشیدم.. نه به این خاطر که سهیل داشت به عشق زندگیش
میرسید.. بلکه به این خاطر که آیا میرسه روزی که منم با همین ذوق کت
و شلوار بپوشم و ماهم رو از خانواده اش خواستگاری کنم!؟

از جا بلند شدم.. بهتر بود برم به اتاق داداش و همونجا نظرمو بگم راجب
لباسش.. تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.. جلوی اینه ایستاده بود
پاپیون رو زیر گردنش تنظیم میکرد..

با ذوق بهش خیره موندم.. چقدر بهش میاد.. کاش مهرباد هم اینجا بود..
همیشه اونى که مارو با حرفهاش به خنده و شادی وا میداشت.. مهرباد
بود

جلو رفتم و ماشااللهی گفتم.. سهیل رو تو بغل کشیدم و لب زدم: _ همین
زرشکی خیلی بهت میاد داداش

تو بغلش که بودم.. با خودم عهد کردم که تا زنده ام نزارم اون عوضی
بهشون اسیبی برسونه.

گوشیم زنگ خورد.. محمود بود.. به سهیل لبخندی زدم و از اتاقش بیرون
رفتم.. وارد اتاق خودم شدم:

_الو..

_الو سلام جناب صدر

_سلام.. چه خبر! ؟

_والا هیچی هنوز.. لعنتی انگار اب شده رفته زمین.. به هر دری میزنم بسته است.. میگم آقا.. نکنه طرف رو دنیا نباشه اصلا..!! ؟

با حرفش دلم ریخت: _منظورت اینه ممکنه کشته باشنش؟!!

_بعید نیست.. اخه هیچ ردی ازش پیدا نیست! بالاخره اگه زنده بود.. میومد سراغ دختر و زنش.. یا کم کم براشون پول میفرستاد.. اما انگار آب شده و رفته زمین!

کلافه گفتم: _از قضیه اون دزد، که شب مرگ مامانم اومده خونه چه خبر؟

_میدونید که اون شخص خودشو تو صندوق ماشین جناب صدر جا داده و وارد پارکینگ و بعد خونه شده!

اون روز رو خوب یادمه.. جناب صدر شب قبل به یک مهمونی بزرگ شبانه تو یکی از باغ های خارج از تهران رفته بودن.. که فردای اون روز به خونه برگشتیم.. اون مهمونی خیلی شلوغ بود..شخص بعد از اتمام کارش و پاک کردن فیلم و مدارک باز به داخل صندوق ماشین برمیگرده که راننده ی شخصیتون برای انجام کارهای مراسم فوت مادرتون با ماشین از خونه خارج میشه و مشخص نیست که کجا و کی از ماشین پایین رفته..!!

کلافه پرسیدم:

_خب.. تهش! ؟ چیزی فهمیدی ؟

مکثی کرد و لب زد: _هنوز هیچی.. شرمنده ام آقا..

گوشی رو قطع کردم.. شرمندگی تو به درد من نمیخوره..!! کاش خدا یه راهی پیش روم بزاره.. قبل از اینکه باز عزیزی رو از دست بدم!

این خونه برام شده بود جهنم.. هر دفعه که نگاهم به پذیرایی و تی وی
میفته.. عذاب میکشم.. هر لحظه که جای خالی مهرباد رو میبینم قلبم توی
قفسه ی سینه ام فشرده میشه..

بهترع امشب سر شام داداشها رو راضی کنم برای فروشش!

مهتاب:

مینا سراغ گوشیش رفت.. یه اهنگ ملایم رو پلی زد.. و با خوشحالی
مشغول گردگیری و تمیز کردن خونه شدیم.. مامان و خاله مهدیه هم برای
خرید بیرون رفته بودن.. با دیدن خوشحالی مینا خوشحال بودم..
دوستنداشتم این حال خوبش رو هیچ چیزی خراب کنه.. برای همین با ادا
در آوردن ها و شوخی های همیشگی لبهاس رو به خنده وادار میکردم!

اهنگ زیبایی پخش شد.. باهاس خندم و مینا هم باهام هم خوانی میکرد
تمام خونه پر شد از صدامون و با خوشحالی میز وسط پذیرایی رو دستمال
کشیدم:

"رضابهرام_عشقوگناه"

_ای دل خانه ات خراب

_اینهمه رویا تا کییی

_ای دل عمرت کوتاه

_غم در این دنیا تا کییی

مینا دست از دستمال کشیدن برداشت و قری توی کمرش انداخت.. با خنده
نگاهمو بهش دوختم.. ستم اومد و دستمو گرفت و از جا بلند کرد

از خدا خواسته باهاش رقصیدم.. صدای اهنگ رو زیاد تر کرد و صدای
خنده هامون توی صدای اهنگ گم شد

بعد از اونهمه غم و غصه.. این شادی و رقص حق تنها رفیقمه.. پس گور
بابای عشق و عاشقی.. بلند داد زدم:

_ تا لحظه ی مرگ هم باهاتم رفیق.. تا ته ته جهنمش
دست مینارو گرفتم و زیر دستم چرخید..

صدای اهنگ قطع شد.. با دیدن مامانها سر جامون خشک شدیم و لبخندی
از سر خجالت زدیم!

مینا زیر لب گفت: _ا.. چه زود برگشتین..

خاله مهدیه لبشو گاز گرفت وبا اخم به سمت مامانم اشاره ای کرد و گفت:
_خجالت بکشید.. یکی ندونه فکر میکنه شوهر ندیده اید.. مثلاً شما دوتا
رو نگهداشتیم خونه به کارها برسید نه که مجلس رقص راه بندازید واسه
خودتون!!

مینارو تو بغل کشیدم و گفتم:_سختش نکن خاله.. مگه شاد بودن جرمه
!!بخدا که یهوایی شد!:_)

مامانم خندید و گفت:_قربونتون برم من همیشه شاد باشید عزیزای دلم..
حالا برید وسایل رو از حیاط بیارید که دیره..

باز قری دادم و دست و مینارو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.. وسایل رو زیر بغل زدیم و وسط اشپزخونه ریختیم!

کنجکاو پرسیدم:

_خاله شام چی میزاری؟!

_والا میخواستم قرمه بزارم و کوبیده سفارش بدم از بیرون

ولی میناخاتم نداشت و دستور دادن: زرشک پلو بزارم با قیمه بادمجون!!

با تعجب آبرویی به سمت مینا بالا دادم: اروم لب زد: _غذاهای مورد علاقه ی سهیله!!!

ریز خندیدم و مشغول خرد کردن سالاد شدم.. سری چرخوندم و به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم.. نزدیک 3 بود

باز به ظرف سالاد خیره شدم و همونجور که خیار هارو پوست میگرفتم به این فکر کردم که کاش منم میدونستم غذا و رنگ مورد علاقه ی کیوان چیه.. انوقت میتونستم برای امشب همون رنگ لباس رو بپوشم تا حسابی دلشو ببرم!!

برای افکارم پوزخندی زدم.. چه خوش خیال بودم.. آه عمیقی کشیدم و ثانیه شماری کردم برای دیدنش.. حتی اگه برای دیدنم مشتاق نباشه..!

دم دمای غروب بود.. راهی خونه شدم تا لباس عوض کنم

وارد اتاقم شدم.. لباس هامو تو کمد ورق زدم.. یه مانتوی قرمز و شال هم رنگش.. رنگ قرمز بیش از حد بهم میاد..

و به چشای داغ و پوست سفیدم جلوه ی خاصی میداد..

پس بهترین گزینه همین بود! (=)

ارایش ملایم و یه خط چشم نازک.. و یه رژ صورتی..

وارد خونه شدم.. مامان با تعجب سرشو بالا گرفت و بهم خیره موند!
کنارش ایستادم و خواستم کمک بدم اما زیر گوشم زمزمه کرد: _این چیه پوشیدی.. اینجوری زیادی تو چشم میزنی.. برو عوض کن یه لباس دیگه بپوش 😊.. زشته!

مینا با یه ست سفید وارد اشپزخونه شد.. با دیدنم گفت: _واای مٹ ماه شدی و منو بغل کرد.. و زیر گوشم زمزمه کرد: _لعنتی جذاب!!

تقریبا همه چی آماده بود.. منتظر و خسته روی مبل ولو شدم و به ساعت نگاهی انداختم.. نزدیک 8 بود

با صدای زنگ خونه همه ای بینمون افتاد.. مامان و خاله سریع چادر سر کردن و مینا با رنگ پریده و مضطرب کنارم ایستاد!

به درب ورودی چشم دوختیم.. کامران با یه جعبه شیرینی وارد خونه شد و سلام داد.. جعبه رو دست مامان داد و روی مبل نشست.. سهیل با یه دسته گل بزرگ پر از رز هایابی و صورتی که خیلی منظم و دقیق توی یک سبد چوبی چیده شده بودن وارد خونه شد.. وبعد سلام.. دسته گل رو به خاله مهدیه داد و کنار کامران نشست!

باز نگاهم به سمت در رفت.. کیوان! با کاپشن چرم مشکی و پیراهن سفید.. سری بالا گرفت و به همه سلام داد.. بهم که رسید سر جاش ایستاد و بدون حرف بهم خیره موند.. با سلام مینا نگاهش به سمت مینا رفت.. جواب داد و کنار سهیل نشست..

با مینا به آشپزخونه رفتم و دیس شیرینی رو برای پذیرایی به دست گرفتم.. مینا هم مشغول ریختن چای توی فنجان ها شد.. نفس عمیقی کشیدم و وارد پذیرایی شدم.. از کامران شروع کردم و وقتی جلوی کیوان رسیدم.. بازم ریه هام پر شد از عطر تنش.. تشکری کرد و نگاهشو بالا گرفت.. با دیدن چشاش فوری نگاهمو چرخوندم و به سمت مامانم پیش رفتم..

روی مبل نزدیک مامان نشستم و مینا هم بعد تعارف چای کنارم نشست کسی که دائما در حال صحبت و تعریف و تمجید از سهیل بود.. کامران بود

و خاله مهدیه و مامان هم دائما باهاش تعارف تیکه پاره میکردن و حرفهاشو تایید میکردن.. کیوان هم تو سکوت لبخندی گوشه لبش نشونده بود و به کامران خیره بود.. مجلس طبق روال و اروم پیش میرفت..

چیزی که برام خیلی عجیب بود اینکه کامران گفت: ما داداش ها تصمیم داریم حتی بعد از ازدواج هم تو یه خونه ی بزرگ و مشترک زندگی کنیم.. تا همیشه تو غم و شادی ها هوای همو داشته باشیم.. البته که هر اتاق اون خونه برای خودش یک خونه محسوب میشه اما.. خب.. آشپزخونه و پذیرایی مشترک بهونه ی خوبیه برای دور هم بودن!!

و بعد از تمام توضیحات و شرایطشون اه عمیقی کشید و گفت.. حقیقتش رو بخواید.. شاید با خودتون بگید ما جوون از دست دادیم و حالا با این

سرعت اینجا چیکار داریم اما باید بگم.. مهرداد جان دو هفته .. قبل از فوتش.. متوجه ی عشق داداش سهیل به مینا خانم شده بود و راجبش باهام حرف زد و ازم خواست تلاشمو بکنم برای داداش.. تا یجورایی لطف های همیشگیش جبران شه

سرشو پایین انداخت و گفت:_ و الان مطمئنم روح مهرداد هم از این اتفاق شاده و همینجاس و مارو میبینه!!

همونجور که کامران این جملات رو ادا میکرد.. کیوان و سهیل با چهره هایی ناراحت و درهم کشیده به لبه اش چشم دوخته بودن.. هر سه باهم آه عمیقی کشیدن و سکوت کردن!

در همین حال مامان برای شادی روحش صلواتی بفرستیدی گفت و سکوت رو شکست.. همه باهانش هم خوانی کردیم و بعد اون با مامان ها با اجازه ای گفتیم و به آشپزخونه رفتیم برای کشیدن شام و سفره..!

نوبت به خوردن میوه رسید.. همه توی سکوت مشغول پوست گرفتن میوه هاشون و خوردن بودن که کامران لب زد:_ راستی دیروز حاج آقا محبی رو دیدم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که میوه ای تو گلوی کیوان پرید و شروع به سرفه زدن کرد!! کامران فوری پارچ اب رو از روی میز برداشت و یه لیوان اب جلوش گرفت: بیا داداش.. چی شدی! ؟

به سهیل نگاهی انداختم که با لبخند خبیثانه ای زیر لب به کیوان گفت:_حقته!!

از حرفش سر در نیاوردم!

که باز با اروم شدن جو کامران: _خب.. داشتم میگفتم.. کجا بودم! ؟

سهیل باز خندید.. میخواستی از حاج آقا محبی حرف بزنی!!

_ا..اره.. خلاصه که هعی از پسرش پدرام واسم تعریف و تمجید میکرد.. منم وسط حرفش پریدم گفتم حاجی من وایالا نه خواهر مجرد دارم نه دختر... و کلی خندیدیم باهم.. یهو گفت: _مث اینکه با سهیل جان هم حرف زده قبلا.. و با اجازه ی شما مونا خانم.. انگار اذن میخوان برا مهتاب خانوم پا پیش بزارن!

با تموم شدن جمله ی کامران نفسم به یکباره بند اومد! خدای من همینو کم داشتم فقط! مظلوم به سمت مامان برگشتم که با ترس بهم نگاه میکرد.. ابرویی به نشونه ی نه بالا دادم!

مامان که از دیوونگی های من ترس داشت گلویی صاف کرد و رو به کامران گفت: _والا.. چی بگم.. مهتاب فعلا شرایط ازدواج نداره!! والی چیزی که زیاده براش خواستگار!

کامران معترضانه صداشو بلند کرد: _اینکه نشد جواب.. بخدا که پدرام پسر خیلی خوبیه و اگه نبود عمرا اگه حرفشو مطرح میکردم..

مکشی کرد و باز ادامه داد: _حالا من میگم شما اجازه بدین بیان.. یه جلسه همو ببینن.. شاید مهتاب جان نظرش عوض شد!

مامان هرچی خدا بخوادی گفت

کامران خوشحال دستاشو بهم کوید و گفت:

_پس ان شاء الله به زودی میایم و مزاحمتون میشم..

با صدای کیوان به سمتش برگشتم:

_داداش اگه حرفهاتون تموم شده بهتره دیگه رفع زحمت کنیم!

و از جا بلند شد و منتظر به کامران چشم دوخت.. کامران و سهیل از جا بلند شدن.. کامران بعد از تشکر گفت: سه شنبه ی این هفته خونه ی ما.. خوشحال میشیم باهاتون بیشتر از پیش آشنا شیم.. منتظرتون هستیم..

با خروج پسرا از خونه نفسمو با فوت بیرون دادم، زیر لب غر زدم:_
خدانکنه فک کامران گرم شه!! اه..

کیوان:

با بغض دستی به قاب عکس مامان کشیدم.. از اینهمه ضعف و گریه خسته بودم.. اروم لب زدم: _نمیدونی مامان.. چقدر رنگ قرمز به عروست میاد..

پوزخندی زدم: _داداش مارو ببین.. یهو زده تو کار خیر.. میخواد خواستگار ببره.. اونم واسه کی.. واسه کسی که جونم واسش در میره!

نمیدونی چقدر این روزا غریب و تنهام مامان.. اگه بودی شاید دنیا برام جای قشنگتری میشد.. امانه،

انگار تو حتی از منم غریب تر بودی.. وقتی که بعد اون اتفاق دردناک..
نتوانستی تحمل کنی و از سر شرم دست به خودکشی زدی! بابا لایق کسی
به پاکی تو نبود.. تو یه فرشته بود که هیچ کدوم از ما لیاقت رو نداشتیم..

مامان واسم دعا کن.. دعا کن بتونم اون عوضی که اینجوری افتاده به
جون زندگیمون رو پیدا کنم.. دعا کن که تا پیدا شدنش.. مهتاب به کسی دل
نده.. دعا کن کیوانت از اینی که هست تنهاتر نشه!

درد و دل کردن با عکس مامان از بار غم کم کرد.. بوسه ای به قاب
عکس زدم و روی میز گذاشتمش.. دستی به لباسم کشیدمو روزمو شروع
کردم!

وارد شرکت شدم و بعد از چند جلسه و کار زیاد نگاهی به ساعت انداختم..
چقدر زمان زود میگذشت.. تقه ای به در خورد.. بفرمایید.. محمود بود!
وارد اتاق شد و بعد از سلام نزدیکم نشست!

ابرویی بالا دادم: _خبر جدیدی شده که اومدی اینجا؟!
_نه متأسفانه.. اومدم برای یه پیشنهاد تا بلکه بتونیم گیرش بندازیم
از جا کنده شدم.. دستامو روی میز توهم قفل کردم: _چه پیشنهادی!؟ بگو
میشنوم!؟

_من خیلی به این قضیه فکر کردم.. به نظرم تنها راه اینه که ما یکنفرو
براشون طعمه کنیم.. و وقتی اونا بیان سراغ اون شخص ما گیرش
میندازیم!!

با شنیدن حرفش پوزخندی زدم! : _هه.. محمود تو واقعا انتظار داری من
جون عزیزانمو به خطر بندازم و وارد یه بازی ای کنم که تهش مرگ!؟

سرشو پایین انداخت: _فکر اونجاشم کردم! شما دختری تو زندگیتون
نیست.. من یه شاگرد خیلی خبره دارم.. اون یه دختره و یک تنه ده تا مرد
رو حریفه!!

_خب!؟

_اگه بتونید وانمود کنید بهش علاقه دارید و باهاش تو جمع حاضر شید..
شاید اونا بیان سراغش و ما بتونیم گیرشون بندازیم!!!

_اونوقت اگه موفق نشدی و جون اون دختر به خطر افتاد چی؟
_نمیفته!..من مطمئنم.. اون خیلی زرنکتر از این حرفهاس.. من باهاش
اتمام حجت کردم.. اون به این ماموریت راضیه حتی به قیمت جونش..
چون بالاخره هر چیزی یه قیمتی داره!

_یعنی میخوای بگی اون دختر در ازای پول حاضر به انجام این کار شده!؟
_بله.. شغل ما همینه جناب صدر..!

از جا بلند شد: _بهش فکر کنید و بهم خبرش رو بدین.. هرچی مهمونی
بزرگتر

و رفتار شما با اون دختر صمیمی تر.. این نقشه موفق تر!

با رفتن محمود تو افکار خودم غرق شدم.. یعنی واقعا این تنها راهه.. ولی
اگه همه چی اونطور که انتظارش رو داریم پیش نره چی!؟ ساعت ها بی
هدف پشت پنجره ایستادم و به تردد مردم خیابون چشم دوختم..

گوشیم به لرزه افتاد سهیل بود:

_جانم داداش!

_کیوان جان نمیای خونه.. ساعت از هشت هم گذشته! وقت شامه!

_الان راه میفتم..

_منتظریم

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم.. وارد راهرو شدم.. صدای همهمه و خنده توی گوشم پیچید.. قدمهام اروم شد و گوشهام تیز.. صدای خنده های مهتاب بود!

وارد سالن شدم اما کسی متوجه ی حضورم نبود.. امروز سه شنبه بود و من مهمونی رو فراموش کرده بودم!

بدون حرف و صدا اروم پله هارو بالا رفتم.. بعد از گرفتن یه دوش سر سری موهامو سشوار گرفتم و با یه ست مشکی تو خونه ای پایین اومدم..

سهیل با تعجب گفت: _کی اومدی.. چرا من متوجه نشدم!

_خندیدم و گفتم: منم اگه داماد مجلس باشم متوجه چیزی نمیشم!

لبخندی از سر خجالت زد..

سلام دادم و تو جمعشون نشستم..

مهتاب رو از نظر گذروندم.. بازم همون ست لی تنش بود.. با دیدن دستبندم توی دستاش.. خوشحال شدم.. و با لبخند به صورتش نگاهی انداختم.. گرم خوردن اجیل بود و گاه و بی گاه به حرفهای جمع میخندید و نظری میداد..

با به یاد آوردن قضیه خواستگار.. قلبم بهم فشرده شد و نگاهمو به زمین
دوختم.. با صدای کامران به خودم اومد:

_داداش.. میری گیتارت رو بیاری برامون یه دهن بخونی.. مونا خانم و
مهدیه خانم دوسدارن صداتو بشنون!!؟

به سمت مامان ها برگشتم که با لبخند مهربونی بهم خیره بودن و منتظر
جوابم!

اب دهنمو از استرس قورت دادم و باشه ای گفتم.. به اتاق رفتم و گیتارمو
برداشتم و برگشتم پایین!

_چی بخونم!؟

مونا خانم گفت:_هرچی خودت دوسداری مادر.. فقط شاد باشه دلمون باز
شه!

کمی فکر کردم و اهنهارو مرور کردم! شاید بهتر باشه یه اهنک مناسب
با موضوع امشب میخوندم:

با بلند شدن ساز گیتار.. کامران و سهیل بشکن زدن و بلند خندیدن.. انگار
متوجه ی اهنکی که قصدشو کردم.. شدن!

"سرژیک_خواستگاری"

_اومدم خونتون برای خواستگاری

_اومدم قلبمو بدم به یادگاری

_اومدم حریر گل به تنت بیوشم
_یه شراب کهنه از عشق تو بنوشم

سه تایی باهم هم صدا شدیم:

_نامزدمو بدین برم!!!

و...

با تموم شدن اهنگ همه باهم کف زدن و همونجور که میخندیدم نگاهم به سمت مهتاب رفت که بهم خیره بود.. نگاهشو پایین انداخت..

گلویی صاف کردم و گیتارو کنارم گذاشتم و گفتم:

_اینم به افتخار مامان های جمع.. اگه صدام بد هم بود به خوبی خودتون ببخشید!

همه شروع به تعریف و تمجید کردن.. با صدای زن عمو راضیه به سمتش برگشتیم :

_میز شام حاضره اقا سهیل.. بفرمایید تا سرد نشده!

همه با احترام بلند شدیم و سراغ میز شام رفتیم.

بعداز شام کامران حرفها و قرار های امشب رو برای همه مرور کرد:

_پس با اجازهتون داداش سهیل و مینا خانم باهم هماهنگ شن و آزمایشات رو انجام بدن.. و بعد اون باز یه جلسه مزاحمتون میشم واسه نشون کردن عروس گلمون!

مهدیه خانم لبخندی زد و گفت: _باشه.. هرچی شما بگید!

بعد از کمی صحبت از جا بلند شدن.. سهیل فوری گفت: _اگه اجازه بدین
خودم میرسونمتون.. و بعد از خداحافظی راهی شدن!

خودمو رو تخت پرت کردم.. و به سقف اتاقم چشم دوختم! شب خوبی
بود.. اما حیف که دیر رسیدم

تو افکارم غرق بودم و لبخند مهتاب رو مرور میکردم

با شنیدن صدای جیغی از تخت پایین اومدم و با سرعت وارد پذیرایی
شدم.. همه جا تاریک بود بازم صدای فریادو شنیدم!

انگار کسی کمک میخواست!

به سمت صدا برگشتم.. از توی حیاط بود.. با قدمهایی بلند خودمو به
حیاط رسوندم اما باز اون صدا توی گوشم پیچید.. و من مجدد به داخل
خونه برگشتم..

شخصی اسممو صدا میزد و ازم کمک میخواست!

با نفسی به تلاطم افتاده چشمی چرخوندم.. یه مرد سیاه پوش وسط پذیرایی
ایستاده بود و مهتاب رو تو دستاش اسیر کرده بود!!

قدم از قدم برنداشته بودم که چاقویی زیر گلویش گذاشت و بلند خندید..

صدای خندهاش کل فضای خونه رو پر کرد..

روی زمین زانو زدم و التماس کردم که باهاش کاری نداشته باش و بزار
بره!

اما شخص بدون توجه به حرفم مستانه میخندید

نگاهم به چشای پر از اشک مهتاب دوخته شد، که دائما داد میزد و
التماس میکرد:

_کیوان تورو خدا کمک کن...!

شخص چاقو رو روی گردن مهتاب گذاشت و فشار داد.. با دیدن خون روی
گردنش از جا بلند شدم و به سمتش دویدم..

که در همین حال شاهرگش رو زد و بلند فریاد زدم: نهههههه!

به خودم اومدم.. وسط تخت نشسته بودم.. دستام به شدت میلرزید و عرق
سردی روی بدنم نشسته بود!

بازم کابوس های همیشگی!

تلو تلو خوران و بی جون از جا بلند شدم.. ابی به دست و صورتم زدم و
به خودم تو اینه نگاهی انداختم!

صورتم رنگ پریده بود..

دستی روی تتوی گردنم کشیدم و با به یاد آوردن گریه و التماس مهتاب
کلافه شدم.. بدون توجه به ساعت گوشیمو برداشتم و برای محمود پیام
زدم! :- با پیشنهادات موافقم!

روی تخت پرتش کردم..

پشت میز کارم نشستم و لپ تاپم رو باز کردم و مشغول کار شدم!

***مهتاب:**

مینا با خوشحالی به داخل مغازه سراسیمه شده.. به استقبالش رفتم:

__چه خبر خواهری!؟

با خوشحالی گفت:

__جواب آزمایشاتمون مثبت شد.. بعد اونم با سهیل رفتیم به رستوران شیک
تو بالا شهر.. خیلی خوب بود.. سهیل بهم گفت بعد ازدواجمون دوسدارم
ادامه تحصیل بدی و بعد گرفتن مدرک اگه دوسداشتی کار کنی بیای تو
شرکت کیوان پیش خودم کار کنی..

دستاشو با شادی بهم کوپید و گفت: __واای مهتاب نمیدونی چقدر
خوشحالم.. نمیدونی رسیدن به عشق چه حس قشنگیه.. سهیل خیلی با
احترام باهام حرف میزنه.. خیلی مودب..

مامان دیشب همش حرص جهازمو میخورد که با اوضاع این اختلاف
مالی.. چطور میتونه کاری کنه و جهاز بخره برام..

ولی سهیل امروز بهم گفت اگه یادتون باشه داداش کامران گفت ماهمه
قراره تو به خونه زندگی کنیم.. و اون خونه همچیش تکمیل.. پس نیاز به
هیچ وسیله و جهازی نیست عزیزم..

چشاش برقی زد و از خوشحالی زیاد منو تو بغل کشید و زیر گوشم زمزمه کرد: _ببینم روزی رو که توهم عاشق شی و بهش برسی..! اونوقت منم که اینجوری با لبخند بهت زل میزنم :)

محکم تر از خودش تو بغلم فشردمش و براش از صمیم قلبم آرزوی خوشبختی کردم..

از بغلم جدا شد و گفت: _خب برم سر کار و حساب و کتابم.. دستم خیلی عقبه.. اینجوری سهیل بفهمه بد میشه میگه چقدر این دختر هول..

پشت میز نشست و کامپیوتر مغازه رو روشن کرد.. کمی با لبخند بهش زل زدم..

و همینجور که تو افکار خودم غرق بودم مغازه رو قدم زدم،

دیشب خواب کیوان رو دیدم.. قدیمی ها میگن اگه خواب کسی رو ببینی یعنی اون شخص به یادت بوده.. یعنی کیوان به من فکر میکنه و حسی داره یانه!

چقدر این روزا صدای خوندن و خنده هاش توی گوشم منعکس میشد
چقدر میتونستم با بستن چشم خوب قیافشو تو ذهنم تصور کنم..
چقدر این روزا همه چیز من شده بود کیوان و کیوان و کیوان.

امروز قراره با مینا بریم بازار.. تا برای خودش مانتو و وسایلی که لازمه رو بخره.. قراره اخر این هفته تمام بزرگانش رو دعوت کنن خنشون و سهیل مینارو نشون کنه..

پاساژ هارو یکی یکی قدم زدیم.. مینا دچار وسواس سختی شده بود.. از هرچیز ایرادی میگرفت و راهی مغازه ی بعدی میشد.. از کارش خنده ام گرفته بود..

بالاخره یه اورال سفید چشمشو گرفت.. آستین های حریر و پف داری داشت.. با یه شلوار راسته ی زیبا که قد مینارو کشیده تر نشون میداد.. حساب کردیم و از مغازه خارج شدیم..

رو به مینا گفتم :-_خب حالا نوبت چیه! ؟

_کفش...!شال...!یسری لوازم ارایشی..!

_باشه.. بزن بریم=)

_بریم=)

خسته و کوفته به مامان ها سلام دادیم و روی مبل ولو شدیم

مامان ها با خوشحالی سراغ خریدهامون رفتن و شروع به دید زنی کردن..
خداروشکر همه رو پسندیدن و عیب و ایرادی نگرفتند.. والی بازم غر زدنای مینا شروع میشد و میگفت ببریم تعویض کنیم!!!

بوی غذا کل فضا رو پر کرده بود

شکم قارو قوری کرد.. از جا بلند شدم: _ ناهار کی آماده میشه! ?? دارم
میمیرم از گرسنگی!

مامان و خاله از جا بلند شدن: _ آماده است عزیزم.. الان سفره رو میکشیم

بعد از خوردن یه ناهار حسابی و شستن ظرفها باز روی مبل ولو شدم و
مینا با ذوق وسایلو داخل اتاقش برد تا پرو کنه و مامان ها نظر بدن

منتظر به در چشم دوختیم.. وارد پذیرایی شد.. خاله مهدیه با ذوق از جا
بلند شدو مینا رو تو بغلش کشید و بوسید.. کمی مینارو دید زد و با بغض
گفت:

_ کاش بابات زنده بود و این روزارو میدید!

با حرفش اشک تو چشای هممون حلقه زد.. از جا بلند شدم: _ من برم یه
اسپند دود کنم واسه خواهرم=)

همونجور که اسپند رو روی اتیش میرختم دور مینا چرخ زدم و براش
رقصیدم.. مامان و خاله هم با خنده شروع به کف زدن کردن.. از خدا
خواسته اهنگ "لیلا لیلا_صادق زین" رو پلی زدم و باهم رقصیدیم

تا خود عصر با مینا رقصیدیم و حتی مامان هارو هم کشیدیم وسط!

امروز یکی از بهترین روزای عمرم بود..

روی تخت خوابیدم

پتومو توی بغلم کشیدم.. با به یاد آوردن خنده های مینا لبخندی روی
لبهام نشست و کم کم چشم گرم خواب شد.

یه صبح دیگه.. یه صدایی توی گوشم میگه.. ثانیه های تو داره میره..
غلٹی سرجام زدم و گوشیمو برداشتم

با به یاد آوردن مهمونی امشب از سر استرس دل پیچه ای گرفتم.. از جا
بلند شدم و بعد شستن دست و روم راهی اشپزخونه شدم.. مامان با دیدنم
مشغول ریختن چای توی فنجونا شد

سلام دادم و سر سفره نشستم.. یه لقمه نون توی دهنم گذاشتم.. مامان زیر
لب زمزمه کرد: __مهتاب مادر مثل سری قبل ابرو ریزی راه اندازی.. صبر
کن.. مهمونا که رفتن.. اگه نخواستی با احترام زنگ میزنیم و جواب رد
میدیم بهشون!!

خندیدم.. مامان با تعجب به سمتم برگشت : __چیه..؟! به چی میخندی! ؟
__به ترس شما از خودم!

مامان جبهه گرفت و گفت: __کی گفته من ازت میترسم..؟! فقط یه نمه به
عقلت شک دارم!!.. و ریز خندید

شاکی داد زدم: __واااا.. ماااااان!!

داخل اتاقم چرخی زدم و دستی به سرو روش کشیدم.. بالاخره کامران کار
خودشو کرد! قرار بود امشب با خانواده ی حاج آقا محبی بیان
خواستگاری!

مشغول تمیز کردن کثو های کمدم شدم.. با دیدن نامه کیوان که شب تولدم بهم داده بود سرجام خشک شدم.. از جا برش داشتم و بوییدمش..

هنوزم بوی عطر میداد.. اروم بازش کردم.. به خط زیبایش چشم دوختم.. آه عمیقی کشیدم و بارها و بارها جملاتش رو مرور کردم:

"به نام خالق چشمانت"

سلام..

مدتهاست که با تنهایی خود ساخته ام

سخت است اما شاید

پایان این انتظار شیرین باشد....

به تخته تکیه زدم و اروم و بی صدا اشک ریختم.. چقدر این روزا دلم غمیگن و بهونه گیر شده.. زانو هامو بغل کردم و بارها و بارها نامه ی کیوان رو بوییدم..

کاش جملات این نامه حقیقت داشت.. کاش واقعا تنها ماه زندگی کیوان میشدم..

یعنی تا کی باید با اومدن هر خواستگار یواشکی غصه بخورم و دم نزنم.. اونم وقتی حتی نمیدونم اصلا کیوان بهم حسی داره یا نه..

نگاهی به ساعت انداختم.. نزدیک ظهر بود.. از جا بلند شدم.. بهتره برم و برای امروز ناهار درست کنم.. تا ذهنم کمتر درگیر امشب باشه.. *

کیوان:

داداش سر صبحونه حرفی زد که تمام روح و روانمو بهم ریخت!
امشب قراره بود با محبی برن برای خواستگاری مهتاب!

تمام روز رو توی تاریکی اتاق نشستم و به در دیوار نگاه کردم.. چقدر
ضربان قلبم کند شده و اتاق برام تنگ و نفس گیر..

ساعت نزدیک به هفت بود

تقه ای به در خورد!

کامران سرشو داخل آورد:

_نمیای کیوان جان!؟

_نه شما برو!

_چرا تو تاریکی نشستی!؟

_میخوام بخوابم!!

_به این زودی! ؟ باشه.. من رفتم! خداحافظ

کلافه از جا بلند شدم.. گیتارمو برداشتم و توی حیاط رفتم.. باز یه شب
مهتابی و دردناک.. باز من و گیتار و خیالش.. سوز سردی بدنمو
لرزوند.. ولی بی توجه و اروم روی میز و صندلی های داخل حیاط نشستم
و شروع به نواختن کردم..

اونقدر گلوم بغض داشت که نمیتونستم لبهامو از هم باز کنم و بخونم..

ساعت ها گذشت و من دائما نواختم.. اونقدر که دیگه دستام توانی برای
ادامه نداشت..

یکی از پشت بغلم کرد!

سهیل بود:

_حالت خوبه!؟

قطره اشکی رو گونه هام افتاد.. متوجه شد.. رو به روم زانو زد و اشکهامو با دستش کنار زد:

_چته کیوان.. چرا بهم حرفی نمیزنی.. مگه ما باهم رفیق نیستیم.. مگه قرار نیست تو سختی و خوشی کنار هم باشیم.. باهام حرف بزنی اینجوری سبک میشی داداش!

چشامو روی هم فشردم.. علت این پنهان کاری های من این بود که نمیخواستم اونام با دونستن قضیه ها مثل من احساس خطر کنن.. نمیخواستم غم روی قلبشون سنگینی کنه.. و مهتر از همه نمیخواستم کسی بدونه تو اون شب نحس چه بلایی سر مادرم آوردن!

سهیل منو از جا بلند کرد و به سمت داخل قدم برداشتیم.. زیر لب زمزمه کرد:_شام خوردی!؟

_نه! اشته ندارم

آه عمیقی کشید و گفت:_شرمنده ام داداش.. که اونقدر برات رفیق خوبی نبودم و نیستم که تو حاضر نیستی راجب این حال بدت باهام حرفی بزنی!

و دستمو ول کرد و با سرعت به اتاق رفت!!

دلم میخواست همونجا زانو بزنم و زار بزنم.. با پایهای بی جون و بی رمق خودم رو به مبل های گوشه ی خونه رسوندم و دراز کشیدم.. ساق دستمو روی چشام گذاشتم و ساعت ها فکر کردم..

با صدای باز شدن درب ورودی از جا بلند شدم.. کامران بود.. که شاد و سرخوش زیر لب سوت میزد و به سمت اتاقش میرفت!

علت این شادی حتما جواب مثبت مهتاب و خانوادشه !
قلبم تو هم فشرده شد و باز خودمو روی مبل انداختم..
چشام از شدت خستگی تیر میکشید اما خوابم نمیبرد
و گلوم به مرز انفجار نزدیک شده بود، از شدت درد و ورم

بدون فکر و توجه به ساعت از جام بلند شدم و به سمت پارکینگ حرکت کردم..

پشت ماشین نشستم و راهی شدم.. اونقدر رفتم و رفتم و رفتم.. تا جلوی درب خونه ی مهتاب ترمز زدم!

کمی به کاری که میخواستم انجام بدم فکر کردم.. قلبم راضی به برگشتن نبود.. باید میدیدمش.. اروم از ماشین پایین رفتم و با یه حرکت از دیوار خونشون رفتم بالا!

اروم و بی صدا به داخل خونه پریدم.. و با احتیاط به سمت پنجره ها قدم برداشتم.. میدونم اتاقش کدوم.. پس مستقیم خودمو به پنجره اتاقش رسوندم.. پرده ی اتاق بالا زده بود.. نگاهمو به سمت تختش کشیدم!

نور مهتاب توی صورتش افتاده بود و موهای بلند و مشکیش تمام بالشتش رو پر کرده بود..

با دیدن چهره ی معصومش
توی خواب گلوم رو بغض گرفت..
به دیوار تکیه زدم و روی زمین نشستم!

کاش مهتاب منو ببخشه.. بابت این کارم.. کم کم خورشید داشت طلوع
میکرد.. با روشن شدن چراغ اتاقش از جا پریدم و فوری از گوشه ی حیاط
خودمو به درب خروجی رساندم و زدم بیرون!

با استارت اهنگ ملایمی تو فضای ماشین پخش شد که باعث گریه ام شد

*دردشیرین_ارون افشار *
_خبر داری از این حال خراب
_یک بیقرار دیوانه داری
_در کنج قلبم یک خانه داری
_من عاشقم با اب و تاب
_زیبای نایاب.. ای عشق کمیاب.. آرام ندارد این چشم بی خواب.. و....

بی حوصله به سمت خونه راندم.. پسرا مشغول خوردن صبحانه بودن..
بدون حرفی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم! بعد یه دوش آب سرد.. دوتا
مسکن خوردم تا از سردردم کم بشه.. لباسمو عوض کردم و بدون خوردن
صبحانه راهی شرکت شدم..

ساعت نزدیک به 9 بود.. هنوز ب.. بسم الله رو نگفته بودم که سهیل وارد
اتاقم شد.. مهتاب و مینا هم به دنبالش وارد شدن.. با تعجب سری بالا
گرفتم و سلام و خوش امد گفتم!

سهیل با لبخند جلو اومد و گفت: _حاضر شو بریم!

_کجا

_داریم میریم خرید نامزدیمون میخوایم دوتا رفیقامون هم بیان و نظر بدن
تو انتخابهامون...!

ابرویی بالا دادم و دو دل گفتم: _من جلسه دارم!

_کامران هست! بدو که دیر میشه!

لب تاپمو خاموش کردم و تو کیفم گذاشتم.. کت ام رو روی دستم انداختم و
پشت سهیل راه افتادم!

سوار اسانسور شدیم به مهتاب نگاهی انداختم که با یه ست مشکی سرشو
پایین انداخته بود و تو فکر بود!

وارد پارکینگ شدیم! نگاهی به ماشینم انداختم و رو به سهیل گفتم: _

ماشینمو چیکار کنم سهیل!

سهیل همونجور که با مینا به سمت ماشین خودش میرفت گفت: _شما با
یه ماشین بیاید ماهم با یکی... اینجوری کسی تنها نیست.. و لبخندی زد و
پشت فرمون نشست!!

به مهتاب نگاهی کردم که گیج وسط پارکینگ ایستاده بود و به رفتن سهیل
و مینا چشم دوخته بود!

میدونستم که اینم باز نقشه ی جدید سهیل واسه نزدیک کردن مهتاب به
من.. ترسی به دلم افتاد.. که نکنه کسی مهتاب رو با من ببینه و دردسر
شه.. اما انگار چاره ای نبود!

رو به مهتاب گفتم: _بفرمایید!

و به سمت ماشین رفتم و پشت فرمون نشستم.. مهتاب با قدمهایی اروم
پیش اومد و سوار شد و ببخشیدی گفت

پشت سهیل راه افتادیم و آهنگ غمگینی تو فضا پخش بود!! خاموشش
کردم و سکوت بدی حاکم شد.. بازم معذب شدم.. لعنتی حذاقل باهام
هماهنگ میکردی میخوای چه غلتی کنی.. گوشیمو بیرون کشیدم و توی
گوگل سرچ زدم: آهنگ پاپ عاشقانه!!

پلی زدم،

یوسف زمانی_مثل پروانه

_مِث پروانه میگردم دور گلی که با قلبم انتخاب کردم

_قبل تو میدیدم که تو دردم

_با تو تموم حال بدیامو رد کردم

با صدای مهتاب به سمتش برگشتم

با اعتراض بهم خیره بود!

منکه متوجه نشدم چی گفته مردد پرسیدم: _چی شده! ؟

مهتاب دستی به پیشونیش کوبید و با خنده گفت: _مینا اینا پیچیدن تو پارکینگ پاساژ ولی شما دارید مستقیم میرید!!

از حواس پرتی خودم خنده ام گرفت و کمی خجالت زده شدم.. فوری کنار زدم و دورش کردم.. و وارد پارکینگ پاساژ شدم:)

مینا و سهیل به انتظار دم اسانسور ایستاده بودن.. پایین شدیم و خودمون رو بهشون رساندیم..

سهیل و مینا هم قدم بودن و من و مهتاب هم با فاصله ی یک متری از هم پشت سرشون پیش میرفتیم

خیلی خوب میتونستم بفهم که مهتاب معذب و خودشو گرم تماشای مغازه ها نشون میده

بعد از خرید قران و یک دست اینه و شمعدان.. سراغ خریدن لباس و کفش و شال و.. و.. رفتیم و در اخر

وارد مغازه ی لباس مجلسی فروشی شدیم..

با دیدن لباسهای داخل ویتترین سرخ و سفید شدم و گوشه ای به زمین چشم دوختم.. که سهیل هم نزدیکم ایستاد و با خنده گفت:

_بهتره اینجا کار ما دخالت نکنیم.. شما برید انتخاب کنید!!!

با خنده اش خندیدم و نگاهی بهش انداختم.. اخمی از سر شوخی کرد و گفت:

__هان.. چیه.. قابلیت رو نداشت!

میدونستم منظورش چیه.. اما به روش نیاوردم، زیر گوشم لب زد:
__بخند.. انقدر تلخ نباش رفیق.. بابت اون قضیه هم باید بگم جواب رد
داده.. نگرانش نباش!!

نتونستم با جمله اش خودمو کنترل کنم و با خوشحالی به چشاش چشم
دوختم..

لبخندی از سر مهربونی زد و گفت:

__صبر من صبر ایوب.. نمیدونم چرا وقتی انقدر عاشقشی پنهان میکنی و
پا پیش نمیزاری.. اما بدون اونقدر صبوری میکنم تا خودت یه روزی
خسته شی و دلیلش رو برام بگی یا قاصدم کنی واسه خواستگاریش!

آهی کشیدم و لبخندی گوشه ی لبم نشوندم.. سهیل سراغ دخترا رفت و من
گوشه ای از مغازه به انتظار نشستم..بعد از تموم شدن خرید ها

باز پشت ماشین ها نشستیم و راهی جواهر فروشی همیشگیمون شدیم!

مهتاب و مینا با ذوق و برقی که تو چشاشون افتاده بود جواهرات رو از
نظر گذروندن.. و با هم پچ پچ کنان وبا خنده وارد مغازه شدن

کلکسیونری از زیباترین و بروز ترین حلقه هاش رو جلومون چید.. مهتاب
و مینا بهم چسبیدن و مشورتی کردن.. مینا چندتایی رو تو دستش انداخت

و ور انداز کرد.. دوتا رو به سمت سهیل گرفت و گفت: _این دوتا
قشنگه.. هرکدوم که خودت میپسندی!؟

سهیل اشاره ای به سمت حلقه و پشت حلقه ای جواهر نشان توی دست
مینا کرد و گفت:_این!

و ساده ی اون حلقه رو هم سهیل برداشت

سهیل رو به مینا گفت : _خب حالا نوبت منه که انتخاب کنم.. شما وایستا
کنار نگاه کن اقاتون چه میکنه!!

تو مغازه چرخی زد و به سمت یه نیم ست ظریف و زیبا اشاره کرد.. اینو
بیارید لطفا.. باز به ویتترین ها چشم دوخت.. این سرویس رو هم برام
بیارید!!.. کمی جلو رفت.. این.. این.. این.. سه تا انگشتر رو گرفت و ور
اندازی کرد:_خوبه.. خب.. این دستبند هم خیلی خوبه.. اره اره همین!!

با تعجب اب دهنی قورت دادم و به سمت مینا برگشتم که با چشایی متعجب
به مهتاب خیره بود.. قدمی پیش گذاشت و اروم لب زد:_ سهیل جان نیاز
به اینهمه خرج نیست.. همون حلقه ها کافیه!

سهیل حریصانه به مینا لبخندی تحویل داد و رو به مغازه دار گفت: سه تا
هم از این النگو!

خدا عاقبت عاشقی سهیل رو بخیر کنه.. ورشکستمون نکنه!! زیر لب
خندیدم

پای حساب رفت.. مینا با شنیدن رقم فاکتور معترض به سمت مهتاب برگشت و گفت :_تو یچیزی بهش بگو!

مهتاب دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و خندید و با خندیدنش دلم ریخت

مهتاب:

هفته با تموم خوب بدش گذشت.. به همراه سهیل و مینا رفتیم خرید و یکی از بهترین روزای زندگیم بود..

تو اینه نگاهی به لباسم انداختم.. یه کت و شلوار کوتاه بنفش.. موهای سشوار کشیدمو باز گذاشتم و شال سفیدی روی سرم انداختم..

امشب قراره جشن نشون کنون بهترین رفیقم رو بگیریم.. البته تو خلوت.. فقط ما بودیم و دوتا از عمو و دایی های مینا..

از اتاق بیرون رفتم.. مامان منتظرم بود از جا بلند شد و راهی شدیم

خاله مهدیه دوسداشت مراسم رو تو باغ یا تالار برگزار کنه اما سهیل این اجازه رو نداد و گفت از طرف ما کسی نیست و نیازی به خرج و مخارج اضافی نیست

وارد خونه شدیم

شلوغ بود و پر سرو صدا.. اروم و زیر لب به همه سلام دادم و جلو رفتم.. همه روم زوم بودن و باعث میشدن معذب باشم.. نرسیده به اتاق مینا پناه بردم.. داخل اتاق پر از دختر بود که دور مینارو گرفته بودن!!

متعجب به مینا سلام دادم و همو تو بغل کشیدیم.. چقدر این لباس بهش
میومد.. یه سرهمی اورال تمام سفید با آستین های پفی و حریر و یک کمر
بند زخیم و مشکی..

موهاشو هم خیلی ساده و دم اسبی بسته بود و یک میکاپ ملایم!

دست از دید زنی برداشتم و به دخترا سلام دادم.. همه جوابی زیر لب دادن
و مینا مشغول معرفی ما به هم شد

با صدای زنگ هممه ای بین مهمونا افتاد.. هرکسی گوشه ای از خونه به
منتظر چشم به در دوخت.. جلو رفتم و مشغول گرفتن فیلم شدم!

سهیل با دسته گل بزرگی وارد خونه شد و با دیدن جمعیت سرخ و سفید
شد.. سلامی داد و به سمت مینا که تو جایگاه ایستاده بود رفت.. یه حلقه
پر از بادکنک های سفید و طلایی.. و سکوهای کوتاه و بلندی که گل ارایی
شده بودن..

کامران با اینه و قران که داخل یه مکعب شیشه ای بود وارد شد و بعد اون
کیوان..

مجددا چند نفری به کمکشون رفتن تا مابقی وسایل رو بیارن.. همه رو با
نظم روی سکو های از قبل آماده شده چیدن و سهیل کنار مینا روی صندلی
نشست

اهنگ شادی تو فضا پخش بود و همه مشغول گردن کشی و دید زدن وسایل بودن.. همچنان مشغول عکس و فیلم گرفتن از وسایل و سهیل و مینا بودم

عمه ی مینا از جا بلند شد.. تک به تک وسایل رو به بقیه نشون داد و اعلام کرد.. با اعلام هر تیکه همه با دهنی باز و متعجب باهم پچ پچ میکردن

از صمیم قلبم خوشحال بودم از حرص و حسادت اقوام مینا که تو تمام این سالها و بعد از فوت باباش.. حتی یکبار هم برای گرفتن دستش تو سختی های زندگیش پا پیش نداشتن..

و حالا همه با دیدن سهیل و پسرا دائما زبون میریختن و تلاش داشتن خودشون رو به نحوی به پسرا نزدیک کنن.. نگاهی به کامران انداختم که با همه گرم صحبت و خنده بود اما کیوان با کلمات کوتاه و از سر اجبار.. همه رو از سر خودش باز میکرد و با همه بی محلی میکرد

با رفتن مهمونا دور هم نشستیم.. و هر کدوم راجب مهمونی نظری دادیم و کلی غیبت کردیم و خندیدیم:)

سهیل رو به مامان ها کرد و گفت :

_اگه اجازه بدین دوسدارم پس فردا همگی باهم یه سفر بریم شمال!

با خوشحالی نگاهمو به مینا دوختم و باهم ذوق کردیم

مامان دودل لب زد: _حقیقتش سهیل جان ما نمیتونیم بیایم چون کلی سفارش مونده رو دستم این هفته اصلا فرصت نشده به کارهای کارگاه رسیدگی کنم.. شما برید خوشبگذره!

ناراحت و بدون حرف نگاهمو به زمین دوختم!

خاله مهدیه دست مامان رو گرفت و گفت: _منم که نمیتونم مونا جان رو با اینهمه کار تنها بزارم.. پیشش میمونم! هرچی نباشه این هفته برا انجام کارهای مهمونی من بود که اینجوری افتاده تو زحمت!

سهیل با ناراحتی سرشو پایین انداخت.. خاله با خودش من من کنان گفت: _اگه دخترا دوسدارن میتونن تنها باهاتون بیان.. من مشکلی ندارم!.. البته اگه مونا خانومم اجازه بده!

مامان که روم حساس بود کمی دو دل گفت: _چی بگم.. حالا تا ببینیم چی پیش میاد

از جا بلند شد و گفت با اجازتون ما دیگه رفع زحمت کنیم.. دیر وقت شده.. فردا باید بریم سرکار!

بعد تبریک و خداحافظی به خونه برگشتیم مشغول در آوردن لباسهام بودم که دیدم مامان تو چارچوب در تکیه زده و بهم نگاه میکنه

ابرویی بالا دادم و پرسیدم: _چی شده! ؟

_هیچی.. یکم ذهنم درگیره

_درگیر چی! ؟

_اینکه مهدیه چطور میتونه هنوز هیچی نشده دخترشو تک و تنها بفرسته
با اون پسر برن مسافرت!

_واه مامان.. اونا الان دیگه نامزدن!

کلافه از اتاق بیرون رفت و عصبی گفت:

_نامزدن.. محرم که نیستن! توقع نداشته باش بهت اجازه بدم با سه تا
پسر تک و تنها بری مسافرت هااا..

ناراحت درب اتاقمو بستم و به تختم پناه بردم.. مامانم حق داشت! حداقل
مینا با سهیل نامزد بود.. اما من اون وسط هیچ کاره ام.. درست نیست
اینهمه باهاشون اینور اونور رفتنام..

گوشیمو برداشتم.. مینا بهم پیام زده بود:

_قیافه مامانت زار میزد راضی نیست.. یجوری راضیش کن.. جان مینا!

پوفی کردم و جواب ندادم.. چشامو روی هم گذاشت و پتومو تو بغل کشیدم
و طبق عادت همیشه زمزمه کردم: _پناه میبرم از شر مشکلات به زیر
پتو=)

قدم زنان خودمو به درب خونه ی مینا رسوندم.. بعد زدن چند زنگ پی در
پی منتظر موندم مینا از ایفون جواب داد:

_کیه!؟

_عمت! مینا بیا بریم دیر شده.. اه

__ا.. مهتاب تویی.. ببخشید من دیشب یادم رفت بهت بگم سهیل گفت دیگه
نیام مغازه و نیازی نیست که کار کنم!

باشه ای گفتم و راهی شدم.. چقدر مسیر با تصور اینکه دیگه مینا باهام
نیست طولانی و کلافه کننده شده بود! ناراحت و اروم به سمت مغازه قدم
زدم.. ریموت هارو زدم وارد مغازه شدم.. سکوت و سکوت و سکوت

چقدر این روزا احساس تنهایی میکنم.. چقدر بده که با متاهل شدن مینا من
قراره هر روزمو انقدر کسل کننده شب کنم

دائما در حال منفی بافی و غر زدن با خودم بودم.. ولی میرسه روزی که
اینم برام عادت شه!

بعد از تعطیلی کارم مستقیما به کارگاه خیاطی مامان رفتیم.. چون قصد
داشت این هفته رو اضاف بمونه

تا سفارشات رو تموم کنه.. وارد کارگاه شدم و به همه سلام دادم

یه اتاق نسبتا بزرگ تو زیر زمین یک آپارتمان تجاری.. با ده تا چرخ
خیاطی که دو سمت کارگاه و پشت سر هم چیده شده بودن.. و یه گوشه
اش هم دفتر مامان.. تقه ای به در زدم و وارد شدم

سرش تو حساب و کتاب بود و سلام دادم و کنارش نشستم.. زیر لب جواب
داد.. مدتی به سکوت گذشت..

سرش رو بالا آورد و بهم خیر موند.. ترسی به دلم افتاد.. اخه معمولاً
وقتی ازم اشتباه ببینه اینجوری کلافه بهم زل میزنه!

لب زدم :-چی شده! ؟

پوفی کرد و گفت:- مهدیه خانوم از صبح مغز منو خورده از بس حرف از
شمال میزنه که بزارم تو بری با دخترش!!

_خب! ؟

_تو دوسداری بری به این سفر؟

_نمیدونم.. کی از مسافرت بدش میاد! هرچی شما بگی..

سکوت کرد و بازم مشغول به کار شد خاله مهدیه وارد اتاق شد و با دیدنم
منو بغل کشید و خوش امد گفت:

_چرا اینجا نشستی.. پاشو برو وسایل سفرت رو جمع و جور کن ☺

و اشاره ای به مامان کرد و ریز خندید!

لبخند بی جونی بهش زدم.. واقعا دوستنداشتم مادرم رو سر یه مسافرت که
راضی نیست توی تنگنا قرار بدم و تنها بزارم.. برای همین هیچ حرفی
نزدم و سکوت رو ترجیح دادم

ناهارمو با مامان تو کارگاه خوردم و کمی تو کارها بهش کمک کردم و
نزدیک چهار بود که باز راهی مغازه شدم:)

خسته و کلافه به خونه رسیدم و بعد گرفتن یه دوش اب گرم موهام رو
توی حوله پیچیدم و وارد اشپزخونه شدم.. مامان سر میز شام منتظرم بود

کنارش نشستم و کمی برنج و قرمه برای خودم کشیدم.. و همونجور که
اروم با غدام ور میرفتم زیر چشمی به مامان خیره بودم
که سنگینی نگاهش روم بود!

مامان اروم لب زد:

_یه لیوان دوغ برام میریزی

_چشمی گفتم و براش یه لیوان دوغ ریختم

یه قلوپ خورد و لیوانو کنار گذاشت.. و باز گفت:

_دوسداری فردا با مینا بری!؟

_منکه گفتم.. هر جور شما صلاح بدونید!

_حس میکنم.. ناراحتی!؟

ابرویی بالا دادم و جدی گفتم:

_نه من ناراحت نیستم

_میدونم.. میفهمم.. از چشات.. که از چیزی ناراحتی!

پوفی کردم و اروم لب زدم:

_چون تو مغازه تنها شدم یکم برا کسل کننده شده!

_اگه دوستنداری تو هم دیگه نرو سر کار.. میتونی درست رو ادامه بدی

عزیزم.. خداروشکر درامد من از کارگاه کفاف زندگیمون رو میده!

کمی بهش نگاه کردم:

_اره خیلی دوسدارم حالا که وضعمون بهتر شده باز برم سراغ درس!

لبخندی از سر شادی بهم زد و گفت :

_خب پس.. دیگه نرو سرکار

_نمیشه نرفت.. بهتره با سهیل صحبت کنم و اگه قبول کرد فقط یک شیفت
رو کار کنم تو مغازه و مابقی رو به درس خوندن اختصاص بدم
_باشه هر جور خودتی!

از مامان تشکری کردم و بعد از شستن ظرفهای شام راهی اتاقم شدم،
مامان صدام زد! بهش نگاهی کردم:
_جانم!

_من برات ساکت رو آماده کردم.. مینا فردا ساعت 6 منتظرته که باهاش
بری.. خوشبگذره بهت عزیزم!!

اگه بگم خوشحال نشدم.. دروغه..! با لبخند به سمتش رفتم و بغلش کردم،
گونه اش رو بوسیدم و تشکر کردم

وسایلمو بارها و بارها مرور کردم.. ساعت نزدیک به شیش صبح بود..
زیپ ساک رو کشیدم و از جا بلندش کردم

مامان با اینه و قرآن دم ورودی منتظرم بود.. قرآن رو بوسیدم و مامان و
رو بغل کردم و راهی کوچه شدم

کاسه ابی پشت سرم خالی شد.. باید اعتراف کنم این اولین مسافرت من
بدون خانواده ام هست و به دلنگرانی های مادرانه ی مادرم، حق میدم

با دیدن سهیل و مینا که مشغول صحبت و چیدن وسایل تو ماشین بودن
لبخندی زدم و سلام صبح بخیری گفتم!

وسایلمو تو صندوق ماشین جا دادم و کنار مینا عقب ماشین نشستم

کامران و سهیل هم جلو

خبری از کیوان نبود انگار.. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب خدایا توکل به
تویی گفتم و راهی شدیم*

*کیوان :

امروز زودتر از همیشه برای خوردن صبحانه راهی اسپیزخونه شدم.. چند
قرار کاری مهم داشتم و کلی دستم از کارهای شرکت عقب بود..

با دیدن سهیل و کامران که زودتر از من بیدار بودن و توی سالن باهم
حرف میزدن تعجب کردم.. صبح بخیری گفتم و پرسیدم: _چی شده چرا
اینقدر زود بیدار شدین!؟

سهیل عصبی بهم خیره موند و کامران گفت: _چرا آماده نیستی پس.. مگه
نمیای! ؟

_کجا..! ؟

_شمال دیگه!

ابرویی بالا دادم و آهانی گفتم.. تازه یادم اومد.. به سمت اسپیزخونه رفتم و
زیر لب نه شما برید من کار دارم می گفتم

مشغول خوردن صبحانه بودم که سهیل جلوم ایستاد و گفت: _من رو
اومدنت حساب کرده بودم..

_شرمنده داداش اصلا حوصله مسافرت ندارم.. کارهام همه عقبه

سهیل همینجور که ازم دور میشد صداشو بالا و بالاتر میبرد و گفت :

_باشه.. هرجور خودتی.. ما داریم میریم دنبال مینا و مهتاااااااب.. که حسابی خوش بگذرونیم و تا پنجشنبه هفته ی دیگه هم بر نمیگردیم.. خداحافظ جناب صدر اعظم!!

بعد خوردن صبحانه راهی شرکت شدم.. کلافه به کارها رسیدگی میکردم.. باز چه مرگم شده بود

تمام ذهنم درگیر سهیل و بچها بود.. که الان کجان و چیکار میکنن.. روزمو شب کردم و راهی خونه شدم خسته و کوفته چراغ اتاقمو روشن کردم و لباسهامو به گوشه ای پرت کردم

اونقدر خسته بودم که فکر میکردم سه سوته خوابم بیره اما دریغ از ذره ای خواب که به چشم بیاد!

غلطی زدم و گوشیمو نگاهی انداختم.. مشغول چک کردن اینستا شدم که پست های جدید سهیل رو دیدم.. عکس های شب نشون رو گذاشته بود تو صفحه اش و نامزدیش رو به فالووراش اعلام کرده بود

این کارشو درک نمیکنم چرا باید عکس همسرشو بزاره اینستا تا همه راجبش نظری بدن! عکس ها و کامنت هارو از نظر گذروندم

با سرعت عکسهارو رد میکردم که کامنت برتری نظرمو به خودش جلب کرد! "جوووون.. فقط اون دختر کت بنفش"

ابرویی بالا دادم و به عکس مهتاب که کنار مینا بود نگاهی انداختم..بدون نگاه به ساعت کلافه به سهیل پیام زدم:

_همین الان اون عکسهارو از صفحه ات حذف کن تا از صفحه روزگار حذفت نکردم!

اما دلم تاب نیاورد و باز سراغشون رفتم و عکسهاشو ذخیره کردم! نمیدونستم چی باعث میشد به خودم این اجازه رو بدم ولی مهتاب فقط مال منه نه کس دیگه!

بدون فکر از جا بلند شدم.. سراغ انباری رفتم.. بوم و رنگ روغن هامو از زیر وسایل بیرون کشیدم.. و به اتاقم برگشتم.. گوشه ی اتاق جلوی پنجره نشستم و وسایلمو دور خودم چیدم..

روی عکسش زوم شدم و با یه مداد مشغول طراحی اولیه ی کارم شدم! همونجور که دستم به قلم بود زیر لب زمزمه کردم :

_تو فقط مال منی.. جایی نری.. بموووون برااام.. اوووعااا

_اخه تو نفسمی به غیر تو کیو بخوااام.. عاااآام

_خلاصه اگه بخوام بهت بگم تو یک کلام.. اوووعاااااا

_خیلی دوست دارمو نمیشه از فکرت درااااام....(علیها)

خورشید طلوع کرده بود و من هنوز کارم به نصفه ی راه هم نرسیده بود.. مغزم دیگه کشش نداشت.. از جا بلند شدم، خودمو روی تخت پرت کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم!

با صدای زنگ گوشی دنبالش گشتم با صدای خواب الود جواب دادم:
_الو.. جانم

سهیل بود که اونطرف خط مستانه میخندید بهم..
بدون توجه قطع کردم تا تو خماری بمونه.. گوشو بیصدا کردم و باز
خودمو توی پتو پیچیدم تا خوابم ببره! :)

بعد از یه خواب حسابی چشامو باز کردم.. به خودم کش و قوسی دادم و
نگاهی به ساعت انداختم نزدیک 1 بود..

امروز جمعه بود..
و فقط یه عاشق میتونه درک کنه روزهای جمعه چقدر دلگیر و کسل کننده
میگذره!

زیر دوش ایستادم و زیر لب خوندم:

_ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سبحانی

_جلوه بخت تو دل می برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی*

.....
_صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم

_دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم*
(حافظ)

مشغول خوردن ناهار بودم که یاد تماس سهیل افتادم.. گوشیمو برداشتم و
بهش زنگ زدم... جواب داد ولی تا گفتم سلام.. قطع کرد!

دوباره زنگ زدم: چرا قطع شد.... بازم قطع کرد
انگار میخواد کارمو تلافی کنه! شماره مینا رو گرفتم! جواب داد:
_الو سلام آقا کیوان
_اولا که سلام زن داداش.. دوما: آقا کیوان نه و داداش کیوان!
خندید و چشمی گفت

لب زدم: چشمتون بی بلا.. اگه سهیل دم دستتون هست میشه از جانب من
دوتا پس گردنی بزنی بهش.. تا مغز استخونش، بسوزه هاااا.. اروم نه! ☺

معترض گفت: _واای نه چرا مگه چیکار کرده بیچاره!
کمی حسودیم شد!! مکثی کردم که صدای سهیل توی گوشم پیچید:
_فعلا اونی که داره میسوزه تویی نه من.. و بازم خندید و گوشی رو قطع
کرد!

تمام گوشي هارو از دسترس خارج کردن.. میدونستم همه ی اینا کار
سهیل.. تا وسوسه ام کنه راهی جاده شم..

اما کاش میدونست علت این دوری کردنهای من چیز دیگه ای هست.. والی
کیه که دوستنداشته باشه با تنها دختر زندگیش بره لب دریا و قدم بزنه!

گوشی رو کنار گذاشتم.. نگاهی به بشقابم انداختم.. اشتها هم نمیرسید! شاید
بهتر باشه ادا در آوردن هامو بزارم کنار و راهی شم.. آخه اونجا که کسی
مارو نمیشناسه!

از جا پریدم.. یه ساک دستی مشکی و چند دست لباس.. لپ تاپ و
شارژر.. گیتار.. ویولن.. کاخن.. پله هارو دوتا یکی کردم.. وسایلمو با
کمک عمو تو ماشین جا دادم.. سوار ماشین شدم و با تمام سرعت راهی
شدم!

تو تمام مسیر دائما با اهنگ زمزمه کردم و گاه و بی گاه به خودم تو اینه
نگاهی مینداختم و دستی به موهام میکشیدم تا مطمئن شم مرتبه:/

" مهدی احمدوند_ عزیزوم "

_عشقت آرامش از من ربوده

_احساسم از عمق وجوده

_تا آخرش کاش بمونی

_هرچند واسه این قصه ها زوده

_یک شب از عشق تو دل نشه غافل..او او

سقف ماشین رو کنار زدم و نسیم خنکی تو ماشین وزید.. نگاهمو به
درختها دوختم و نفس عمیقی کشیدم و تو سینه حبشش کردم و باز با
اهنگ هم صدا شدم:

_منو تو مٹ شمع و پروانه عاشقونه مستانه
_کاری کنم اسمامون بره توی افسانه
_دل من میرقصه بزنی به هر سازی.. مال منی خب دیگه.. توکه راضی من
راضی

و بلندتر داد زدم:
_دریااااا.. دریااااا.. من بیقرارو دریاااب
_یکم به من نگاه کن.. تو با اون نگاه جذااااب و.....

ساعت نزدیک 10 شب بود
ریموت ویلا رو زدم.. درب برام باز شد.. صدای اهنگ رو کم کردم.. و
اروم وارد ویلا شدم..
ماشین رو پارک کردم و خودمو به ساختمان رسوندم.. یا الله ی گفتم و
چشمی تو ساختمون چرخوندم.. همه چیز مرتب بود.. و سکوت سرتا سر
خونه رو فرا گرفته بود!
کسی نبود..

به اتاقم رفتم و یه دوش گرفتم
یه ست ورزشی سفید تنم کردم و کلاه هم رنگش رو برعکس، روی سرم
گذاشتم

راهی حیاط شدم و با ماشین زدم بیرون.. میتونستم حدس بزنم کجا میشه
پیداشون کرد!

قدم زنان به ساحل و دریا نزدیک شدم.. صدای امواج روح ادمو قلقلی
میداد.. رو به دریا ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.. و چشامو بستم تا نسیم
خنک صورتمو نوازش بده!

با ضربه ی محکمی که به کمرم خورد تعادلمو از دست دادم و توی امواج
لب ساحل زانو زدم!

به سمت عقب برگشتم که سهیل روم شیرجه زد و منو کامل تو اب و گل و
لای ساحل فرو برد!

خبیثانه زیر گوشم زمزمه کرد: _چه عجب آقای جنّتلّم ما پیداش شد..
چون زیادی جذاب به نظر اومدی خواستم دستی به سر و روت بکشم
قشنگتر شی!

زیر لب غریدم: _ا.. اینجوریاس! ؟

با یه حرکت خودمو از زیر سهیل بیرون کشیدم! سهیل رو دنبال خودم
کشیدم تا جایی که دیگه پامون به زمین نرسید و روی اب شناور موندیم!

بعد یه اب تنی.. بالباس!! از اب بیرون اومدیم.. پیراهنمو در اوردم و اب
صورتمو کنار زدم!

با دیدن دخترا کنار کامران که بهم زل زده بودن.. خجالت کشیدم و باز
لباسمو روی تنم گرفتم

به سمت ماشین رفتم.. یه دست لباس برداشتم و راهی حمام های عمومی لب ساحل شدم!

بعد از یه دوش.. با سهیل به سمت آلاچیقی که دخترا توش نشسته بودن رفتیم.. سلام کوتاهی دادم و نشستم..

کامران با چندتا چای آتشی و تازه دم وارد آلاچیق شد و به همه تعارف زد.. جلوم ایستاد و گفت:

_خوش اومدی.. تا داغه بخور نجایی.. موهاتم خیس هنوز!

لیوان چای رو تو دستام گرفتم و تشکری کردم.. نگاهمو بالا بردم و به مهتاب دوختم که به دریا چشم دوخته بود

بازم یه شال سفید.. و مانتو و شلوار مشکی..

ابرویی بالا دادم.. نکنه مهتاب میدونه عاشق رنگ سفیدم..؟! شاید حسش بهش میگه که اسمشو رز سفید گذاشتم..؟! هرچی که هست.. بهش خیلی میاد

و هیچ وقت برای من تکراری نمیشه!

به خودم اومدم که به چشای مهتاب خیره بودم.. ضربان قلبم شدت گرفت و نگاهمو پایین انداختم.. یه قلوپ چای خوردم و به حرفهای کامران گوش سپردم!

راستی که چی شد داداش اینقدر عوض شد.. کسی که هیچ وقت و تو هیچ شرایطی بدون یکی از دوست دختراش جایی نمیرفت.. شبی رو بدون

مستی به خونه نمیومد.. دائما با زندگیش قمار میکرد.. و به وجودم اهمیت
نمیداد!

اما حالا تبدیل شده به یه بزرگتر که تلاش داره همه ی خانواده رو دور هم
جمع کنه و براشون سنگ تموم بزاره! کاش همه ی ادمها تو یه مرحله ای
از زندگیشون تصمیم بگیرن راهشون رو عوض کنن..
کاش همه: عوض بشن تا عوضی نشن!

گلومو صاف کردم.. یاد یه شعر قدیمی افتادم.. که مادرم همیشه زیر لب
زمزمه میکرد.. بی مقدمه لب زدم:

_آرزو دارم اگر گل نیستم، خاری نباشم!
_بار بردار از دوشی نیستم، باری نباشم!
_گرنگشتم دوست با صاحبِ دلی، دشمن نگردم!
_بوستان، بهرخلیل از نیستم، ناری نباشم!
_نیست گر در آستینم، دست، بهر دست گیری،
باری اندر آستین این و آن ماری نباشم!
_گر که نتوانم ستانم، داد مظلومی ز ظالم،
باز آن خواهم که همکار ستمکاری، نباشم!
_گر نگشتم رحمتی بر خلق، زحمت هم نباشم!
_گر نمی جویم دلی از کس، دل آزاری نباشم!
_گر که نتوانم زپا افتاده را باشم، عصایی!
_لیک بر فرق امیری در شاهواری نباشم!
_نیست باکی گر نباشم، رونق بازار دانش

لیک کالای سفارت را، خریداری نباشم!
_راهم ار روزی به خلوت خانه ی اسرار دادند..
از جهالت مایه ی افشای اسراری نباشم!
_همچو خواب آلودگان، مستانه گر ره میسپارم..
ناسپاس از راهنمایی های هوشیاری نباشم!

(مهربانو: ببخشید شعر فوق العاده بامفهوم و زیباس سعی کردم تا جایی
امکانش هست بزارم حتما ادامه اش رو تو گوگل بخونید عزیزان
و اونو الگوی خودتون تو زندگی قرار بدین:))

با تموم شدن شعر همه برام کف زدن جز کامران.. نگاهی بهش انداختم که
اروم و بی صدا اشک میریخت.. تو بغل کشیدمش و چند ضربه به کمرش
کوبیدم..

اشکهاشو کنار زد و با بغض گفت: _مامان همیشه این شعر رو زیر لب
زمزمه میکرد.. و من هیچ وقت به معنی و مفهومش دقت نمیکردم و ازش
سرسری رد میشدم! کاش برگردیم به همون روزا.. کاش میشد برگرده!

نزدیک 12 شب بود.. برای عوض کردن جو گفتم.. فردا ناهار مهمون
من.. اکبر جوجه! تو بهترین رستوران این منطقه..

خسته ی راه بودم.. خمیازه ای کشیدم و به خودم کش و قوسی دادم..
سهیل از جا بلند شد و گفت:

_بهتره دیگه برگردیم ویلا.. داداش هم خسته است..

همه زیر لب باشه ای گفتیم و راهی شدیم..

تو ذهنم کلی برنامه و ایده بود که باید اجراشون میکردم.. باید تو این سفر حسابی به بچها و ماهم خوش بگذره..

با همین افکار خوابم برد و صبح با صدای تقه ای که به درب اتاق خورد از جا بلند شدم.. سهیل صداشو بلند کرد و گفت: پاشو داداش دیره.. پاشو وقت صبحانه است

از اونجایی که شب هم چیزی نخورده بودم حسابی گرسنه بودم.. بدون معطلی از جا بلند شدم و بعد شستن دست و روم راهی پذیرایی و آشپزخانه شدم..

چشم چرخوندم.. همه دور میز بودن.. سلام صبح بخیری دادم و نشستم.. کمی املت گوجه ای برای خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم.. چه خوشمزه بود!

جمله رو به زبون اوردم: چه خوشمزه است! سهیل با لبخند به مهتاب و مینا اشاره ای کرد و گفت: خانوما زحمتش رو کشیدن..

دستتون درد نکنه زن داداش و شما مهتاب خانوم! مینا: نوش جونتون

*مهتاب:

تمام جاده رو با اهنگ زمزمه کردیم.. ما اروم و پسرا بلند.. انصافا سهیل و کامران صدای بم و قشنگی داشتن..

دائما توی مسیر به این فکر کردم که کاش کیوان هم باهامون میومد.. از خدا چه پنهون همه شوق و ذوق من برای این مسافرت.. همسفر شدن با کیوان بود تا بتونم شناخت بیشتری روش پیدا کنم! درسته عشق منطق حالیش نیست.. اما کار درست همین بود.

بالاخره به یه شهر سرسبز رسیدیم که دو سمت جاده ی باریکی که از کوه بالا میرفت ویلاهای قشنگی ساخته شده بود!

سهیل تو پس کوچه ای پیچید و جلوی درب مشکی و بزرگی ایستاد و ریموت رو زد.. درب برامون باز شد.. یه حیاط سرسبز و نسبتا بزرگ.. اروم اروم پیش رفتیم

نگاهی به نمای ساختمان انداختم.. ساختمانی با نمای سنگ کرم.. قشنگ بود و بزرگ.. از ماشین پیاده شدیم و با کمک بچها وسایل رو به داخل ساختمان بردیم..

سهیل رو به مینا کرد:

_خب فکر میکنم خسته ی راه باشید.. این اتاق شماس.. تخت دونفره و سرویس جداگانه.. برید استراحت.. تا 5 عصر بزنیم بیرون! چطوره! ؟ مینا با ذوق باشه ای گفت وارد اتاق شد.. به نوبت دوش گرفتیم و روی تخت دراز کشیدیم.. مشغول صحبت بودیم که کم کم پلکهامون سنگین و شد و خواب رو ترجیح دادیم

دو روز گذشته و هر روزمون رو لب یه ساحل گذروندیم و هر وعده رو تو
یه رستوران جدید..

سهیل توی مسافرت زیادی ولخرج بود.. و چیزی کم نمیزاشت!

روی نیمکت بزرگی لب ساحل نشستیم.. نیمه های شب بود و جمعیت
زیادی مشغول رقص و قدم و زدن و شنا لب ساحل بودن

با دیدن کیوان برق از چشم پرید.. سهیل اروم از پشت بهش نزدیک شد و
کیوان رو توی گل و لای ساحل فرو برد

زیر لب:- آخ.. بیچاره ای زمزمه کردم!

پسرا بعد یه اب تنی از اب بیرون اومدن.. با خنده بهشون زل زده بودیم که
با دیدن بالاتنه ی برهنه ی کیوان و بدن ورزیده و سیکس پکش.. لبمو گاز
گرفتم و خجالت کشیدم!

نگاهمو به گوشه ای دوختم که یه گروه از دخترای لب ساحل به کیوان
چشم دوخته بودن و بهش اشاره میکردن!

عصبی و با اخم غلیظی بهشون خیره بودم که یکیشون سنگینی نگاهمو
حس کرد و برام شکلکی در آورد! :/

پوزخندی گوشه لبم نشوندم وچشامو غلتی دادم.. به دنبال کامران وارد
آلاچیق کوچیکی شدیم و به انتظار نشستیم

خدا رو شکر که سهیل بالاخره موفق شد کیوان رو به سمت شمال بکشونه!
مطمئنم با حضورش به هممون بیشتر از قبل خوش میگذره!

چشم از دریا برداشتمو به سمت بچها نگاهی انداختم.. با چشای کیوان رو
به رو شدم که بهم خیره بود و تو افکار خودش غرق..

به یکباره به خودش اومد و نگاهشو ازم دزدید.. خندیدم! عصبی! چرا
کیوان انقدر ازم فراریه؟ دیگه کم کم دارم ناامید میشم از اینکه اون به من
حسی پیدا کنه.

راهی ویلا شدیم.. شب رو تا سحر نخوابیدم.. تمام ذهنم درگیر کیوان بود..
به مینا که تو خواب عمیقی فرو رفته بود خیره شدم.. موهاشو از روی
صورتش کنار زدم.. کاش میتونستم بهش بگم دردم چیه.. اما میدونم که
مینا اگه از این قضیه باخبر شه..

اونقدر ضایع برخورد و تلاش میکنه برای رسوندن ما به هم که کیوان رو
متوجه میکنه!

غرورم این اجازه رو بهم نمیده که وقتی کیوان ازم دوری میکنه.. من
اولین نفر باشم، برای پیش قدم شدن!

نفس عمیقی کشیدم و به یکباره به این فکر افتاده که یعنی کیوان تاحالا
عاشق شده؟! اون چجور شخصیتی رو دوسداره؟! نقش من تو زندگی
فعلیش چیه؟! با فکر کردن به هر کلمه بغض گلوم سنگین تر میشد!

با تکون خوردن تخت از خواب پریدم!

مینا بود که یه پاش روی تخت و یکی روی زمین و بهم زل زده بود!!

اروم زمزمه کرد :

_چقدر خوابت سبکه لعنتی! مثلا اروم پاشدم.. بیدار نشی:)

بهش لبخندی زدم و کش و قوسی به خودم دادم..

پشت مینا به آشپزخانه رفتم.. از پسرا خبری نبود.. طبق عادت با مینا مشغول آماده کردن صبحانه شدیم.. گوجه های حلقه شده و تخم مرغ!

با سلام پر انرژی سهیل از جا پریدم! مینا با خنده و خوش رویی بهش جواب داد و منم زیر لب جوابی دادم..

کم کم کامران و کیوان هم به جمعمون اضافه شدن و مشغول خوردن شدیم

با تعریف و تمجید سهیل و کیوان از صبحانه انرژی گرفتم.. و سر دردم رو فراموش کردم!

سهیل رو به جمع گفت:

_خب امروز کجا بریم؟!

و باز خودش کمی فکر کرد و جواب داد.. چطوره بریم جنگل گردی و بعد اون چشمه ی اب گرمی که همین نزدیکی هاس.. نطرتون چیه! ؟

من و مینا موافقت کردیم چون جایی رو بلد نبودیم.. پس با موافقت ما کامران و کیوان هم باشه ای گفتن..

چند کوله ی کوچیک و بطری های اب.. کمی تنقلات و میوه رو به دستور
سهیل آماده کردیم.. و هر کوله رو دست یکی از بچها دادیم

سراغ کیوان رفتم که با دیدن گیتار توی دستش تو دلم ذوق زدم.. کوله رو
بهش دادم، تشکری کرد.. قدم زنان راهی شدیم.. سهیل و مینا باهم هم قدم
بودن و جلوتر از همه..

کامران بهم نزدیک شد و هم قدم..

سری به عقب چرخوندم و زیر چشمی به کیوان نگاهی انداختم که کمی
عقب تر از ما به گوشیش زل زده بود و اروم قدم بر میداشت! با صدای
کامران از جا پریدم:

_ولش کن.. حتما داره ایمیل های شرکت رو چک میکنه.. عادت به بیکار
موندن نداره!!

از اینکه کامران متوجه ی توجه من به کیوان شده بود کمی خجالت زده
شدم اما به روش نیاوردم و جوابی ندادم!

بازم زمزمه کرد:

_راستی.. شنیدم به پدرام جواب رد دادین! میتونم بپرسم علتش چی بود؟!

علاقه ای به بحث راجب اون پسر نداشتم.. دوست نداشتم روزمو با فکر
کردن به کسی که حسی بهش ندارم خراب کنم!

کوتاه جواب دادم:

_پسر خوبی بود اما.. ما به درد هم نمیخوریم!

و این حرف حقیقت بود! نه از سر علاقه ی من به کیوان..

اونشب با دیدن عشوه و افاده های مامان و خواهر پدرام.. و شرط و شروط های باباش.. عصبی و ناراحت شدم و فقط به احترام مادرم اون مجلس رو تحمل کردم.. انگار که من پدرامو خواستگاری کرده بودم.. نه اون منو!! /:

بازم با سوال کامران از افکارم بیرون اومدم..

کامران تمام مسیر ازم سوال پرسید.. و تقریبا تمام زندگیم براش مرور شد!!

با اینکه علاقه ای به گرم گرفتن و گفتن گذشته ام نداشتم..

اما از فکرو خیال و سکوت بهتر بود! شاید اینجوری مسیر برام سریع تر طی شه..

گاه و بی گاه به بهونه ای به عقب بر میگشتم و به کیوان نگاهی میداختم.. که همچنان با چند قدم فاصله از ما.. اروم و بیصدا پیش میومد!

بالاخره بعد از طی کردن یک مسیر طولانی به یک چشمه ی اب رسیدیم.. جای خلوت و دنجی بود.. لب اب زانو زدم و ابی به دست و روم زدم.. مینا نرسیده کفشهاشو در آورد و پاهاشو توی اب فرو کرد و زیر لب آخیشی گفت..

کنارش روی لبه ی سنگ نشستم و منم پاهامو تو اب فرو کردم.. با وجود اونهمه پیاده روی.. پاهام سست و بی رمق شده بود و با این اب گرم جون دوباره ای گرفتم!

چشمه ی زلال و نسبتاً عمیقی بود.. با شیرجه ی سهیل به داخل اب تمام تنمون خیس اب شد و معترض جیغ و دادی کردیم... اب رو از روی صورتم کنار زدم که مجدد با شیرجه ی کامران به داخل اب خیس شدیم!

با خنده از جا بلند شدیم و چند قدمی عقب رفتیم.. دستی به لباسم کشیدم و باز اروم یه گوشه نشستیم

نگاهم به کیوان افتاد که با بالاتنه ی برهنه اروم وارد اب میشد.. اب دهنی قورت دادم و نگاهمو به پاهام دوختم و با اب بازی کردم..

صدای قهقهه ی پسرا فضا رو پر کرده بود.. دائما توی اب با هم کشتی میگرفتن و همو زیر اب فرو میکردن

با لبخند به خنده های کیوان و پسرا چشم دوخته بودم.. دیدن شادی هاش بهم آرامش خاصی میداد.. نگاهی به مینا انداختم که بهم زل زده بود!! زیر لب زمزمه کردم:

چته؟!

_هیچی! چه با ذوق بهشون نگاه میکردی!

خودمو به اون راه زدمو و گفتم:

کی.. من!؟

پ ن پ.. من!؟

خب.. به کارهاشون میخندیدم.. همین!

با صدای سهیل به سمتش برگشتیم.. که با دستایی پر شده از آب به سمتمون در حرکت بود.. فوری از جا بلند شدم و چند قدمی عقب رفتم سهیل پی در پی به سمت مینا آب پاشید و همه ی تنش خیس آب شد!!

با صدای قهقهه های سهیل.. متعجب شدم! مینا عصبی از جا بلند شد و با قدمهایی تند از مون دور شد!!
میدونستم که از این حرکت سهیل ناراحت میشه..

مینا از خیس شدن متنفر بود

همیشه وقتی تو جمع باهاش شوخی ای میکردم که دوستداشت فوری قهر میکرد باهام و به گوشه ای پناه میبرد!

سهیل که متوجه ی ناراحتی مینا شد فوری از آب بیرون اومد و با همون بدن خیس و نیمه برهنه دنبال مینا راه افتاد و شروع به صدا زدن اسمش کرد!

خندیدم.. هم به قهر بچگانه ی مینا و هم به دلواپسی و تلاش سهیل برای آشتی کردن!

نگاهی به پسرا کردم که اونا هم متعجب به سهیل و مینا که باهم مشغول صحبت و بحث بودن خیره بودن!

کیوان از اب بیرون زد.. و پشت درختی مشغول خشک کردن موها و تعویض لباسش شد.. راهی جنگل شد.. با نگاه دنبالش کردم.. دائما خم و راست میشد.. انگار در حال جمع کردن هیزم برای آتیش بود..

به کمک مینا رفتم.. مانتوش رو در آورد و سویشرت سهیل رو تنش کرد سهیل اما لباسی نداشت و همچنان با بالاتنه ی برهنه گوشه ای نشسته بود!

سوز سردی می وزید و با وجود اونهمة درخت از افتاب خبری نبود..
کیوان هیزم هارو وسط ریخت و کبریتی کشید:
_ بیا داداش.. بیا جلو.. نجایی!

همه دور آتیش حلقه زدیم.. کامران گیتار رو جلوی کیوان گرفت و گفت:
_ اینهمه راه با خودت آوردیش.. حیفه استفاده نشده ببریش!
کیوان با لبخند گیتار رو گرفت و روی پاهاش تنظیم کرد

شروع به نواختن کرد و اروم خواند:

"علی عبدالمالکی _ منویادت نره ها"
_ دستاتو بزار روی قلبم.. تا بفهمی جای کیه!
_ تا بفهمی که دار و ندارم.. توی دنیا چشای کیه!
_ دستاتو بزار روی قلبم.. بگو چی داری حس میکنی!
_ توی اینهمه عالم و ادم.. واسه من کسی مثل تو نیست!
_ منو یادت نره ها... من همونم که با حرفهاشو صداس خوابت میبره ها!

آرامش.. بغض.. دلتنگی خاصی توی صداش بود.. یعنی کیوان برای کی
اینجور با جون و دل میخونه.. کاش اون شخص من باشم نه کس دیگه..

با این افکار قطره اشکی روی گونه ام افتاد و فوری کنارش زدم.. نگاهم
به کامران افتاد که متعجب بهم خیره بود.. انگار متوجه ی بغض و گریه ام
شده بود!!

نگاهم رو به زمین دوختم و با تموم شدن اهنگ به همراه بچها برای کیوان
کف زدم.. نگاهی به ساعت انداختیم.. نزدیک 2 ظهر بود.. سهیل از جا بلند
شد و اتیش رو با اب خاموش کرد و گفت.. دیگه بهتره بریم خونه اماده
شیم برای ناهار مهمون جناب صدر!!

راهی شدیم.. قدم از قدم برنداشته بودیم که بازم کامران کنارم ظاهر شد!!
نگاهمو پایین انداختم..

پرسید:

حالت خوبه؟!

_اره.. خوبم ممنون!

_آخه دیدم گریه..... حرفشو خورد.. و بعد از کمی مکث باز
پرسید:_میتونم یه سوال شخصی ازتون بپرسم!!؟_

بفرمایید!؟

کسی تو زندگیتون هست!؟

ابرویی بالا دادم و متعرض به سمتش برگشتم.. کمی خودشو عقب کشید و گفت:

بخشید!

جوابی ندادم و تا رسیدن به ویلا بینمون سکوت بود و سکوت.. اخه بهش چی میگفتم.. اگه بگم نه حتما باز میخواد واسم خواستگار جور کنه!! اگه بگم اره قطعاً میخواد پیگیر شه تا بفهمه طرفم کیه و چیه!

هرکسی به اتاقش رفت.. من و مینا هم به نوبت دوش گرفتیم و موهای هموشواری کشیدیم.. و ارایش ملایمی کردیم

راهی پذیرایی شدیم پسرا هم مرتب و شیک به انتظارمون نشسته بودن.. به دلیل کویه بودن ماشین کیوان.. کامران و کیوان باهم بودن و مینا و سهیل و منم باهم بودیم!

تمام مدت به جاده و ویلا ها زل زدم و یاد بازی های بچگانه ام با مینا افتادم که دائما توی ماشین شیکترین خونه و ماشین هارو برای خودمون انتخاب میکردیم و سرش جنگ مینداختیم که این مال منه.. و مینا هم داد و گریه که نه مال منه!!

یاد اون روزا بخیر! که با وجود یک ماشین و باباها.. دائما در حال سفر و گشت و گذار بودیم.. اما هرچی بزرگتر شدیم

کوله بار غمهامون سنگین تر شد و دلهامون ازهم دورتر.. آه عمیقی کشیدم

با توقف ماشین پیاده شدیم.. یه باغ رستوران بزرگ و سنتی! قدم زنان پشت بچها پیش میرفتم.. هرچقدر سعی میکردم عقب تر از همه باشم ولی بازم کیوان یه قدم ازم عقب تر بود!

تخت های چوبی و بهم پیوسته.. و جوب اب زلالی که از وسط باغ گذر میکرد.. بوی کباب و اتیش.. و درختهای سرسبز و تازه شکوفه زده.. به انتخاب مینا روی یکی از تخت ها نشستیم..

سهیل به کسی اجازه ی انتخاب نداد و گفت داداش از قبل بهمون قول اکبر جوجه رو داده.. اینجا اکبر جوجه هاش بینظیره!

کیوان با لبخند نگاهی به گارسون انداخت.. 5 پرس اکبرجوجه.. سالاد.. دوغ محلی.. و.. و..

چشم چرخوندم.. جمعیت زیادی اونجا بود.. دو تخت اونطرف تر چندتا دختر و دیدم که دور هم میخندیدن.. بلند و بی پروا.. و باعث شده بودن همه ی خانواده ها چپ چپ بهشون نگاه کنن!

به یک باره صدای دست زدن و اواز خوندن دست جمعیشون بلند شد! صدای خوبی داشتن.. نگاهمو از کیوان کندم و به سمت دخترا کشیدم!

با دیدن یکیشون که روی بلندی و لبه ی تخت نشسته بود و خیلی واضح به کیوان زل زده بود و اواز میخوند ابرویی بالا دادم.. نگاهشو دنبال کردم.. اره.. دقیقا به کیوان دوخته شده بود!

دختره حسابی با اهنک حس گرفته بود انگار کنسرت اختصاصی گذاشته
واسه کیوان.. کلافه پوفی کردم.. کارد میزدی خونم در نمیومد!

نگاهمو به کیوان دوختم که سرش توی گوشی بود و نمیگفت خرت به
چنده!

لبخند رضایتی روی لبهام نشست که کیوان سرشو بلند کرد و بهم نگاهی
انداختم! فوری خنده روی لبم ماسید.. حتما با خودش بگه این دختره
اسکله که دائما با خودش میخنده!!

کیوان از جا بلند شد و نزدیکم پشت به اون دخترا نشست!!

نفسمو تو سینه حبس کردم و مردد بهش نگاهی انداختم! لبخندی تحویل
داد و گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت:

__بخشید مهتاب خانوم.. این سایت شرکتی هست که ارزش برای مغازه
خرید میکنم.. چون شما تو مغازه هستید بهتر به سلیقه ی مشتری ها
شناخت دارید.. میشه تا وقت هست یه نگاه بندازید و بگید کدومارو بزنم!
؟

منکه تا اون لحظه مثل خنگولا بر و بر نگاش میکردم..

اب دهنی قورت دادم و نگاهمو به سمت گوشی کشید وزیر لب: __باشه
چشمی گفتم!

با دستایی لرزون گوشی کیوان رو گرفتم و عکسهای سایت رو زیر و رو
کردم.. باز بهم نزدیک شدو گفت: __این قسمت که نوشته افزودن رو بزنید
من بعدا خودم تعدادشون رو مشخص میکنم!

نیم نگاهی بهش انداختم.. صورتش دقیقا جلوی صورتم بود.. کمی عقب رفت و باز لبخندی بهم تحویل داد

ای بمیری تو..! یهو چرا انقدر پسر خاله شدی.. نمیگی ادم پس بیفته!
استغفرالله..توبه!

توی دلم غر میزد و عکسها رو بالا پایین میکردم.. ضربان قلبم شدت گرفته بود و سعی داشتم لرزش دستهامو کنترل کنم.. با اومدن سینی های غذا کیوان از جا بلند شد و با کمک سهیل مشغول چیدن سفره شدن.. نفسمو با صدا بیرون دادم و عرق سرد روی پیشونیم رو کنار زدم! زیر لب آخیشی گفتم که بازم کیوان سر سفره نزدیکم نشست!!

معنی این کاراش رو نمیفهمیدم!

نکنه میخواد بهم حالی کنه که توجهی به اون دخترا نداره!!
یا شایدم فقط.....

به خودم تشر زدم! بس کن مهتاب اون فقط برای کار مغازه ازت کمی خواست! همین..

گوشی رو به کیوان تحویل دادم و قاشق چنگالو تو دست گرفتم.. با سنگینی نگاه کیوان دست راست و چپم گم کرده بودم..!
خدایا.. زیر چشمی به مینا نگاهی انداختم که مشغول خوردن و صحبت با سهیل بود!

کمی خم شدم تا سالاد بردارم! کیوان فوری دیس رو برداشت و بهم داد:_بفرمایید!

نیم نگاهی بهش انداختم و تشکر کردم.. یکم سالاد کشیدم و باز سر جاش گذاشتمش.. بعد خوردن چند قاشق غذا اونقدر که معذب بودم غذا توی گلویم پرید.. خواستم لیوان بردارم که کیوان هم همزمان با من به سمت لیوان دست دراز کرد و دستامون بهم خورد... فوری دستمو عقب کشیدم و جلوی دهنم گرفتم!

همونطور که سرفه میزدم نگاهمو از کیوان دزدیدم! یه لیوان آب جلوم گرفت: _بفرمایید!

یه قلوپ آب خوردم! و گلویی صاف کردم.. اشکی که تو چشم جمع شده بود رو کنار زدم: _ممنون
بهتر بود بهش نگاه نکنم!
نفس عمیقی کشیدم و باز مشغول خوردن شدم..

احساس بدی داشتم از برخورد دستم با دست کیوان! با تموم شدن غذا تشکری کردم و خودمو عقب کشیدم.. و دستهامو بارها و بارها بهم سابیدم...

همه از کیوان تشکر کردن و بعد یه استراحت کوتاه از جا بلند شدیم و راهی پارکینگ رستوران شدیم..

فکرم هنوزم مشغول بود! با قدمهایی اروم خودمو گرم تماشای درخت ها نشون میدادم.. اما کیوان بازم یه قدم ازم عقبتر بود.. انگار که باردیگارد شخصی استخدام کردم!

گوشه ای ایستادم و خودمو مشغول بستن بند کتونی هام نشون دادم تا از زیر نگاه های کیوان فرار کنم! و موفق هم شدم!

خوشحال روی پا ایستادم و دستهامو تکوندم! با دیدن دو پسر جوان رو به روم به ماشین گرون قیمتی تکیه زده بودن و با لبخند بهم خیره بودن خوشحالیمو پنهون کردم..

دستی به شالم کشیدم و نگاهمو پایین انداختم خواستم به راهم ادامه بدم که یکیشون سد راهم شد!

اخم هامو توهم کشیدم و نگاهمو بالا گرفتم.. خواستم از کنارش رد بشم که باز جلوم ایستاد و صدای خنده ی رفیقش بلند شد!

عصبی دندونمو روی هم فشردم و گفتم:

_برو کنار!

پسر با لحن امیخته به تمسخر و خنده گفت:

_اگه نرم چی میشه کوچولو!

تمام قدرتی که داشتمو تو دستم جمع کردی و یکی خوابوندم زیر گوشش!!
از اونجایی که انتظارشو نداشت تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد!

دوستش فوری به کمکش اومد و حالش رو پرسید.. خواستم بدون توجه به راهم ادامه بدم که باز عصبی از جا بلند شد و به سمتم حمله کرد!

با ترس چشامو روی هم فشردم و باز کردم که کیوان رو جلوم دیدم.. سینه به سینه ی اون پسر ایستاده بود!

پسر کیوان رو هل داد و دادزد: _برو کنار.. تو دخالت نکن!!
اما کیوان ذره ای از جاش عقب نرفت! استرس تمام وجودمو گرفت.. بازم
با بی عقلی های من افتادیم تو دردرس!

صدای کامران بلند شد: _چی شده داداش!؟ مشکلی پیش اومده!؟
نگاهمو بهشون دوختم، با سهیل کنار هم سینه سپر کرده بودن! و مینا هم
کمی عقبتر با استرس نگاهمون میکرد!

خواستم قبل از اینکه جنگ راه بیفته قضیه رو جمع کنم! پس از کیوان رد
شدم و اروم لب زدم:

_ایشون سد راه من شد.. خواستم به راهم ادامه بدم ولی بازم اومد
جلوم.. منم یکی زدم زیر گوشش و بی حساب شدیم.. بهترع دیگه بریم!!!

قدمی به سمت ماشین پیش نرفته بودم که پسر دستمو محکم کشید و روی
زمین پرت شدم و زیر لب غرید: _کجا.. بودین حا.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که کیوان با دوتا دستش به قفسه ی سینه اش
کوبیده و پرتش کرد عقب و نعره زد: _اگه جونت رو دوسداری.. گمشو
برو پی کارت.. واسه من گردن کشی نکن!

با کمک مینا از جا بلند شدم و زیر گوشش: _عجب غلتی کردمی زمزمه
کردم.. پیراهن کیوان رو گرفتم و کمی به سمت خودم متمایلش کردم و با
لحنی پر از ترس لب زدم: _خواهش میکنم دعوا راه ننذارید.. تقصیر من
بود!

نگاهشو به نگاهم دوخت و به دستم که به لباسش بود خیره شد! دستمو
اروم کشیدم و نگاهمو از خجالت پایین انداختم که دیدم کیوان روی زمین
پرت شد و اون پسر روی سینه اش نشست!

جیغ بنفشی کشیدم و خواستم کمک کنم که کامران و سهیل زودتر از من
پیش اومدن و پسرو کنار زدن.. کامران سعی داشت کیوان رو اروم کنه و
سهیل اون پسر رو عقب میزد

در تعجب بودم که دوست اون پسر حتی یک قدمم برای رفیقش پا پیش
نذاشت و فقط تماشگر و بود و میخندید!

با اروم گرفتن کیوان.. کامران سراغ اون پسر رفت.. صورتشو چنگی
انداخت و توی دستش گرفت.. به چشاش زل زد و زیر لب یچیزایی رو
براش زمزمه کرد و به عقب هلش داد، زیر لب دیگه بهتره بریمی گفت!

مردد و محتاط از کنارشون رد شدیم که با اخم غلیظ و نفس زنان به
رفتمون چشم دوخته بود!

تو ماشین نشستم.. دستام از ترس و استرس میلرزید! خداروشکر که بلایی
سر کیوان نیومد! یعنی کامران زیر گوش اون پسر چی خوند که بیخیالمون
شد!

با صدای سهیل به خودم اومدم:

_میگم اگه موافق هستید و خسته نیستید.. بریم گردش! یه جای تفریحاتی
توپ سراغ دارم!

مینا زیر لب زمزمه کرد: _نه بریم ویلا.. منکه تا مرز سخته رفتم وقتی اون پسر عوضی مهتاب رو پرت کرد! اصلا حوصله گردش ندارم دیگه!

تا رسیدن به ویلا به سکوت گذشت.. بی جون به سمت اتاقمون رفتیم.. یه دوش آب حالمو بهتر میکنه.. حوله ام رو برداشتم و بدون حرفی به حمام پناه بردم!

مدت ها زیر دوش آب ایستادم و به اخم و عصبانیت کیوان فکر کردم.. به حمایت و غیرتی شدنش.. به اینکه چقدر حواسش به نبودنم بود و خودشو به موقع بهم رساند.. و اینکه انقدر نترس و بی پرواس!

مینا سشوار به دست منتظرم بود.. بهش لبخندی زد و لبه ی تخت نشستم.. با مهربونی موهامو شونه و سشوار زد و بوسید.. منو از پشت تو بغلش کشید

چشامو روی هم فشردم و آرامش تمام وجودمو گرفت.. چقدر نیاز داشتم به یک بغل گرم و صمیمی..

زیر گوشم زمزمه کرد :

_حالت بهترع؟

_با وجود دوستی مثل تو مگه میتونم بد باشم!

نزدیک بهم و روی یک مِتکا خوابیدیم و مشغول تماشای عکسهایی که تو طول سفر گرفته بودیم شدیم.. خاطرات رو دونه به دونه مرور کردیم و خندیدیم..

تلفنم زنگ خورد.. مامان بود که تماس تصویری میزد! جواب دادم و کادر رو روی خودم و مینا تنظیم کردم!

تو کارگاه بود با لبخند جواب داد و مشغول احوال پرسشی شدیم! طولی نکشید که خاله مهدیه هم به جمعمون پیوست.. و حسابی گرم صحبت شدیم.

تقه ای به در خورد.. از جا پریدیم و بله ای گفتیم! سهیل بود: _ دخترا اگه استراحت کردین آماده شید بریم بیرون.. اینجا جای گردش نه خواب! از مامان و خاله خداحافظی کردیم و از جا بلند شدیم.. لباسهامو تن کردم و کوله ی کوچیکمو رو دوشم انداختم.. به همراه مینا وارد پذیرایی شدیم، سلام و عصر بخیری گفتیم!

همه جمع بودن.. پس موقعیت رو مناسب دیدم.. سری از سر شرمندگی پایین انداختم و با صدای ضعیفی گفتم: _ بابت اتفاقات امروز ظهر متاسفم! نزدیک بود همه رو تو دردسر بندازم!

سهیل بی پروا جواب داد: _ حرفشو نزنید! شما کار اشتباهی نکردید زیر لب خندید و ادامه داد: اون تو گوشی، حقش بود!

راهی حیاط شدیم سهیل با خوشحالی به سمتون برگشت و گفت: خب حالا کجا بریم؟

مینا جواب داد: _ همونجایی که خودت گفتی دیگه!!
_ باشه.. پس بریم تا دیر نشده!

راهی شدیم.. ماشین هارو تو پارکینگ پارک کردیم.. و قدم زنان به سمت دریا رفتیم.. با دیدن تله کابین ها برق از چشم پرید.. بهشون چشم دوختم که به سمت بلند ترین نقطه ی کوه روانه بودن!

باصدای مینا به خودم اومدم.. با فاصله ی زیادی ازم اسممو داد میزد:
_مهتاب بیا دیگه چرا خشکت زده!!؟

به سمت تله کابین اشاره کردم و لبخندی زدم.. بچها به سمت برگشتن..
سهیل پرسید:

_دوسدارید اول سوار تله کابین شید؟

اخه گفتم تا هوا روشنه اول بریم قایق سواری!

بعد برای خوردن شام میریم بالا!

چطوره؟!

باشه ای گفتم و دنبالشون راه افتادم.. دور میز و صندلی ها به انتظار نشستیم و به مردمی که سوار تشک بادی بزرگی که به یک قایق موتوری وصل بود چشم دوختیم..

قایق سوار با یه حرکت تمام جمعیت سوار بر روی تشک رو توی اب انداخت.. با دیدن صحنه، ترس وجودمو گرفت اما انگار عمق اب اون قسمت خیلی کم بود و همه با خنده و شادی سر از اب بیرون آوردن و خودشون رو به سکوهای لب اب رسوندن!

سهیل با لبخند گفت: _خب.. بلیط کدومو بگیرم براتون!؟

مینا با ترس به سمتش برگشت و گفت: _هرچی باشه جز این.. من از خیس شدن متنفرم!

باشه ای گفت و راهی شد

سهیل دستی تکون داد.. از جا بلند شدیم.. به سمت قایق موتوری رفتیم..
اروم به داخل قایق پریدم و دست مینارو هم گرفتم.. کنار هم نشستیم جلیقه
هامون رو تن کردیم و کمربندهارو بستیم..

راهی شدیم.. با سرعت زیادی حرکت کرد و نسیم خنکی به صورتمون
خورد..

مینا با لبخند گفت: _بیا سلفی بگیریم..!

و منتظر بهم چشم دوخت!! موبایلم توی جیب شلوارم بود.. سعی کردم
بیرون بکشمش.. کمربندمو باز کردم و کمی از جا بلند شدم..

در همون لحظه راننده پیچ تندی توی قایق انداخت که تعادلم بهم خورد و
به داخل اب پرت شدم..

از ترس بود یا سردی اب.. فوری، نفسمو تو سینه حبس کردم و چشا و
لبهام رو روی هم فشردم!!

سنگینی اب رو روی خودم احساس میکردم.. ناشیانه شروع به دست و پا
زدن کردم، من شنا بلد نبودم!

به دلیل وجود جلیقه توی تنم به سمت بالا کشیده شدم، به یکباره نفس
عمیقی کشیدم و روی اب شناور موندم!

اب صورتم رو کنار زدم و سری چرخوندم! قایق نزدیکم متوقف شد..
سهیل و کیوان وسط قایق ایستاده بودن

به سمت دست دراز کردن..
و با یک حرکت منو از اب بیرون کشیدن!

وسط قایق ولو شدم و شروع به سرفه زدن کردم تا ابی که وارد ریه هام شده بیرون بیاد!

کیوان با عصبانیت بهم خیره بود!
با دیدن اخمش خودمو جم و جور کردم و با کمک مینا از قایق پایین شدم..
خودمم هنوز تو شوک این اتفاق بودم.. از تمام بدنم اب میچکید.. خجالت زده گوشه ای نشستم و مینا هم نزدیکم نشست..

کیوان بدون نگاه از کنارمون رد شد و ازمون دور و دورتر شد!
با دیدن این حرکتش بغض گلومو گرفت.. حتما با خودش فکر میکنه که من یه ادم درد سر ساز و احمقم! یه ادم بی مسئولیت و بی فکر!

سهیل کیک و چایی به سمتم گرفت: _ بفرمایید.. بخورید!
تشکری کردم.. بعد از خوردن از جا بلند شدیم و بی هدف و اروم قدم میزدیم.. با صدای کیوان به سمتش برگشتیم!

چند کیسه رو به سمتم گرفت! بفرمایید!
متعجب نگاهی بهشون انداختم و از دستش گرفتمشون..
بدون حرف و نگاه به پسرا اشاره کرد و سه تایی ازمون دور شدن

مینا فوری بهم چسبید و درب کیسه هارو باز کردیم! لباس بود

با دیدن لباس زیر های داخل نایلون سرخ و سفید شدم و به مینا که ریز
میخندید نگاهی انداختم :/

بدون معطلی دستمو گرفت و به سمت سرویس های بهداشتی کشید: _ زود
باش پرو کن دوسدارم ببینم با سلیقه ی آقای جنتلمن چه شکلی میشی!!

وارد سرویس شدم.. وسایلمو به مینا سپردم، دونه به دونه بهم تحویلشون
میداد تا بیوشم!

یه ست سفید اسمشو نبر!!

یه تاپ مشکی! شلوار کرم و پارچه ای راسته!

مانتو کتی جلو باز ژاکارد همرنگش، با گل های درشت ابی مایل به بنفش!
و یک روسری شلوغ که ترکیبی از کرم و ابی و بنفش بود!

و کفش های پاشنه بلند و بنفش!!

با دیدن کفش ها کلافه شدم: _ من نمیتونم پاشنه بلند بیوشم مینا!!

_ بیوش معطل نکن.. عادت میشه!!

_ باز میخورم زمین ها!!

_ زر نزن.. بیوش بیا بیرون ببینمت!

لباس های خودمو تو نایلون جا دادم و بیرون زدم!

مینا با دیدنم چشاشو گرد کرد و سرتا پامو ور انداز کرد: _ وای چه ناز
شدی چقدر خوشگلن.. باید ببینم از کجا گرفته اینارو.. یه ست شبیهت
(= بخرم)

قدمی برداشتم و پاهام توهم پیچ خورد!
کلافه گوشه جدول نشستم و معترض گفتم: _کتونی های منو بده من
نمیتونم با این راه بیام میناااا..
_باشه چرا میزنی :/

کتونی هامو پام کردم و باز به داخل سرویس برگشتم دستی به سرو
روشون کشیدم و گل لایی که روشون نشسته بود رو تمیز کردم..

نگاهی تو اینه به خودم انداختم! چقدر این لباس بهم میاد و شبیه ادم
حسابی ها شدم!! لبخند رضایتی گوشه ی لبم نشست و راهی شدیم!

پسرا هم کمی با نگاهشون ور اندازم کردن! کامران زیر لب مبارکه بهتون
میادی گفت و راهی شد!!

کمی به کیوان نزدیک شدم و تشکری کردم! نگاهشو به پایین دوخت و زیر
لب زمزمه کرد : _قابلتون رو نداشت..

و اونم به دنبال کامران راهشو کشید و رفت.. دنبالشون راه افتادیم و به
سمت ساختمان بزرگی که تله کابین ها ازش راهی کوه میشدن راهی
شدیم..

تازه متوجه ی فروشگاه بزرگی شدم که تو طبقه ی همکف اون ساختمان
بود

با دیدن تله کابین ها ذوق کردم..

حواسمو جمع کردم تا باز سوتی ندم! اروم و با احتیاط وارد اتاق شدم و گوشه ای نشستم.. مینا هم کنارم.. کیوان و سهیل هم رو به رومون بودن..

به سمت درب برگشتیم.. خبری از کامران نبود.. دنبالش گشتم که گوشه ای با چندتا دختر مشغول و خنده صحبت بود!!

با تعجب ابرویی بالا دادم.. سهیل زیر لب زمزمه کرد: _اونا اینجا چیکار میکنن!

کیوان بی توجه شونه ای بالا انداخت!

با دیدن غروب خورشید از جا پریدم و با ذوق گفتم: _واای مینا بیا ببین.. چه قشنگ!!

مینا با ترس گفت: _بشین سرجات تو رو سر جدت از صبح همش دردرس درست کردی خدا سومی رو بخیر کنه.. الان پرت میشیم پایین!!

ناراحت و خجالت زده سرجام نشستم و بازم به غروب خورشید چشم دوختم!

به دریا نگاهی انداختم که با انعکاس نور خورشید طلایی و سرخ شده بود.. و به شهر که پر از چراغ بود.. به جنگل و سر سبزی درختاش.. به ادمهای کوچیک و ماشین هایی که از این بالا اندازه ی یک نخود دیده میشدن!

چشام از شادی برقی زد با دیدن یه دسته پرنده تو آسمون که به سرعت به سمتی در پرواز بودن.. چقدر بهشون نزدیک بودیم!

خواستم باز عین بچها به مینا نشون بدم که با چشای کیوان رو به رو شدم
که با لبخند بهم خیره بود!

دستی به روسریم کشیدم و کمی صاف نشستم.. زیر چشمی نگاهی به مینا
انداختم که چقدر با وقار و اروم نشسته بود و پاشو روی اون پاش انداخته
بود!

پامو تو هوا چرخ می دادم تا روی پای دیگه ام بندازم اما به دلیل تنگی جا
به شلوار کیوان خورد و خاکی شد!

از جا پریدم: _واای.. ببخشید! حواسم نبود!

کیوان با خنده دستی به پاهاش کشید و خاکش رو تکوند و گفت: _اشکال
نداره! راحت باش..!

وقتی انقدر فروتن و مهربون میشد....: (((استغفرالله!!

استغفرالله رو بلند گفتم! که با سنگینی نگاه بچها گلویی صاف کردم و
خودمو مشغول تماشای منظره نشون دادم!

ولی در واقع ته دلم به خودم فحش میدادم.. به این همه سر به هوایی..
حواس پرتی.. و در دسر درست کردنهام.. ولی هیچ کدوم دست خودم نبود!

جملات همیشگی مامانم مثل پتک به سرم خورد.. اخم و غیظ کردنش.. و
اینکه همیشه منو با مینا مقایسه میکرد و میگفت یکم سنگین بودنو از
مینا یاد بگیر!

پیاده شدیم.. خانومی با لبخند به استقبالمون دوید و گفت:

_اگه دوسدارید عکستون رو ببینید به مغازه ی ما بیاید!

زیر لب گفتم: _عکس! کدوم عکس..!؟

دنبال بچها راهی شدم.. انگار لحظه ی نشستن تو تله کابین و قبل از حرکت از مون عکس گرفته بودن و من متوجه نشدم!

نگاهی به خودم انداختم.. چقدر تو این لباسها قشنگ افتادم! چقدر این لباس بهم میاد!

با ذوق به مینا نگاهی انداختم و گفتم منم یه نسخه از عکسمون رو میخوام!

سهیل با لبخند جواب داد:

_میگم برای هر چهارتامون یکی بزنن رو شاسی! چطوره؟

_عاهالی..!

سهیل عکسهارو سفارش داد و تا حاضر شدنشون راهی کافی شاپی که همون نزدیکی بود شدیم!

مشغول خوردن قهوه ام شدم و زیر چشمی به کیوان نگاهی کردم.. پاشو رو پا انداخته بود و همونطور که اروم قهوه اش رو مینوشید به نقطه ای زل زده بود!

کنجکاو نگاهشو دنبال کردم.. همون چندتا دختر و کامران! که به سمتون در حرکت بودن!

با نزدیک شدن به میز.. سلام دادن و من و مینا به تقلید از سهیل به رسم ادب از جا بلند شدیم و جوابی دادیم..

اما کیوان همچنان خودشو مشغول خوردن قهوه نشون داد و حتی نگاهشونم نکرد!

دختر با دیدن برخورد سرد کیوان کمی عصبی شدن.. یکیشون رو به سهیل و کامران کرد و گفت:

_از دیدنتون خوشحال شدم.. بهتره دیگه بریم!

و با قدمهایی تند از مون فاصله گرفتن!

کامران معترض رو به کیوان کرد و گفت: _این چه کاری بود داداش.. ناسلامتی اون دختر عموته!

کیوان لبش رو گاز گرفت و کلافه گفت: _خب که چی..!

کامران سر صندلی نشست و پوفی کرد: _کینه شتری ترین ادمی هستی که به عمرم دیدم..! بخاطر تو قید رزیتا رو زدم.. حالا نکنه انتظار داری قید تک تک اقوام رو هم بزنیم! ؟

کیوان اروم و با لحنی آمیخته به تمسخر گفت: _خواهش میکنم روزمو سر این چیزای بیخودی و الکی خراب نکن داداش..! خودتم خوب میدونی رزیتا لیاقت تو رو نداشت!

کلافه از جا بلند شد و قدم زنان به محوطه ی بیرون ساختمان رفت..

با نگاهم دنبالش کردم.. لبه ی نرده های حفاظ ایستاد و بهشون تکیه زد.. با دیدن دختر عموش که پشت کیوان به سمت درب خروجی میرفت ابرویی بالا دادم.. کمی صندلیمو جا به جا کردم تا دیدم، بهتر شه!

دختر کنار کیوان به نرده ها تکیه داد.. کیوان کمی خودشو عقب کشید!

مکالمه ای بینشون رد و بدل شد.. اما نتونستم چیزی ازش بفهمم..
کیوان به سمتی حرکت کرد و اون دختر فوری دستشو گرفت.. با دیدن این
صحنه ناراحت چشم به میز دوختم..

حواسمو به کامران دادم:

_دیوونه است.. دستشو کشید و رفت!

نگاهمو بالا بردم.. کیوان نبود و اون دختر تو همون نقطه تنها ایستاده
بود!

کامران رو به مینا گفت: _بخدا مینا خانوم.. سپیده خیلی دختر با وقاریه..
از همون بچگی همیشه هوای کیوانو داشت.. جونش واسش در میره.. ولی
این داداش من انگار مغز خر خورده.. زیر بار نمیره که نمیره.. آخه دختر
از این بهتر!

بغض گلوم اونقدر سنگین شد که قابل کنترل کردن نبود.. فوری از جا بلند
شدم و با دیدن تابلو سرویس بهداشتی با قدمهایی بلند به سمتش رفتم!

درب رو پشت سرم بهم کوبیدم و صدای هق هقم تو فضا پیچید!
من چم شده بود! هر ثانیه اون صحنه جلوی چشمم تکرار میشد.. و اون
حرفها توی مغزم مرور! آخه دختر از این بهتر!

با صدای تقه ای که به درب خورد از جا پریدم.. شخصی صدا زد: _کسی
داخله؟!

اشکهای صورتمو کنار زدم و بیرون اومدم.. ابی به دست روم زدم و به
خودم تو آینه نگاهی انداختم..

امیدوارم کسی متوجه ی قرمزی چشم نشه!

با ورود سپیده به داخل سرویس رومو چرخوندم.. قلبم ضربان گرفت..
خودمو مشغول و منتظر نشون دادم.. صدای گریه اش تو سرویس پیچید!!
یکی بهش دلدارى میداد:

_گریه نکن قربونت برم.. اخه اینهمه پسر چرا کیوان!
با بغض جواب داد: _حتی بهم نگاهم ننداخت.. دیدی چجوری دستشو از
دستم کشید.. هر دفعه همینجوره.. همیشه منو پس میزنه ولی من خررر...

و باز صدای گریه اش بلند شد!
شبیه اسکلا با صدای گریه هاش بغض کردم! دلم به حالش سوخت!
به سمتش برگشتم.. دوستش با دیدنم به سپیده اشاره ای کرد!

به سمت برگشت و کمی مات نگاهم کرد! قلبم بشدت میکوبید.. یه دختر با
چشم ابروی مشکی.. صورتی لاغر اما جذاب.. تو زیباییش چیزی کم
نداشت!

جلو اومد و گفت: _ تو دوست دختر کامرانی؟!
متعجب جواب دادم: _ نه
وسط حرفم پرید و باز پرسید: _ نکنه با کیوانی!
دستهامو تو هوا تکون دادم: _ نه نه.. من دوست نامزد سهیل هستم..
همین!
نفس عمیقی کشید و گفت: _ آها.. ترسیدم.. لطفا شتر دیدی ندیدی..!

روی پا چرخى زد و بیرون رفت!

پشت سرش بیرون زدم.. و خودمو به بچها رسوندم که در حال تحویل گرفتن عکسها بودن

یه قاب عکس تو دستم گرفتم.. نگاهمو به کیوان دوختم.. با دیدن لبخندش بازم گلومو بغض گرفت... وایى خدا.. چقدر نیاز دارم به تنهایی.. اتاقم.. پتوم.. تا اروم و بیصدا با دیدن عکسش عاشقى کنم و اشک بریزم!

عین مجسمه ها اروم و بی صدا پشت بچها راه افتادم.. بالای بلندی و تو فضای باز لب نرده ها ایستادم و به شهرى که زیر پامون بود چشم دوختم..

اهنگ بی کلام و ملایمى تو فضا پخش بود.. با صدای کیوان از جا پریدم! کنارم ایستاد و به نرده ها تکیه زد: _من شب رو به روز ترجیح میدم! به نظرم شب، همه چی قشنگتره! اسمون.. ستاره.. شهر.. ماه! بهم نگاهشو دوخت و لبخندى زد!

گیج نگاهش کردم! شاید بهتر بود منم حرفى بزنم.. کمى به مغزم فشار اوردم:

_خیلى ممنون.. بابت لباس! سلیقتون حرف نداره!

_حرفشو نزنید! قابلتون رو نداشت!

بازم لب زدم: _من بابت اتفاقات امروز متاسفم.. روز همه رو خراب کردم.. خندیدم وبه مینا اشاره کردم و گفتم:

_ مینا که انگار حسابى از دستم شاکیه!!

با خندیدنم و حرفم.. خندید و دلم براش ضعف کرد!

با صدای سهیل به سمت میز رفتیم.. و بعد از خوردن شام راهی ویلا شدیم..

مینا تو خواب عمیقی بود اما من.. با وجود اتفاقات امروز خواب به چشم نمیومد.. تلاش کردن بی فایده بود!

گوشیمو از جا برداشتم و به ساعت نگاهی انداختم، یک بامداد! غم سنگینی روی دلم بود.. چون فردا قراره برگردیم تهران! و باز معلوم نیست کی فرصت شه بچها و کیوان رو ببینم!

تو افکارم غرق بودم و بی هدف گوشیمو زیرو رو میکردم.. با شنیدن صدای اهنک ضعیفی گوشهامو تیز کردم!

از جا بلند شدم و به درب اتاق چسبیدم.. اره.. صدا از بیرون بود.. شالم رو روی سرم مرتب کردم و اروم درب اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم..

صدا رو دنبال کردم.. از حیاط بود.. اروم به داخل حیاط سرک کشیدم.. با دیدن کیوان که گوشه ی حیاط لب حوض کوچیک وسط حیاط نشسته بود و اواز میخوند چشم برقی زد.. حسابی با اهنکش حس گرفته بود و به آسمون ماه کامل آسمون خیره بود:

_جا برای یک نفر دارد دلم آن هم تویی

_از تمام دار دنیا هرچه میخوام تویی

_این همه زیباییت را از کجا آورده ای

_خوش به حالم که مرا دیوانه خود کرده ای

_ ماه من تا آسمانت هستم از دستم نرو

_ ماه من من عاشق و دیوانه ات هستم نرو ماه من

_ ماه من تنها دلیل خوبی دنیا تویی

_ ماه من دلگرمی تمام این شبها تویی ماه من

کیوان عاشقه..! حالا دیگه مطمئنم.. نه تنها به هیچ دختری اهمیت نمیده.. بلکه دائما چه تو خلوت و جمع دوستانه اهنگهایی رو میخونه که سراسر عشق و بغض و دلتنگی..

به رختخواب برگشتم.. به چهره ی زیبای مینا چشم دوختم و اروم اشک ریختم.. چقدر این روزا با بهونه و بی بهونه دلم گریه کردن میخواد.. چقدر سخته ادم تنها رفیقش پتو و تختش باشه و تاریکی شب.. اروم و بیصدا اشک بریزه و نتونه از رازی که توی وجودش خفه کرده، با کسی حرفی بزنه.. چقدر این روزا پوچ و سر درگم.. چقدر تنها و غریبم..

با اینکه با تموم وجود عاشق کیوان بودم.. ولی با این احساس که کیوانم الان دقیقا حسی شبیه به حس من داره.. ارزویی کردم که اصلا نمیدونستم درسته یا غلط.. از خدا خواستم تا به کسی که دوشش داره برسه!!

کیوان:

روز های بی هدف.. شبهای بی خواب..

چقدر دنیا برام جای تنگ و کوچیکی شده بود.. تنها دلخوشی بزرگ این روزهای کوتاه.. مرور خاطرات و لبخندش بود.. خوشحالی ها و حماقت های محض..

پوزخندی زدم.. به لحظه ی پرت شدنش تو اب.. که چجوری ترس تمام
وجودمو گرفت و خواستم به داخل اب شیرجه برم که با دیدنش روی اب
اروم گرفتم

به نگاه های خیره ی اون پسرای عوضی تو رستوران.. که برای اینکه
بهشون بفهمونم اون فقط مال منه با اون حرکت احمقانه بهش چسبیدم و
گوشیمو بهش سپردم تا برای مغازه خرید کنه!!

مزاحمت اون پسر عوضی اگه شناخته بودمش قطعاً میرفتم سراغش.. تنها
دلیل زنده موندنش تو اون روز نحس بغض و نگاه امیخته به التماس
"ماه" بود

از جا بلند شدم.. امروز مراسم سالگرد داداش مهرداد بود.. و شاید بهونه
ای برای دیدنش.. بعد از گذشت ماه هایی که برام به سال میگذرن..

یه دوش اب.. سشوار کشیدن موهام.. پوشیدن یه ست مشکی.. و زدن
بهترین عطر به خودم..
از اتاق بیرون رفتم.. خونه تو هیاهو و جمعیت گم بود..

به تک تک سلام عصر بخیر جناب صدر ها سری تکون دادم و پیش رفتم!
پشت سهیل ایستادم :

_سلام داداش.. چیزی کم و کسر نیست؟
به سمت برگشت..

_سلام کیوان جان.. نه همه چی سرجاشه..
_میشه چند لحظه بشینی و وقتت رو بگیرم..

_اره..حتما

_کامران کجاست!؟

_همینجا بود...

و بلند شروع به صدا زدنش کرد! همه دور هم نشستیم.. نفس عمیقی کشیدم و حرفمو مطرح کردم:_من خونه رو گذاشتم برای فروش!

با حرفم هردو جا خوردن.. کامران اما بیشتر.. عصبی کمی جلو خزید و گفت:

_یعنی چی.. با اجازه ی کی؟!!

_من دلیلی برای کارم ندارم.. ولی فقط میتونم بگم.. متاسفم.. اما اگه مانع شید مجبورم برای خودم یه خونه بگیرم و تنهایی از پیشتون برم!

کامران عصبی از جا بلند شد و گفت:_برای خودت بریدی و دوختی.. دیگه مارو واسه چی.....

سهیل بهش اشاره کرد و گفت:

_داداش خواهش میکنم بشین.. و بزار کیوان حرفشو بزنه..

کلافه خودشو رو مبل پرت کرد و عصبی نفس کشید..

اروم لب زدم:

_خونه ی باباس.. میدونم.. پر از خاطرات مامان.. میدونم.. از بچگی اینجا بزرگ شدیم.. اینم میدونم.. ولی من دیگه حالم از تموم اون خاطرات بهم میخوره.. این خونه برای من یه جهنمه!

من یه سه طبقه چندتا کوچه پایین تر دیدم.. خیلی عالیه هم از نظر جا و مکان و هم معماری.. اینجوری از هم دور نیستیم.. از طرفی به نظرم این

خواسته ی احمقانه ای هست که سهیل بعد از ازدواج هم تو یه خونه ی
مشترک زندگی کنه با دوتا پسر مجرد!!

از جا بلند شدم.. من فکرامو کردم.. و نظرم همینه که بهتون گفتم..
مابقیش پای شما.. اگه دوستداشتید اون سه طبقه رو ببینید.. این
آدرسشه..

کاغذی رو روی میز گذاشتم و به سمت حیاط پیش رفتم..
راهی مزاری شدم.. با دیدن دخترا بالای قبر مامان و بابام.. دستی به
موهام کشیدم و عینک افتابیم رو روی چشم تنظیم کردم.. جلو رفتم:
_سلام..

از جا پریدن و به سمت برگشتن و سلام دادن..

با نگاهم مهتاب رو ورنده از کردم.. یه ست سرتا پا مشکی.. اگه بدونه دلم
لک زده بود برای این سر به زیریش و نگاه های یواشکیش..خونسرد،
قدمی جلو رفتم جلوی سنگ قبر مامان زانو زدم.. تو دلم رو به مامان گفتم
سلام قربونت برم.. حالت چطوره.. عروستو دیدی بالاخره.. اینجوری
نگاش نکن اروم و سر به زیر وایستاده اینجا.. یه اتیش پاره است که رو
دست نداره!!

مهمون ها یکی بعد دیگری میرسیدن.. بعد از اتمام مراسم همه رو به
خونه به صرف شام دعوت کردیم و راهی خونه شدیم..
مهتاب تو جمعی کنار مینا نشسته بود و تو سکوت بقیه رو تماشا میکرد
اما مینا حسابی گرم صحبت بود.. نزدیک رفتم..

جز کنار مهتاب جایی خالی نبود!!
از خدا خواسته نزدیکش نشستم! کمی خودشو عقب کشید و به مبل تکیه زد..

سعی کردم عادی رفتار کنم پس به جمع خوش امدی گفتم و به حرفهای مینا دل سپردم..

تمام حواسم پرت مهتاب بود که به کوسن کوچیکی که تو بغلش گرفته بود
ور میرفت و بهم خیره بود،
زیر لب زمزمه کرد: _رز سفید من!

ناخودآگاه با کلمه اش دستمو روی تتوی گردنم گذاشتم و بهش نگاهی انداختم.. فوری نگاهشو ازم دزدید و خودشو مشغول مرتب کردن روسریش نشون داد و گلویی صاف کرد

از این حرکتش خنده ام گرفت! این اولین باری نبود که افکارشو ناخودآگاه به زبون میاورد!
ولی فوری لبخندمو جمع کردم تا کسی متوجه نباشه!

سهیل صدام زد.. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم.. ازم خواست به تمام مهمونا سر بزنم و خوش امدی بگم.. باشه ای گفتم و راهی میز تک تک مهمونا شدم

با اتمام مراسم بازم با نگاه دنبال مهتاب گشتم.. کاش میشد من امشب اونارو تا خونه ببرم..

اما حیف که سهیل دامادشون بود و من این وسط کاره ای نبودم!
از مامان ها تشکری کردم و تا دم در بدرقه..

با هر قدمی که ازم دور میشد قلبم بیشتر و بیشتر تو سینه فشرده میشد..
دست از نگاه کردن برداشتم.. به همه خسته نباشیدی گفتم..
به اتاقم رفتم.. کت ام رو در آوردم و استین هامو بالا زدم..
روی صندلی پشت بوم نقاشی نشستم و مشغول شدم..

این دوازدهمین تابلویی بود که از مهتاب میکشیدم، تا بلکه کمی از دلتنگی
هام کم کنم!

یک هفته از سال داداش مهرداد میگذشت..

صبح جمعه بود

سر میز اشپزخونه، پشت لپ تاپ نشسته بودم و مشغول مکالمه با
حسابدار شرکت..

نگاهم به وردی اشپزخونه کشیده شد که کامران و سهیل منتظر بهم چشم
دوخته بودن!

مکالمه رو کوتاه کردم و خداحافظی

سرمو بالا گرفتم:

__جانم؟!

سهیل لب باز کرد:

__داریم میریم اون خونه سه طبقه رو ببینیم.. اگه میای.. آماده شو!

__نه من کار دارم!

_میخوام مینا و مهتابم بیارم.. دوسدارم مینا هم نظر بده.. حالا که قراره
خونه بخریم بهتره اونم باشه!

باشنیدن اسم مهتاب گفتم: _کار خوبی میکنید.. شما برید منم خودمو
میرسونم!!

با خروج پسرا از جا بلند شدم.. به اتاقم رفتم..
یه تیشرت سفید.. و پیراهن و شلوار لی ابی.. دکمه هامو باز گذاشتم و تو
آینه به خودم نگاهی انداختم.. کمی عطر به گردنم زدم..
نگاهی به کفشهام انداختم.. کتونی سفید
حالا ست شده بودم با تیپ همیشگی مهتاب!

راهی پارکینگ شدم.. و با اشتیاق استارت زدم!
آهنگی تو فضا پخش شد.. با آهنگ زمزمه کردم و تو آینه نگاهی به خودم
انداختم.. راه افتادم و اروم از خونه بیرون زدم:

"حسین توکلی-عاشقانه بیا"

_دلربای من باش.. که جان از تو بگیرم

_بی تو قدمام جایی نمیرن

_تو نگاه من باش.. که دنیارو ببینم

_دنیا به منو چشم تو خیره ان

_أَحَبَّکَ یا حَیاتی.. عُمَری یا قَلَّاتی یا دایم فی بَالی هَوَاک

لی بَس اِنْتَ غَالِی یا شوقی حَلَالِی ماعشگ یا رُوحی سَباک..

به داخل کوچه پیچیدم.. انگار به موقع رسیدم.. سهیل و دخترا در حال پیاده شدن بودن..

ماشین رو پارک کردم و پشت سرشون راهی شدم.. مهتاب و مینا به سمت برگشتن و سلام دادن!

با خوش رویی گفتم: _سلام.. صبح جمعتون بخیر..

باهم جواب دادن: _صبح شماهم بخیر

معارض به داداش گفتم: _کجا میرید با این عجله.. ناسلامتی اومدید خونه بخريد.. مهمونی که نیومدین انقدر با عجله دارید میرید بالا.. اول حیاط رو نگاه کنید.. پارکینگ رو چک کنید.. بعد برو بالا!

همه با حرفم ایستادن و مشغول قدم زدن تو حیاط بزرگ ساختمان شدن..
اروم لب زدم: _ این خونه، یه سه طبقه ی فول امکانات.. که آقای سجادی که خودت میشناسی داشت میساخت واسه خودش و دوتا پسرانش... اما
خب الان قصد داره بفرشه همه چی رو، بره خارج.. خودم که خیلی خوشم اومد.. خونه حتی یه ترک ریز هم نداره چون با وسواس و خرج زیاد پوشیده شده

نه برای فروش!

نمای خونه رو نشون دادم.. نما تمام سنگ هست.. باز به موزاییک ها اشاره کردم.. موزاییک های کف همه درجه یک.. پارکینگ رو نشون دادم.. پارکینگ برای 6 تا ماشین ظرفیت داره..

به مهتاب و بچها نگاهی کردم که با خنده بهم زل زده بودن..

به سمت سهیل برگشتم که دستهاشو به تقلید از من تو هوا تگون میداد..
فوری سر جاش ایستاد و گفت: _خب میفرمودید... املاکی زدی ما خبر
نداشتیم!

لبخندی از سر خجالت زدم و گفتم: _بریم بالا تو ادم نمیشی! و راهی
ساختمان شدم! وارد طبقه ی همکف شدیم..

کوتاه و اروم گفتم: هر طبقه نقشه اش جداس.. هر کدوم با سلیقه ی
خودشون نقشه انداختن.. چون عروسی سهیل در پیش.. هر کدوم رو که
تو اول خواستی انتخاب کن تا من و کامران هم بعدا به توافق برسیم!
تمام واحد ها سه خواب هستن..
و دارای انباری..

گوشه ای به دیوار تکیه زدم.. و محو تماشای برق چشای مهتاب بودم که
با مینا پیچ میگرد و میخندید!

کاش منم میتونستم مثل سهیل از خانومم نظر بخوام.. یعنی روزی رو
میبینم که با مهتاب برای خرید وسایل خونه راهی بازار شم و خونه ام رو
طبق سلیقه ی اون بچینم!

به دنبال بچها وارد اسانسور شدیم و به طبقه ی دوم و سوم رفتیم.. هر
سه واحد رو به بچها نشون دادم و به حیاط برگشتیم.. لحظه ی خداحافظی
فرا رسیده بود اما دلم اصلا راضی نبود..

با بلند شدن صدای اذان گفتم: _نزدیک ظهر شده.. چطوره همه با هم بریم
رستوران و شیرینی خونه رو مهمون من باشید!

همه با خوشحالی موافقت کردن.. زیر لب خداروشکر کردم که پسرا خونه رو پسندیدن و مخالفتی نکردن.. چون من معامله رو زده بودم==)))

راهی بهترین رستوران شهر شدیم.. به انتخاب دخترا دم پنجره دور میزی نشستیم.. منوی غذا رو برداشتم.. به سمت مینا گرفتم: _ بفرمایید زن داداش.. انتخاب کنید!

با مهتاب سرشون رو بهم چسبوندن و مشغول تماشا و انتخاب شدن..
نگاهی به کامران انداختم که ابرویی بالا داده بود و بهم خیره بود..
لبخندمو جمع کردم و کمی صاف نشستم.. این روزا کنترل نگاهم دست خودم نبود و دائما به مهتاب زل میزد.. پامو رو پا انداختم و به بیرون نگاه کردم.. مطمئنم اگه کامران از علاقه ی من به مهتاب بویی بیره بدون فکر و معطلی برام پیش قدم میشه!
و من اصلا اینو نمیخواستم..

تلفنم زنگ خورد!

محمود بود.. از جا بلند شدم.. و از بچها فاصله گرفتم:

_الو

_سلام جناب صدر..

_سلام.. چه خبر! ؟

_خبری نیست.. زنگ زدم که بگم برای سال مهرداد که اجازه ندادید پرستو همراهیتون کنه.. حداقل برای این هفته که به تولد جناب دادبخش دعوت هستید اجازه بدین باهاتون بیاد و وانمود کنید بهش علاقه دارید!

نگاهم رو به سمت مهتاب چرخوندم.. علت مخالفتم ترس از دست دادن مهتاب بود.. چشامو روی هم فشردم.. اما مهتاب برای تولد دادبخش نبود.. زیر لب: _باشه ای گفتم قطع کردم

گوشی رو به کف دستم کوبیدم.. با چند نفس عمیق و لبخند مصنوعی بازم سر میز نشستم و گفتم: _خب چی شد.. انتخاب هاتون رو کردین!؟

با سفارش و رسیدن غذا همه مشغول خوردن بودیم.. سهیل گلویی صاف کرد:

_داداش من و مینا طبقه ی دوم رو پسندیدیم.. اگه شما داداش کامران مشکلی نداشته باشید...

با لبخند بهش نگاه کردم: مبارکتون باشه.. یادم بنداز خونه که رسیدیم بهت کلیداشو بدم.. زودتر برید سراغ خرید وسایل و چیدن جهاز!

با تعجب گفت: مگه معامله رو انجام دادی..

با تردید به کامران که بهم خیره بود نگاهی انداختم و گفتم: _اره.. نمیشد دست دست کرد.. ممکن بود از دستمون بره!

کامران ضربه ی محکمی به پس کله ام زد و با خنده گفت: _ای عوضی!

همزمان با ضربه ی کامران به سرم مهتاب آخی گفت و با اخم به کامران نگاه کرد.. و من ماتم برد!!

مهتاب:

با دیدن سلیقه ی کیوان تو خرید خونه بیشتر از پیش از انتخابم مطمئن شدم..

کاش میتونستم بهش بگم من واحد سوم رو دوسدارم.. همین الانم میتونم تصور کنم که هرچیزی رو کجا بزاریم..

روی صندلی چرخی زدم.. کمی فکر کردم.. گوشیمو برداشتم و شماره ی سهیل رو گرفتم با دو بوق کوتاه جواب دادمهربون گفت:

_الو.. جانم ابجی!

دلم برای ابجی گفتنش غش رفت اما نمیدونم چرا نمیتونم مثل خودش صمیمی حرف بزنم و داداش صداش کنم:

_سلام اقا سهیل.. خوبید؟!

_خوبم ممنون.. شما چطوری؟

_خوبم شکر.. ببخشید مزاحمتون شدم که بگم اگه اجازه بدین میخوام از این به بعد فقط شیفیت صبح مغازه باشم.. و عصر رو....

وسط حرفم پرید: _اره اره.. مینا بهم یچیزایی گفته.. من شماره ی کیوان جان رو واستون میفرستم با خودش حرف بزنید.. صاحب اصلی ایشون!!

با جمله اش نفسمو تو سینه حبس کردم.. خداحافظی کرد و من بدون جواب قطع کردم.. اخه من به کیوان چی بگم! با صدای اس ام اس گوشی به صفحه نگاه کردم.. کمی به متن "داداش کیوان" زل زدم!

استرس بدی وجودمو گرفت.. نفس عمیقی کشیدم.. روی شماره ضربه ای زدم.. منتظر، جملات رو توی ذهنم مرور کردم.. اما جوابمو نداد! گوشی

رو روی میز انداختم.. حتما گوشی نزدیکش نیست! دستای سردمو بهم
فشردم.. با ورود مشتری از جا بلند شدم.

از اتوبوس پیاده شدم و قدم زنان به سمت خونه میرفتم.. نگاهی به ساعت
گوشی انداختم ده شب.. گوشی تو دستم لرزید.. با دیدن شماره ی کیوان
دستپاچه شدم و وسط کوچه ایستادم!

زبونمو روی لبهای خشکم کشیدم و جواب دادم:

_الو.. سلام آقا کیوان!

کوتاه و زیر لب سلام داد.. ابرویی بالا دادم.. شاید نشناخت! لب زدم:

_مهتاب هستم.. میخوام راجب یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.. اگه
وقت دارید!

بازم خونسرد و اروم جواب داد: _بله.. شناختم.. متأسفانه من الان جایی
هستم.. فردا خودم باهاتون تماس میگیرم!

قبل از اینکه بخواد گوشی رو قطع کنه صدای زمزمه ی زنانه ای به گوشم
خورد: _کیوان جان! میشه.....

به گوشی زل زدم.. و اروم اروم به سمت خونه قدم برداشتم.. چرا قلبم
ضربان گرفته بود.. چرا کیوان انقدر سرد برخورد کرد.. اون کی بود که
اینجوری صداش زد..

با صدای مامان به غدام نگاهی انداختم:

_بخور مادر سرد میشه!

_اشتها ندارم!

_چرا.. چی شده! ؟

_هیچی.. قبل اومدن با بچها یکم تنقلات خوردم.. اشتها ندارم.. من میرم بخوابم.. دستت درد نکنه مامان..

پیشونیش رو بوسیدم: _شبت بخیر!

_شب توهم بخیر عزیزم..

به پتوم پناه بردم.. به نظرم فقط دارم زیادی شلوغش میکنم.. شاید جایی بود.. شاید اون زن خاله یا زن عموش بود... فقط این شاااید ها میتونست منو اروم کنه... اخه منکه هنوز کسی رو از خانواده ی کیوان نمیشناسم..

سراغ گوشیم رفتم.. شماره اش رو تو گوشیم سیو کردم "گربه ی اشرافی"
ریز خندیدم! اگه یه روزی اسم خودشو ببینه...!!

با دیدن پیامهای مینا وارد واتس اپ شدم.. عکس و ایده برای خرید جهاز.. اینروزا سخت مشغول انتخاب طرح و مدل برای جهازش بود..
نگاهی به عکس ها انداختم و راجب هرکدوم نظری دادم!

مینا بیشتر رنگ سفید و خاکستری رو دوسداشت.. که اتفاقا تو بورس بود

از صفحه بیرون اومدم و بی هدف مخاطبینم رو چک کردم.. دوستان دوران مدرسه.. چقدر دلم برای تک تکشون تنگه! این روزا فقط میتونستم با چک کردن عکس پروفایلهاشون کمی از حالشون باخبر شم.. برای بعضیا غمگین و بعضیا عاشقانه.. و بعضیای دیگه عکس خودشون یا حتی همسر و بچهاشون.. رو چشای سارا زوم کردم.. چقدرم قشنگ شده بود و این شال بهش میومد!

بازم پیش رفتم.. کیوان! عکس خودش بود.. بازش کردم: با یک تیشرت سفید و موهای همیشه مرتب.. به نقطه ای خیره بود و ایرپاد های سفیدی توی گوشش بود! به دستبندی که توی دستش بود نگاهی انداختم.. قبلا هم اینو تو دستش دیده بودم!

دل رو یک دل کردم و نگاهمو به سمت چشاش بردم..

بغض سنگینی تو گلویم پیچید.. اروم لب زدم: قربونت برم! بخدا که اگه یه روز بهت فکر نکنم دق میکنم!

قطره اشکی از گوشه چشمم روونه شد و روی بالشتم چکه کرد.. غلتی زدم و نگاهمو به سقف دوختم.. سعی کردم با چند نفس عمیق خودمو اروم کنم.. بینیم رو بالا کشیدم..

چشامو روی هم فشردم.. با تصور اینکه پای دختر دیگه ای وسط باشه بازم چشامو باز کردم.. ساعت نزدیک به 1 شب بود.. وارد صفحه ی کیوان شدم.. انالین!

با بغض خندیدم.. یاد پروفایل یکی از بچه‌ها افتادم که نوشته بود:

__واسه ما که میزنه انالین!

خوشبحال اونى که براش میزنه: در حال نوشتن.. ||

حالا میتونم با تمام وجودم این جمله رو درک کنم.. میتونم با همین یه جمله ساعت ها بشینم و اشک بریزم..

امیدوارم هیچ وقت روزی رو نبینم که دختری غیر از من کنارش باشه..

والی اون روز روز مرگ منه.. اگر چه زنده باشم:)

با صدای الارم گوشیم چشامو باز کردم.. اب دهنمو بالا کشیدم و به موهای پریشونم دستی..

وقت رفتن به سر کار بود.. خسته و کوفته با چشایی گود به خودم تو اینه نگاهی انداختم!

بعد زدن یه اب به دست و صورتم ارایش ملایمی کردم تا مامان متوجه ی حالم نباشه.. لباسهامو عوض کردم و راهی اسپزخونه شدم.. خبری از مامان نبود.. نامه ی روی یخچال رو نگاهی انداختم :

"سلام دختر قشنگم..

ببخشید امروز عجله داشتم و زودتر راهی کارگاه شدم..

حتما صبحانه بخور بعد برو..

خدا حافظت باشه عزیزم"

بوسه ای به نامه اش زدم.. نگاهی به میز صبحانه انداختم ولی اصلا اشتها نداشتم.. اما از ترس مامان برای خودم یه لقمه گرفتم و تو کوله ام انداختم..

نمیدونم از کجا.. ولی همیشه اگه بدون صبحانه برم.. میفهمه!

هندزفری هامو تو گوشهام فرو کردم و اهنکی رو پلی زدم:

"سهراب پاکزاد _ گل بی نقص"

_ همیشه وقتتون رو بگیرم.. میشه واسه شما بمیرم...

بگو میشه.. بگو میشه..

_میشه کنارتون بشینم.. میشه چشاتون رو ببینم..

بگو میشه.. بگو میشه..

_اگه اراده کنی خودم میشم فدات.. غرق بشی من میشم قایق نجات.. حتی
اگه جونمم درآد.. من خودم یه تنه جون میدم برات!

_گل بی نقص من.. نفسها حبس تن.. به چشات خیره میشم.. تو فقط برام
حرف بزن!

از اتوبوس پیاده شدم.. به سمت مغازه قدم برداشتم.. با دیدن ماشین کیوان
جلوی درب مغازه ابرویی بالا دادم.. اهنگمو قطع کردم و هندزفری هامو از
گوشم در آوردم و تو کوله ام انداختم..

وارد مغازه شدم.. باز با اون قد و قواره روی یکی از تخت های مغازه
دراز کشیده بود.. با ورودم فوری متوجه شد و از جا پرید..
دست که به موهاش میکشید دل من بیشتر از قبل شیفته اش میشد.. اروم
اروم بهم نزدیک شدیم
و با فاصله ای بهم ایستادیم!

بی مقدمه به چشام نگاهی انداخت:

_سلام صبحتون بخیر!

با وجود نگاهش گنگ میشدم.. پس نگاهمو به زمین دوختم و زیر لب
جوابی دادم..

باز ادامه داد:

_ببخشید دیشب جایی بودم.. یه مهمونی.. نمیتونستم صحبت کنم.. گفتم
حالا که وقتم خالیه

پیام اینجا.. هم به مغازه سری بزنم و هم شما کارتون رو بهم بگید!

به سمت میز و صندلی های ته مغازه حرکت کرد و روی صندلی نشست..
با دست به صندلی اشاره کرد: _بفرمایید بشینید!

نگاهی به مریم و سحر انداختم که با فاصله ای از ما ایستاده بودن و
بهمون نگاه میکردن..

رو به روی کیوان نشستم و بعد از کمی مکث لب زدم:

_میخواستم اگه اجازه بدین فقط شیفیت صبح رو پیام مغازه..

ابرویی بالا داد و به فکر فرو رفت:

_میشه علتش رو بدونم!؟

_بله.. میخوام درسو در کنار کارم ادامه بدم..

از سر رضایت بهم لبخندی زد با دیدن لبخندش سعی کردم خونسرد و جدی
باشم..کنجکاو پرسید:

_میتونم بدونم تا چه سالی درس خوندید!؟

_بله.. من سال اخر دبیرستان رو تا نیمه خوندم به دلیل مشکلی که برای
بابام پیش اومد درس رو کنار گذاشتم..

_پس اگه امسال بتونید امتحاناتتون رو پاس کنید میتونید کنکور هم بدین!

_اره.. ولی من ترجیح میدم سال دیگه تو کنکور شرکت کنم.. چون تقریبا
همه چی رو یادم رفته و نیازم دورشون کنم!

_چه رشته ای!؟

خندیدم و گفتم:

_علوم انسانی هستم و هدفم.. وکالت هست.. اما نمیدونم بتونم موفق باشم
یانه! تلاشمو میکنم!

_پس به نظرم شماهم مثل مینا خانوم لازمه که کلا قید کار کردن رو بزنید
و فقط رو درس تمرکز کنید! البته این نظر شخصی منه!!

_درسته.. اما..

وسط حرفم پرید: _من فکر میکردم حقوق مامانتون الان دیگه به اون
حدی رسیده که کفاف زندگیتون رو بده.. ماشاالله ایشون انقدر خوب جا
افتادن و کارشون رونق گرفته که دیگه نیازی به تعریف من نیست.. لطفا
به حرفم فکر کنید!!

منتظر جوابم نمود و از جا بلند شد.. با نگاه دنبالش کردم.. قدمی به سمت
برگشت و گفت: _بعد از وکیل شدنتون میتونید روی من حساب کنید..!
چشمکی زد و کمی خودشو به حالت تعظیم به جلو خم کرد و لب
زد: _خداحافظتون!

سرمستانه روی پا چرخی زد و با سرعت از مغازه خارج شد!

تموم روزم رو به تک تک جملات و اون خداحافظی اخر کیوان فکر کردم..
و هربار بیشتر از قبل به این قضیه ایمان اوردم که کیوان هم همون
احساسی رو بهم داره که من بهش دارم!

با خوشحالی راهی خونه شدم.. من امروز همون مهتاب شاد و پر انرژی
سابق بودم..

که تو زندگیم هدفی داشتم..

و اون رسوندن کیوان به خواسته اش بود..
باید شب و روزم رو به درس اختصاص بدم و توی کنکور بهترین رتبه رو
بیارم!
تا اعتمادشو به خودم جلب کنم.

با خوردن ناهار.. از هدفم برای مامان گفتم.. از اینکه دیگه از امروز
عصر برای کار کردن به مغازه نمیرم.

بلکه باید فردا بعد از ثبت نام تو مدرسه
میرفتم سراغ بهترین کتاب فروشی های تهران و برای کنکور کتاب
میخریدم!

لبه ی تخت ایستادم.. بهتر بود با یک پیام کوتاه کیوان رو در جریان قرار
بدم:

"سلام آقا کیوان
من به حرفهاتون فکر کردم..
از عصر امروز برای کار به مغازه نمیرم.
ممنون از راهنمایی و لطفتون _●_●"

بارها و بارها خوندمش! یعنی خوب نوشتم!! ؟ پوفی کردم و ارسال شد!
گوشی رو روی تخت پرت کردم
که فوری جواب اومد..
با ذوق روش شیرجه زدم و برداشتمش، نگاهی بهش انداختم:

مشترک گرامی اعتبار شما کمتر از.....: /

به حال خودم خندیدم.. ببین از کجا به کجا رسیدم.. بلند شدم و لباس عوض کردم..

راهی خونه ی مینا شدم.. با اولین زنگ جواب داد:_سلام خوبی.. بیا تو!

خاله مهدیه و علی کوچولو خواب بودن.. پچ پچ کنان سلام دادیم و وارد اتاق مینا شدم..

لبه ی تخت نشستم.. مینا با یه ظرف تنقلات وارد اتاق شد و کنارم نشست..

با خوشحالی گفت:

_نمیدونی وقتی بهم گفتی دیگه مغازه نمیری و قراره درس بخونی چقدر خوشحال شدم.. اصلا انگیزه ای نداشتم.. ولی حالا باهم میتونیم بخونیم و کنکور بدیم!

بهش لبخندی زدم.. گوشیش رو بیرون کشید و شروع به تماشا و انتخاب واسه ی جهازش کردیم..

مینا گفت:_ مامان یکم پول کنار گذاشته برای جهازم.. فردا قراره با سهیل و مامان بریم برای خرید.. توهم میای مگه نه؟!!

_نه شرمنده.. فردا میخوام برم و کارهای ثبت نامم رو انجام بدم!

اخمهاشو توهم کشید:

_پس حواست به گوشیت باشه اگه جایی دو دل شدم برات عکس میفرستم
نظر بده

_باشه.. چشم..

صدای پیامک گوشیم بلند شد.. نگاهی بهش انداختم.. گربه ی اشرافی!
به مینا نگاهی انداختم.. حواسش پرت گوشتی و خوردن بود!
پیام رو باز کردم:

"سلام.."

انتخاب درستی کردید
امیدوارم موفق و موید باشید
هر روزتان پر از اتفاقات خوب و شیرین♡"

با دیدن سنگینی نگاه مینا لبخندمو جمع کردم.. با کنجکاوی پرسید: _به چی
میخندی؟!

_هیچی یه عکس طنز بود!
این روزا چه دروغگو شده بودم! برای عوض کردن بحث گفتم: _تاریخ
عروسیتون مشخص شد!؟

_اره.. دقیقا یکماه دیگه.. 22دی! ما حتی وقت تالار رو هم گرفتیم!

با ذوق بهش نگاه کردم: _لباس چی میپوشی؟!

بهم چسبید و تو گوشیش افتاد: _این!

یه پیراهن عروس پرزرق و برق با دامن پرچین و بزرگ.. یقه کاملا
پوشیده و استین های کارشده!

_خیلی قشنگه مینا.. سنگین نیست برات! ؟

_اره.. یکم سنگین ولی قشنگه.. میدونی سهیل گفت شب عروسی زن و
مرد قاطیه!

اولش اعتراض زدم.. اما خب چاره چیه انگار رسم خانواده هاشون همینه!
برای همین سهیل این لباس رو برام انتخاب کرد تا کامل پوشیده باشم.. منم
رو حرفش حرف نیاوردم!

باشنیدن مختلط بودن مراسم کمی معذب شدم.. من برای عروسی مینا کلی
برنامه چیده بودم.. اما حالا مطمئنم با حضور مردها تو مجلس مامان حتی
اجازه نمیده از جا بلند شم!

با سوال مینا به سمتش برگشتم من من کنان و با تردید پرسید:
_مهتاب.. من احساس میکنم.... احساس میکنم تو به کیوان..... علاقه
داری!

با چشایی گرد شده به سمتش برگشتم.. کمی با ترس خودشو عقب کشید و
لبخند ژکوندی تحویل داد!

حرف راست جواب نداره.. نمیدونستم باز با دروغ مینارو از سر خودم باز
کنم یا بهش همه چیو بگم!
که بازم لب زد: _یچی بگم! ??
من اینجور که از رفتار های سهیل و حرفهای دستگیرم شده.. کیوان هم
به تو علاقه داره!!

با تموم شدن جمله اش لرز و تپش قلب بدی گرفتم.. به چشاش زل زدم..
زیر لب زمزمه کردم: _تو مطمئنی مینا! ؟
بهم نزدیک شد و دستامو تو دستاش گرفت: _پس حدسم درست بود!
سری به نشونه ی اره تکون دادم..

منو تو بغلش کشید و گفت: __ نه کیوان مگر مغز خر خورده باشه که عاشق الاغی مثل تو بشه!! و بلند خندید!

عقب زدمش و با اخم گفتم: __ خیلی گاوی!
لبخنوشو کنترل کرد و گفت: __ ببخشید.. فقط خواستم بفهمم تو به کیوان حسی داری یا نه! اخه این روزا اون مهتاب سابق نیستی.. تو هر ده تا کلمه ات پنج تاش کیوان!

غمگین به چشاش نگاه کردم..

منو تو بغل کشید: __ مگر مینا مرده باشه که چشاتو غم بگیره!
از بغلش بیرون اومدم و با ترس گفتم: __ مینا تو رو جون مهتاب کاری نکنی پسرا بفهمن! من دوستندارم تا کیوان پاپیش نذاشته.. قدمی بردارم هااا..

مینا با تردید گفت: __ شاید سهیل...

وسط حرفش پریدم: __ نه.. هیچکس.. دستشو روی سرم گذاشتم مینا قسم بخور که به سهیل یه کلمه هم حرفی نمیزنی.. من دوستندارم سهیل فکر کنه تو این اوضاع تور دست گرفتم و دنبال صید کیوان برای خودمم..

مکت کوتاهی کردم و گفتم: __ من اصلا نمیتونم بفهمم کیوان حسی بهم داره یا نه.. اون اصلا متعادل نیست.. بارها باهام گرم گرفته جوری که به خودم گفتم اون عاشقمه..

اما فرداش اونقدر ازم دوری کرده و سرد برخورد کرده که.... نمیدونم..!

مینا با لبخند گفت: __ ولی میدونی خوبی کار کجاست!؟

ابرویی بالا دادم، لب زد:

_اینکه من بهت این اطمینان رو میدم که تو زندگی کیوان هیچ دختری نیست!

این حرف من نیست هااا.. کامران همیشه میگه،

مگه اون روز رفتارشو با دختر عموش ندیدی! پس غصه نخور.. کیوان اگه کل تهران که سهله.. ایران رو بگرده بهتر از تو براش کسی پیدا نمیشه!!

قری تو چشاش انداخت و گفت: _الکی که نیست.. ناسلامتی خواهر خودمی! از خدایم باشه☺)

لبخندی روی لبهام نشوندم و سرمو به سینه ی مینا تکیه دادم.. و توی دلم گفتم: امیدوارم اینجور باشه که میگی!

بعد از خداحافظی از مینا به خونه برگشتم.. سر شب بود و هنوز مامان دو ساعت دیگه برمیگشت خونه!

به اشپزخونه رفتم و نگاهی به یخچال انداختم.. شاممون آماده بود..

بی حوصله به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم!

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.. مینا بود.. ادرس یه صفحه! حتما بازم نظر میخواد.. روش ضربه ای زدم.. عکس کیوان برام بالا اومد.. ادرس اینستاش بود!

با تعجب و ذوق به تعداد فالوور هاش نگاهی انداختم! 4میلون فالوور!

به عکس اول ضربه زدم.. و تک تک عکسها و متن های زیبا و پرمفهومی که زیر هر کدوم نوشته شده بود رو خوندم!

مینا پیام داد: برو تو صفحه اش.. تک تک عکسهاشو لایک کن و کامنت بزار!!

بلند خندیدم.. انگار داره بهم ترفند های مخ زنی آموزش میده بدون توجه بازم به جزئیات تک تک عکسها چشم دوختم...
با صدای درب خونه از جا پریدم.. چقدر زود گذشت!
گوشیمو کنار گذاشتم و به استقبال مامان رفتم!
بعد از یه بغل گرم و خسته نباشید سراغ اشپزخونه رفتم و گفتم: من سفره رو آماده میکنم تا شما یه دوش بگیری!
_قربون دستت مادر!

ماهی و برنج.. روی گاز گذاشتمش و کبریتی کشیدم.. کمی وسیله برای یه سالاد شیرازی برداشتم و بعد از شستن مشغول خورد کردنش شدم..

با شنیدن صدای زنگ گوشیم از جا پریدم و به اتاقم رفتم! مینا بود!!
_الو جانم!

با ذوق پرسید: سلام چه خبر! ؟

_یعنی چی چه خبر! ؟ ناسلامتی تو زنگ زدی!
کلافه پوفی کرد و گفت: _کاری که گفتمو کردی! ؟
_نه!

معترض داد زد: چرا نه!

__مینا من بهت می‌گم دوستندارم خودمو بهش تحمیل کنم بعد تو می‌گی ال
کن و بل کن..! یجوری حرف نزن که انگار منو نمیشناسی! آگه اون بخواد
با دوتا لایک و کامنت دل ببازه که اصلاً قیدشو باید زد!

مکت کوتاهی کرد و اروم گفت: __ باور کن من منظوری نداشتم.. فقط
باخودم گفتم شاید اینجوری کیوان با دیدن لایک و کامنت هات بی تاب شه
و قدمی پیش بیاد! همین!

با نفس عمیقی به صدام ارامش دادم و گفتم: __ اشکالی نداره.. من برم، کار
دارم.. خدافظ!

__خدافظ

کلافه به آشپزخونه برگشتم دندونامو روی هم فشردم.. امیدوارم مینا از
اینکه رازمو بهش گفتم پشیمونم نکنه!

"کیوان:"

این روزا شاد و سرخوش بودم.. از اینکه مهتاب دیگه کار نمیکنه.. از
اینکه تو زندگیش یه هدف بزرگ داره.. از اینکه تو انتخابم تردیدی
ندارم..

جلوی اینه ایستادم و همونجور که آماده ی رفتن به شرکت میشدم زیر لب
اهنگی رو زمزمه میکردم:

__دیوونه عاشقم شووو

__چقدر باید برای بودنِت بجنگم! ؟

__تو این دنیا که هرکس..

__هزارتا رنگه، من فقط باتو یه رنگم..

_نمیدونی ولی من..

_اسمتو ذخیره کردم تو گوشیم:"ماه قشنگم"

هعییی!

وارد پارکینگ شدم و استارت زدم..

بازم به صدام اووج دادم و خوندم:

_شبا که از تو دورم..

_چشمامو میبندمو تو فکر میمیرم

_میبینم که کنارت نشستمو "زندگیمو" بغل میگیرم..

_به من نگو دیوونه ام....

_من فقط بخاطر عشق تو پایبند زمینم!!

جلوی درب خونه ی پرستو ترمز زدم.. این روزا به اجبار محمود و برای پیدا شدن اون عوضی که زندگیمو به بازی گرفته.. مجبور بودم با دختری هم قدم شم که هیچ نقشی تو زندگیم نداشت..

فقط امیدوارم مهتاب هیچ وقت از این قضیه بویی نبره و قبل از هر اتفاقی بتونم نقشه ام رو عملی کنم!

سلام داد و تو ماشین نشست.. جواب کوتاهی دادم و راهی شرکت شدم

همه با پرستو با احترام برخورد میکردن و به این باور رسیده بودن که اون نامزدمه!

کامران تقه ای به در زد و وارد اتاق شد..

نگاهمو بهش دوختم.. به پرستو لبخندی زد و سلام داد.. بدون محل به من کنارش نشست و مشغول صحبت شد!!

کلافه پوفی کردم و نگاهمو به مانیتور دوختم.. ولی گوشم به کامران بود.. پرستو که همه چی رو از بر کرده بود خودشو یه دختر 24 ساله.. که دختر یه شخص ناشناس و به اصطلاح پولدار به همه معرفی میکرد..

و راجب شناییش با من به همه اینجور جواب میداد که هم دوره ای دانشگاه بودیم و دوستی داشتیم

ولی به دلایلی باهم بهم زدیم و حالا بعد از چندسال با دیدن هم توی یک مهمونی دوستانه فهمیدیم که هنوزم بهم علاقه مندیم!!!

پوزخندی گوشه لبم نشوندم.. چه خزعبلاتی..! کامران با لبخند به دروغهای پرستو گوش میداد و به من زل زده بود!

سهیل وارد اتاق شد.. بدون حرف و سلام رو به کامران گفت: _داداش یه لحظه میای.. سیستم به مشکل برخورده!

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: _سلام.. بزار خودم الان میام!
_لازم نکرده... داداش کامران هست.. شما به عشقتون برسید!

و از اتاق بیرون رفت!!

با دیدن این حرکت بیشتر از قبل بهم ریختم.. با دست به کامران اشاره کردم که پیش پرستو سرجاش بشینه.. و خودم به اتاق سهیل رفتم!

تقه ای به درب اتاقش که باز بود زدم و وارد شدم.. کلافه سرشو بین دستاش گرفته بود.. درب رو پشت سرم بستم!

با صدایی اروم لب زدم:

__حالت خوبه داداش؟! چیزی شده! ؟

خودشو به عقب پرت کرد و به صندلی تکیه زد.. زیر لب زمزمه کرد:
__خفه شو بابا! داداش داداش.. و بلندتر داد زد : __من دیگه داداش تو نیستم!

خندیدم.. عصبی.. با پام روی زمین شکلی کشیدم و دندونامو روی هم فشردم..به زمین چشم دوختم تا اشکی که تو چشام حلقه زده رو پنهان کنم!

قسمت نود و نه:

تا اشکی که تو چشام حلقه زده رو پنهان کنم! *

دو قدمی جلو رفتم و روی صندلی نشستم.. با اینکه میدونستم علت این رفتار سهیل چیه.. پرسیدم:

__چی شده داداش.. چرا انقدر ناراحتی! ؟

__باز میپرسی چی شده! ؟ من با تو هم دانشگاهی بودم.. من میدونم که اصلا تو دانشگاه ما همچین دختری وجود نداشت.. اخه این کیه انداختی دنبال خودت همه جا نامزدت معرفی میکنی! ؟

به یکباره لحنش اروم شد و لب زد: _کیوان.. من متوجه ی حال خرابی های این روز و ماه هات هستم! اگه چیزی هست بهم بگو!!

ابرویی بالا دادم: _مثلا چی؟!

_نمیدونم.. من فکر میکنم بین تو و اون دختر اتفاقی افتاده که نباید میفتاده.. و حالا تو مجبور شدی بهش تن بدی!

اول کمی گیج بهش زل زدم و به یکباره صدای قهقهه ام بلند شد! همیشه اگه تو مست ترین حالت ممکن هم بودم، امکان نداشت سراغ این یک کار میرفتم!

با حرف سهیل یاد اون شب مهمونی افتادم.. که از خوردن زیاد حالم دست خودم نبود! و اون رزیتای عوضی برام دام پهن کرده بود!

رزیتا هم دوره ای دانشگاهم بود.. ولی اونشب خودشو بهم نشون داد و فهمیدم اصلا اون دختری نیست که توی تصوراتم ساختم!

صدای سهیل منو از افکارم بیرون کشید: _ میدونم که من هیچکاره ام تو زندگیت، من و مهرداد فقط دوتا بچه یتیم بودیم که مامانت.....

با اخم به سمتش برگشتم و داد زدم:

_بس کن، این چه حرفیه!

دندوناشو روی هم فشرد: _پس چرا بهم نمیگی چه مرگته! ؟

اون از فروش خونه ای که جونت براش در میرفت.. اینم از حماقتهای این روزات که یه دختر و راه انداختی دنبال خودت..

من خر نیستم کیوان.. من میبینم که تو با هر نگاه و خنده ی مهتاب
میمیری و زنده میشی!

باحرفش قلبم توهم فشرده شد!
چرا دقیقا یکماه مونده به عروسیش و بهترین شب زندگیش باید بهش
حرفهایی رو بزنم که کمرشو میشکند!

پس بدون حرف از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم، درب اتاقو محکم بهم
کوبیدم..

کامران از جا پرید! :- چی شده داداش! ؟

_هیچی.. من نتونستم درستش کنم خودت برو!

باشه ای گفت و بیرون رفت!

بدون توجه به پرستو پشت پنجره ایستادم و تمام زندگیم رو مرور کردم

مامان هر روز هفته رو به پرورشگاه میرفت و منو هم باخودش میبرد
اون روزا فقط 6سالم بود

علاقه ی زیادی به خوشحال کردن بچها داشت.. همون روزا بود که با
مهرداد و سهیل بیشتر از همه ی بچها دوست شدم

اونا با بقیه فرق داشتن و من هرسال که بزرگتر شدم.. بیشتر و بهتر به
این قضیه پی بردم که پسرا تنها کسانی هستن که منو بخاطر خودم
میخوان.. نه اسم و پول و اوازه ی پدری!

مامان متوجه ی علاقه و وابستگی شدید من به پسرا بود و هیچ مخالفتی
با این قضیه نداشت..

پس ما روز به روز باهم صمیمی تر شدیم.. تا جایی که به اصرار من و تلاش مامان.. تو یه مدرسه درس خوندیم.. تو تمام کلاسهای تابستانه باهم شرکت کردیم.. و باهم بزرگ شدیم!

بابا اما به این قضیه روی خوش نشون نمیداد و مخالفت میکرد.. حتی بار ها و بار ها جلوی پسرا اونا رو بچه یتیم و بی سرپرست خطاب کرد و ازمون میخواست که اونا رو از خونه اش بیرون ببریم!

اما بعد از فوت مامان.. و با گذشت ماه هایی که خودمو تو خونه حبس کرده بودم و لب به غذایی نمیزدم!

بابا به همراه سهیل و مهرداد به خونه اومد..

اونا رو پسرای خودش خطاب کرد و ازم خواست از داداش هام پذیرایی کنم!

وجودشون مثل همیشه مایه ی آرامشم بود.. با اومدن پسرا به خونه..
خونه رنگ امید به خودش گرفت.. من بازم سراغ درس و دانشگاه رفتم
و بازم برای زندگیم جنگیدم..

اونا برای من هیچ فرقی با کامران تنها برادر تنیم ندارن..

و این عذاب وجدان که نتونستم خوب از مهرداد مراقبت کنم تا ابد روی
قلبم موندگار!

دیگه بهتر بود راهی خونه بشم.. پرستو رو دم خونه اش پیاده کردم و به
محمود زنگ زدم.. با اولین بوق جواب داد:

__سلام جناب صدر!

__سلام.. پرستو رو امروز بردم شرکت..

وسط حرفم پرید: _بله متوجه شدم.. کار درستی کردین..
_حواس بهش باشه.. دوستندارم بلایی سرش بیاد و شرمنده ی خانواده
اش شم..
_چشم خیالتون راحت باشه..

گوشی رو قطع کردم و روی داشبورد انداختم..
صدای آهنگ رو زیاد کردم تا به تموم افکارم غلبه کنه.. و بتونم کمی
ذهنمو آزاد و اروم نگهدارم..
بی هدف تو خیابونا پرسه زدم..

حالا دیگه با بهونه و بی بهونه نمیتونستم به مغازه برم و با دیدن مهتاب
از بار غم کم کنم.. با تصور جای خالیش کلافه تر از قبل به خونه
برگشتم..

خودمو روی تخت پرت کردم و سراغ گوشیم رفتم.. صفحه اینستام رو باز
کردم.. کلی درخواست و لایک و کامنت..
همه رو از نظر گذروندم!

از دلتنگی زیاد یک عکس از گل رز سفیدی گذاشتم و شروع به نوشتن
کردم:

"در میان همه ی گل هایی که در این جهان می رویند،
گل رز تاکنون زیباترین گل بوده است
گل های رز امضای خدا بر روی زمین هستند

اگر قرار بود برای هر لحظه ای که به تو فکر می کنم یک گل رز داشته باشم

باید همه زندگی ام را به چیدن گل رز مشغول میشدم

گل رز هرگز رایحه خود را تبلیغ نمی کند

بلکه رایحه آن در فضای اطراف پخش می شود

و عشق در قلبم یک "گل رز سفید" کاشت

و جهان، برایم شیرین و دوست داشتنی شد

ممکن است گل های زیادی در زندگی هر فرد وجود داشته باشد

اما فقط یک گل رز، وجودش واقعی است

که آن هم تویی..

#رز_سفید_کیوان (= "

***مهتاب:**

روزها پشت هم و سریع میگذشت.. این روزا سخت مشغول درس خواندن

بودم و در مواقع بیکاری با اصرارهای مینا باهاش راهی بازار میشدم و

تو انتخاب وسایل برای خونه اش نظری میدادم..

به همراه مینا راهی خونشون شدیم.. دو هفته مونده بود به عروسی این

دو مرغ عاشق و وقت تنگ بود!

تصمیم داشتیم خودمون دوتایی تمام خونه رو بچینیم.. سهیل با دومرد

غریبه وارد خونه شد و سلام داد.. جواب دادیم

چند قدمی جلو اومد و خسته نباشیدی گفت.. اشاره ای به دو مرد کرد و گفت: _ازشون کمک بگیرید برای جا به جا کردم وسایل سنگین..

مینا باشه ای گفت و تشکری کرد

بازم سخت مشغول شدیم.. سهیل هم به کمکمون اومد و کارها سریعتر از قبل پیش رفت!

ساعت نزدیک به ده شب بود و دیگه توانی برامون نمونده بود.. خودمو روی مبل ولو کردم و گفتم: _آخ مردم از خستگی..

نگاهی به سرتا سر خونه انداختم و از سر رضایت لبخندی زدم ☺
همه چیز همونی بود که مینا دوسداشت.. براش خوشحال بودم، از صمیم قلب..

امیدوارم روزهای شادی رو تو این خونه سپری کنی و عشقشون بهم پایدار باشه .

از درب ورودی که وارد ساختمان میشدی.. دست راستت سه تا اتاق بود و سرویس..

و دست چپ به یه پذیرایی نسبتا بزرگ که به اشپزخونه وصل بود کابینتهای تمام سفید و زیبا.. وسایل برقی تمام سفید..
یه میز ناهار خوری هشت نفره که وسط اشپزخونه روی قالیچه ی خاکستری جا داده شده بود

دو دست مبل راحتی.. یکی به رنگ خاکستری تیره و یکی روشن، که رو به تی وی چیده شده بود

دو قالی سه در چهار و خاکستری و سفید.. ست با قالی اشپزخونه..

پرده های پرچین تمام سفید با دو والان پرده ی خاکستری که پنجره ی بزرگ و سراسری پذیرایی رو پوشش میداد..

از جا بلند شدم.. به سمت اتاق ها رفتم و برای آخرین بار همه رو از نظر گذروندم.. کمد دیواری بزرگ انباری که پر شده بود از لحاف و تشک و بالش های کوچیک و بزرگ.. و گوشه اش پر از وسایلی مثل قابلمه و سرویس پلاستیک که اونم به رنگ سفید و خاکستری بود!

یک اتاق بزرگ با قالی و کناره و پشتی های ست خاکستری و سفید ..! به سمت اتاق خواب رفتم.. یه سرویس خواب ساده و سفید.. و پرده های حریر ساده.. یه قالیچه ی گرد و کوچیک که کنار تخت پهن بود.. و کلی ست لباس و کفش و کیف و لوازم آرایش که همه رو با وسواس خاصی انتخاب کرده بود!

با اینکه خونه ی مینا فوق العاده مدرن و زیبا چیده شده بود.. اما من اینهمه بی رنگ و روح بودن رو دوست نداشتم.. همیشه دوسدارم خونه ام ترکیبی از سفید با یک رنگ شادتر مثل؛ ابی.. یا یشمی.. و یا حتی بنفش باشه..

بعد از خوردن یه شام حاضری به سمت خونه حرکت کردیم.. با اینکه ساعت نزدیک به دوازده بود.. اما چراغهای خونه روشن بود.. وارد خونه شدم که با صدای بم و ترسناکی که شنیدم جیغ بنفشی کشیدم!!

به عقب برگشتم.. صدای خنده ی همه بلند شد.. دستمو رو قفسه ی سینه ام گذاشتم و به دایی وحید نگاهی انداختم که از خنده به خودش میپیچید!

بغل گرفتمش.. و بعد از بغل کردن دایی سراغ عزیز و زن دایی رفتم.. و دختر کوچولوی نازشون؛ ساجده..

بلند و با لبخند گفتم:

__چقدر دلم براتون تنگ شده بود.. خیلی خوشحال شدم از دیدنتون دایی و عزیز کمی دلخور شروع به شکایت کردن.. از اینکه چرا ما به روستا نمیریم و بهشون سر نمیزنیم.. حق داشتن.. تقریباً از بعد مریضی بابا.. دیگه به روستا نرفته بودیم! حتی برای زایمان زن دایی!

مامان با حرفهای همیشگی سعی داشت قانعشون کنه.. با این دلیل که گرفتار کار بودیم و اتفاقات مختلف..

اما فکر نمیکنم اینا دلیل اصلی این رفتن ها باشه؛

حدس من این بود که مامان ترس داشت.. ترس به یاد آوردن تک تک خاطراتش از بابا.. ترس روزایی که قطعاً بهترین روزای عمرش بودن.. ترس گم شدن تو لحظه های عاشقانه ای که شاید خیلی ازش ساده گذر کرده بود و قدرشو ندونسته بود

صبح با ویبره ی گوشی بیدار شدم.. کلافه بهش نگاهی انداختم.. مینا بود با صدایی خواب الود گفتم:

__جانم..

ولی مینا خیلی شاد و سرحال بود:

__سلامم..خوبی.. یه خبر دارم برات!!

کمی چشم باز شد.. تو دلم خدا بخیر کنه ای گفتم و زیر لب:

__چه خبری...؟!

_داداش کیوان به سهیل گفته از سلیقه ی من تو انتخاب وسایل خونه ام
خوشش اومده.. و ازش خواسته تا برای خرید وسیله برای خونه اش با
سهیل راهی بازار شیم...

مکثی کرد و زیر لب ریز خندید و ادامه داد؛

_یه ذره التماس کن تا تو رو هم باخودمون ببرم و بتونی واسه خونه
اینده ات نظر بدی!! :))

پوزخندی زد: _هه.. رفیق خوش خیال من! خونه آینده ام! ما مهمون
داریم.. شرمنده اون از تو خواسته پس ترجیح میدم دخالتی نکنم!

خواستم خداحافظی کنم که داد زد:

_نه نه صبر کن.. از ما خواسته.. ببخشید! خواستم یکم خودمو تحویل
بگیرم! /:

ریز خندیدم و گفتم:

_ای عبضی!!

خندید و گفت: _ولی کیوان باهامون نمیاد هااا.. الکی دلتو خوش نکنی به
دیدنش!! فقط من و تو و سهیل

ساعت ده میایم دنبالت.. بای بای خانم جناب صدر!

از اتاقم بیرون رفتم.. مامان اروم بیصدا تو اشپزخونه مشغول اماده کردن
صبحانه بود.. سلام دادم..

با تعجب بهم نگاهی انداخت و گفت: _چی شده چرا انقدر زود پاشدی..
دیشب تا دیروقت بیدار بودی که!

لبخندی زدم و گفتم: _میخوام درس بخونم.. بعد اونم با مینا قراره بریم بیرون!

معارض گفت: _بیرون.. چه خبره.. ناسلامتی مهمون داریم.. زشته مادر! _میدونم ولی سهیل هم هست.. و گفت باید بریم خرید یه سری وسیله!

باعجله چندتا لقمه نون و پنیر خوردم و چایی رو هووف کشیدم.. به اتاق برگشتم و مشغول ورق زدن کتابهام شدم: _خب.. کجا بودم! فصل دوم کتاب تاریخ!

زمان به سرعت گذشت.. نگاهی به ساعت انداختم.. ده دقیقه به ده.. فوری از جا بلند شدم و لباسی عوض کردم..

از مامان خداحافظی و از بقیه عذرخواهی کردم.. و از خونه بیرون زدم.. سهیل تو ماشین منتظر مینا بود.. قدم زنان به سمتش پیش رفتم.. سلام دادم و عقب ماشین نشستم.. سرو کله ی مینا هم پیدا شد.. با عجله و خنده کنار سهیل نشست و راه افتادیم!

به بزرگترین فروشگاه ها سر زدیم.. سهیل دائما با خنده میگفت: _کارت مال جناب صدر هست.. پس تعارف نکنید.. هرچی چشتون دید بخرید!

وسيله هارو یکی پس از دیگری فاکتور کردیم و سراغ مغازه های بعدی رفتیم.. به عمرم انقدر از خرید کردن لذت نبرده بودم.. مینا که میدونست جریان چیه دائما همونی که من انتخاب میکردمو حمایت میکرد.. و اجازه نمیداد سهیل نظری بده!

ساعت از هشت شب گذشته بود.. وارد یک فروشگاه بزرگ فرش شدیم و همه رو ورق زدیم.. با مشورت باهم فرش هاهم فاکتور شدن!

خسته و کوفته به سمت خونه برگشتیم.. وارد کوچه که شدیم سهیل گفت:
_فقط مونده یسری خرده ریزه.. که اگه فرصت شد فردا عصر میام دنبالتون تا باهم بریم و بخریم..
مینا با لبخند گفت:

_باشه حتما.. به من که خیلی خوشگذشت.. مطمئنم خونه، با وجود وسایلی که انتخاب کردیم خیلی قشنگ میشه و کیوان رو حسابی سوپرایز میکنیم!

از بچها خداحافظی کردم و راهی خونه شدم.. با ورودم به خونه دایی شروع به متلک پرونی کرد! بهش حق میدادم.. حسابی گرم صحبت کردن از خریدهامون شدم..
با گفتن قیمت های سر به فلک کشیده مامان دائما به پشت دستش میکوبید و میگفت:
_والای خدا رحم کنه.. چجوری جهاز تورو آماده کنم!

بعد از کلی حرف و خوردن شام راهی اتاقم شدم.. به گوشیم نگاهی انداختم.. کیوان بازم پست جدید گذاشته بود!

یه عکس از خودش بود..
تو اینه ی آسانسور.. ایفون به دست با یه کت طوسی و موهای همیشه مرتب!

به متن زیرش نگاهی انداختم.. و شروع به خوندنش کردم:

"سخت‌کوشی هیچ جایگزینی ندارد؛ استعداد فقط یک درصد..
و سخت‌کوشی نود و نه درصد در موفقیت شما تأثیرگذار است..
یادتان باشد؛

مشکلات همیشه وجود دارند
و اکثر افراد در مقابلشان تسلیم می‌شوند..
اما فقط آن‌هایی که به خود و توانایی‌هایشان ایمان دارند؛
مشکل را حل کرده و به هدف می‌رسند.. "

لبخندی زدم و بازم به عکسش خیره شدم.. دوسدارم واکنش کیوان رو
ببینم .. بعد از چیده شدن خونه اش..
امیدوارم سلیقه ام رو دوسداشته باشه.

بعد از خوردن ناهار دایی و عزیز راهی روستا شدن.. با اینکه دل‌کندن
ازشون سخت بود اما چاره‌ای نبود.. بازم برای خداحافظی تک‌تک‌شون رو
تو بغل کشیدم و به خدا سپردم..

کمی به مامان تو جمع کردن خونه کمک دادم.. ساعت نزدیک به چهار
عصر بود که گوشیم به صدا در اومد.. مینا بود.. گفت تا یه ربع دیگه
برای خرید مابقی وسایل خونه، میاد دنبالم...

از قبل به تمام خرده وسایلی که لازم و ضروری بود، فکر کردم.. که این کارم رو آسون کرد.

یک هفته ی قشنگ و پرهیجان دیگه هم گذشت..

من و مینا تمام وقتمون رو تو چیدن نهایی وسایل خونه کیوان و سهیل صرف کردیم..

قرار بود همه، حتی مامان ها تو خونه ی کیوان منتظر بمونیم تا سهیل، کیوان رو برای شام به خونه بیاره و برای اولین بار خونه اش رو ببینه..

مامان و خاله مهدیه مشغول پخت و پز خورشت قرمه و چلوگوشت بودن.. و من و مینا هم سالاد و دسر رو آماده کردیم..

تمام وجودمو استرس گرفته بود.. بعد از اتمام کار.. تو خونه قدمی زدم و برای آخرین بار همه ی وسایل رو از نظر گذروندم:

دقیقا شبیه به خونه ی سهیل از درب ورودی که وارد میشدیم.. سه اتاق و سرویس سمت راست و آشپزخونه و پذیرایی نسبتا بزرگی سمت چپ بود..

رو به روی درب ورودی تی وی بود

و یه دست مبل راحتی سفید و سبز کله غازی که به سمتش دور یک قالیچه ی نقش برجسته ی بیضی دودی چیده شده بودن..

کمی جلوتر یک قالی ست با قالیچه و تمام قالی های دیگه انداخته بودیم..

و میز ناهار خوری هشت نفره ی سفید و سبز کله غازی رو روش چیده بودم

بعد از اون یک قالی بزرگ و یک دست مبل تمام سفید سلطنتی و کوسن های کله غازی..

خونه به پنجره ی بزرگ و سراسری ختم میشد.. پرده های سفید ساده و اورال های کله غازی ..

دستی به مجسمه های میز کنسولی کشیدم و کمی مرتب تر چیدمشون!!

به مینا نگاهی انداختم که روی صندلی های سفید دور جزیره نشسته بود و با لبخند بهم خیره بود!

و کابینت ها و جزیره ای که از ترکیب دو رنگ سفید و قهوه ای روشن از قبل ساخته شده بودن!

از مینا عبور کردم و به اتاق خواب رفتم.. سرویس خواب چوبی سفید.. روتختی تمام ساتن کله غازی که ست شده بود با اورال پرده های اتاق! یه قالیچه ی گرد و دودی که پایین تخت پهن بود..

و اتاق دوم که پر بود از قفسه های بزرگ کتاب و میز کاری کیوان که سهیل از خونه ی قبل براش آورده بود

توی اینه به خودم نگاهی انداختم.. و کمی شالم رو مرتب کردم!
به اشپزخونه برگشتم و کنار مینا نشستم.. با ذوق زیر گوشم زمزمه کرد:
_نمیدونی چقدر خانومی کردن تو این خونه، بهت میاد!
به چشای مهربونش نگاهی انداختم و لپهام گل انداخت

با پیچیدن صدای کلید توی درب همه از جا پریدیم و سرجا ایستادیم..

کامران وارد شد و درب رو باز کرد..

و سهیل که با دستاش روی چشای کیوان رو پوشونده بود.. میتونستم لبخند روی لبهاشو ببینم.. با احتیاط قدم برداشت و به داخل خونه اومد..

با برداشته شدن دستهای سهیل با چشایی پر از برق به خونه نگاه کلی انداخت..

قدمی پیش اومد و بعد از سلام و احوال پرسی از مامان ها.. رو به من و مینا کرد و گفت:

_خیلی ممنون.. ببخشید حسابی انداختمتون تو زحمت!

مینا با ذوق جواب داد:

_نه بابا چه زحمتی.. امیدوارم همه چی مورد پسندتون واقع شده باشه..

واسه ما خانوم ها چی از خرید کردن بهتر!!

مکث کوتاهی کرد و باز گفت: _بیا داداش.. بیا تا اتاق هارو هم بهت نشون بدم..

و با کیوان راهی اتاق ها شد.

همه روی مبل ها به انتظار نشستیم.. کیوان با خوشحالی به اشپزخونه رفت.. درب تک تک قابلمه های غذا رو برداشت و بو کشید..

به سمتون اومدو زیر لب زمزمه کرد:

_به به چه عطری دارن..

روی مبل نزدیک کامران نشست و بازم شروع به تعارف و تشکر کرد.

ساعتی به صحبت راجب عروسی سهیل و مینا گذشت.. و بعد از اون به همراه مامان ها برای کشیدن شام به آشپزخونه برگشتیم..

با لذت و خیالی راحت دور هم شام خوردیم.. و هرکس از چیزی صحبت کرد و زمان به سرعت سپری شد.. بعد از شستن ظرفها با کمک مینا به جمع پیوستیم..

کامران روی زمین لبه ی میز نشست و شروع به نواختن کرد.. رو به کیوان گفت:

_بخون داداش.. میدونی که مهمونی بدون خوندن تو صفا نداره!

با ذوق به کیوان چشم دوختم.. نگاهش به من بود که ازم چشم برداشت و زمین دوخت:

_چی بخونم! ؟

و باز خودش فوری جواب داد: آها.. یادم اومد..

گلویی صاف کرد و شروع به خوندن کرد:

امین رستمی_صبح بخیر

_صبح بخیر تنها دلیل حال خوبم.. توی این روزا..

_یدونه لبخندتو می ارزه به تمام دنیاا..

_من دلم سفر میخواد.. باتو توی جاده ای که ته نداره..

_قفل یه اهنک اروم بشیمو.. بارون بباره!

_ماهه تویی.. تو قشنگترین اشتباهم.. تویی

همونجور که تو حس فرو رفته بود ناخودآگاه دستشو روی تتوی گردنش گذاشت و ادامه داد:

_اسمت گردنمه.. همراهم تویی!

_آره ماهم تویی..

_شمعم تویی.. اسمی که چپ سینه ام کندم.. تویی..

_خواب چیه.. چشمامو میبندم.. تویی!

_آآاینده ام.. تویی..

با سکوت کیوان.. سکوت فضا رو پر کرد.. همه به سمت کامران برگشتن که بهم زل زده بود و دستاش روی میز خشک شده بود انگار..

با صدای کیوان به خودش اومد:

_داداش.. حواست کجاست..

کامران نگاهشو ازم برداشت و با لبخند به کیوان نگاهی انداخت:

_همینجام..!

از جا بلند شد و مجدد روی مبل نشست.. گلویی صاف کرد و گفت :

_بفرمایید میوه.. از خودتون پذیرایی کنید!

از رفتار کامران متعجب شدم.. بعد از اون اهنگ تمام نگاهش روی من زوم شده بود..

نکنه وقتی محو تماشای خوندن کیوان بودم ازم حرکتی سر زده که بهم شک کرده..!!

با این افکار خجالت زده و معذب بودم.. تمام مهمونی، سکوت کردم.. و نگاهمو به هرجایی غیر از نگاه کامران دوختم..!

بعد از پایان مهمونی همه از کامران و کیوان خداحافظی کردیم و با سهیل راهی خونه شدیم.

با استرس از جا بلند شدم.. امشب عروسی مینا بود و حس غریبی داشتم.. نمیدونم خوشحال بودم یا ناراحت... اما هرچی که بود دوست داشتم!

مامان مشغول انجام کار های روزمره و همیشگیش بود اما من.. دائما در حال رسیدگی به پوست و مو و چک کردن تمام لباسهام بودم.. بی هدف همه چیو چک میکردم و باز از اول.. از اول

به دلیل تعصب و اخم های مامان موقع خرید و ایراد گرفتنهاش از تمام لباسهای مجلسی، تصمیم داشتم یه تیپ اسپرت بزنم.. یه شلوار جین قد نود ابی به همراه یه تاپ سفید ساده، کت کوتاهی که قرار بود روی تاپ بپوشم.. و کلاه بیسبال تمام سفید.. البته که به نوع رقص من همین تیپ میومد.. هیچ هاپ اما خب.. با وجود مامان حتی مطمئن نیستم بتونم امشبو برقصم!

با به یاد آوردن تتوی کیوان از جا بلند شدم! تمام این کلمات رو سرچ زدم:
_رز سفید من..

_تتوی رز سفید من..

_معنی رز سفید من..

خندیدم و رو به گوشی گفتم: _ چرا کیوان روی گردن خود نوشته رز سفید من!!! اما این کار بی فایده بود.. هر دفعه گوگل برام اهنک حامیم رو بالا میاورد!

شاید معنی اون تتو توی این اهنک پنهان شده..
ابرویی بالا دادم و اهنک رو پلی زدم:

_اگه میتونستم تورو میچیدم.. جلو چشام میزاشتمو میدیدم.. رز سفید من..ولی خشک میشی پیش من!!

اهنگ رو متوقف کردم.. با خنده گفتم اخه کدوم رز با وجود تو خشک میشه.. و مجددا پلی زدم:

_تو رو میکاشتم وسط قلبم.. نمیذاشتم یه برگ بشه ازت کم! رز سفید من..
تو خشک میشی پیش من!

باز متوقف کرد و بار ها و بارها این قسمت رو گوش دادم.. اگه میتونستم.. چرا نتونه!

_تو یه رویایی.. که نمیرسی به دستم.. نمیشی سهم اما.. من همیشه عاشقت هستم

چرا... اخه چی میتونه مانع یک عشق بشه.. شاید کیوان عاشق دختری شده که اون دختر بهش علاقه نداشته... اما انگار که کیوان با دست پیش میکشه و با پا پس میزنه!!

چون از طرفی میگه اگه میتونستم تو میچیدم.. و از طرفی ترس خشک شدن گلش رو داره!

اخه علت این اشفتگی و دو دلی چی میتونست باشه! ??? چی مانع کیوان بود برای رسیدن به عشق زندگیش.....

هینجور که در حال کالبد شکافی اهنگ بودم تقه ای به درب خورد، مامان وارد اتاقم شد

بهش نگاهی انداختم.. با تعجب گفت:

_مهتاب مادر چرا آماده نمیشی.. دیر میشه ها..

نگاهی به ساعت انداختم.. نزدیک به پنج بود.. فوری از جا بلند شدم و مشغول اتو کشیدن موهام شدم!

دو شاخ مو رو دو سمت صورتم نگهداشتم و مابقی رو بالا زدم و دم اسبی بستم..

و یه میکاپ ملایم روی صورتم انجام دادم..

لباس هامو نگاهی انداختم.. اصلا راضی کننده نبود!

من برای عروسی مینا بیشتر از اینا ارزو داشتم..

کمی دو دل به سمت اتاق مامان رفتم! اروم لب زدم:

_مامان..

_جانم..

_نمیشه یه لباس دیگه بپوشم!

نگاهی بهم انداخت و گفت: _خودت اینارو انتخاب کردی دیگه! بهت میاد برو بپوش دیر شد!

_مامان..

_بلهههه!

_میشه اون لباس خردلی رو بپوشم!! ؟

به سمتم برگشت: _کدوم! ؟

_لباسی که خودت دوختی برام، عروسی دایی پوشیدم!

_اون عروسی داییت بود!

با صدایی پر از بغض و معترض گفتم :

_ولی امشبم عروسی بهترین دوستمه! خواهرم..

و به اتاقم برگشتم..

سعی کردم اشک چشامو کنترل کنم تا ارایشم بهم نخوره! تو اتاق قدم زدم
و چند نفس عمیق کشیدم!

نمیدونم چه مرگمه! چرا اصرار دارم برای پوشیدن لباسی که حجاب
نداشت!

شاید ترس بود.. ترس اینکه نکنه امشب به چشم کیوان کمتر از دخترای
دیگه ی مجلس به نظر بیام!

مامان وارد اتاق شد.. نگاهی بهم انداخت که گیج وسط اتاق ایستاده بودم!
با اخم لب زد:

_لباس رو با خودت بیار تا ببینم اونجا شرایط چجوریه!

با خوشحالی لباس عوض کردم و لباس خردلیم روهم با خودم برداشتم!

کیوان

با دیدن پرستو و محمود دم تالار عصبی شدم!

ماشین رو توی پارکینگ تالار پارک کردم تو ماشین محمود نشستم!
دندونامو روی هم فشردم:

_اینجا چیکار میکنید!

_ازتون خواهش میکنم بزارید پرستو امشب همراهیتون کنه!

_ما قبلا حرفهامون رو زدیم!

_بله.. زدیم، اما من قانع نشدم.. کیوان تو مثل پسر می! اگه امشب تو این
مجلس به این مهمی و بزرگی پرستو کنارت نباشه تمام نقشه هامون نقشه
براب میشه!

کمی خود خوری کردم و گفتم: _ولی...

سکوت کردم و دندونامو روی هم فشردم!

محمود اروم پرسید: _ولی چی!؟ اگه چیزی هست بهم بگو.. من باید همه
چیو بدونم تا بتونم این مسئله رو حل کنم!

مردد لب زدم: _ولی امشب عروسی بهترین دوستشه و من نمیخوام خرابش
کنم!!

بهم خندید! بلند.. و بی پروا: _که اینطور.. صدر کوچیک دلش جایی گیره!
باز با جدیت به سمتم برگشت: _نکنه امشب سمتش برید.. ممکنه در دسر
ساز شه!

لب زدم: _نه.. مگه دیوونم.. من حتی مطمئن نیستم اون بهم حسی داشته
باشه!

_واقعا!!؟ پس اگه از من میشنوید اجازه بدین پرستو باهاتون بیاد.. قسم
میخورم اگه اونا امشب شمارو با پرستو ببینن به زودی خودشونو نشون

میدن.. تا کی میخوای دست روی دست بزاری و عشقت رو از همه پنهان کنی.. این مسئله رو حل کن.. و بعدا براش توضیح بده! به همین سادگی!

_ولی من نمیخوام امشب رو خراب کنم! برام مهمه که اون تو عروسی شاد باشه..

_ولی شما که حتی مطمئن نیستید اون عاشقتونه یانه!

با این حرف محمود قلبم توهم فشرده شد.. نگاهمو به بیرون دوختم تا بازم کسی متوجه ی اشک توی چشم نباشه!

از ماشین پیاده شدم و لب زدم:_خیله خب.. باشه! ولی فقط...

اخرای مجلس بیاد.. الان زوده!

درب ماشین رو بهم کوبیدم و راهی شدم!

کامران با دیدنم لبخندی زد و مثل همیشه از ظاهرم تعریف کرد.. بهش لبخندی زدم و گفتم:_به تو رفتم دیگه! ناسلامتی داداشمی!

وارد تالار شدم.. خلوت بود..چشمی چرخوندم.. مهتاب رو دیدم، دوس داشتم به سمتش برم اما بهتر بود امشب اصلا خطایی ازم سر نزنه! میزی رو برای نشستن انتخاب کردم که با مهتاب فاصله زیاد داشت اما کاملاً به میزی که نشسته بود دید داشتم!

اقوام یکی پس از دیگری وارد تالار شدن و کامران بهشون خوش امد گفت.. من اما اصلاً حالم خوش نبود و ترجیح دادم یه گوشه بشینم و فقط به مهتاب فکر کنم..

بازم یه کلاه سفید.. اون حتی تو ساده ترین لباس هاهم برای من جذاب بود! خداروشکر که لباسش حجاب داشت و قرار نبود چشم تمام پسرای مجلس رو در بیارم:/

تمام پسر عموهام کنارم نشستن.. و دخترا سر میز کنارمون.. تو فکر بودم که گرمای نفس سپیده به گوشتم خورد! خودمو کمی عقب کشیدم و بهش نگاهی انداختم! لبخندی زد و گفت: _سلام عشقم!

فقط امشب تورو کم داشتم.. به سپهر اشاره ای کرد تا از صندلی کنارم بلند شه و خودش نشست! نگاهمو به درب وردی دوختم که با دیدن کامران در حال روبوسی کردن با رزیتا پوفی کردم..

امشب شب من نبود! کلافه به مهتاب نگاه کردم که مشغول صحبت و خنده با داییش بود!

با دیدن خنده هاش دندون هام از بار فشار خلاص شدن و لبم به خنده باز شد!

سپیده دستشو روی دستم گذاشت! فوری دستمو کشیدم و با اخم بهش نگاهی انداختم! بهم لبخند زد و زیر چشمی به پسرای میز نگاهی انداخت!

دوست نداشتم با رفتارهام جلوی بقیه کوچیکش کنم.. اما چرا مجبورم میکرد! وقتی که بارها و بارها براش توضیح دادم که من کامران نیستم و دوست ندارم کسی بهم دست بزنه!

اروم لب زدم: _خواهش میکنم ازت برو و تو جمع دخترا بشین!

با ناراحتی و کلافه از جا بلند شد و رفت!

نفسمو با فوت بیرون دادم.. خداروشکر! با بلند شدن صدای اهنگ و دست به سمت درب وردی برگشتیم! همه به احترام سهیل و مینا از جا بلند شدن..

با دیدن سهیل تو اون کت سفید و دستی که به دست مینا داده بود دلم ریخت.. کاش مهرداد هم امشب اینجا بود و عروسی داداش بزرگمون رو میدید!

بغض گلوم رو قورت دادم و با کف زدن های اروم و نگاهم، سهیل رو همراهی کردم..! تو جایگاه نشستن.. و جشن و پایکوبی شروع شد!

نگاهمو به سهیل و مینا دوختم که وسط حلقه ای از جمعیت، که براشون درست شده بود مشغول رقص و شادی بودن..

به مهتاب نگاهی انداختم که یه گوشه مشغول بازی با دختر بچه ی دایش بود!

امیدوارم امشب نخواد برقصه! چون با شناختی که از پسرای مجلس داشتم این کارش برام غیر قابل تحمل بود!

کسی نزدیکم نشست.. به سمتش برگشتم! پرستو بود! ابرویی بالا دادم:

_ فکر نمیکنی زیادی زود اومدی! ؟

سرشو پایین انداخت و گفت: _استاد دستور دادن پیام! ببخشید!

با دیدن سنگینی نگاه جمع لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم.. کامران و رزیتا شاد و سرخوش بهمون نزدیک شدن! دستمو گرفت و از جا بلند کرد:

_پاشو داداش پاشو به مهمونا خوش امد بگو من میخوام برم با خانومم برقصم!

از جا بلند شدم که پرستو هم باهام از جا بلند شد و دستش رو دور دستم حلقه کرد!

لرزی به تنم افتاد و نگاه نگرانمو به سمت مهتاب کشیدم.. بهمون خیره بود که نگاهشو دزدید!

زیر لب غر زدم: _به نظرم نیاز به اینهمه صمیمیت نیست!
پرستو با تردید به چشام نگاهی انداخت و گفت: _اخه استاد بهم گفت....
وسط حرفش پریدم: _اره! میدونم!

سنگینی نگاه تمام مهمون هارو حس میکردم.. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود.. به چندتا از مهمترین مهمون هامون سر زدم و خوش امدی گفتم!

بین مهمونا اروم قدم برداشتیم..
همه ای بینشون افتاده بود و این جملات که اون نامزدشه.. میگن اون نامزدشه.. کیوان مگه نامزد داره..
به گوشم میخورد و عذاب میکشیدم!

فقط امیدوارم این شب نحس هرچه زودتر تموم شه.. خوش امد گویی رو کوتاه کردم.. و مجدد به سر میز خودمون برگشتم و نشستم.. صدای گریه ای به گوشم خورد!

به سمت میز دخترا نگاهی انداختم.. همه دور سپیده حلقه زده بودن و بهش دلداری میدادن و گاهی گردن میکشیدن و بهم از سر غیض نگاهی مینداختن!

من اما بدون توجه بازم به سمت مهتاب برگشتم! با نگاه تمام سالن رو دنبالش گشتم.. اما خبری ازش نبود.. دلنگران شدم.. کمی گردن کشیدم و بازم مهمون هارو دید زدم!

رو به پرستو کردم و گفتم:

_تو مهتاب رو ندیدی!

متعجب جواب داد: _مهتاب..؟؟! نمیشناسم!

_همون دختر که سر اون میز نشسته بود و کلاه سفیدی داشت!

_اره اره.. وقتی احوالپرسی میکردیم از کنارمون رد شد و از پله های انتهای سالن بالا رفت!

فوری به سمت پله ها نگاهی انداختم.. با دیدن مهتاب قلبم لرزید!

با یه لباس مجلسی خردلی.. و موهای باز، به زمین چشم دوخته بود و اروم پله هارو پایین میومد!

پرستو با خوشحالی به سمتم برگشت و گفت:

_اینهانش.. اونجاس.. چقدر لباسش نازه.. چه خوشگل شده!

با حرفش دندونامو روی هم فشردم و دستامو گره کردم!*

مهتاب:

وارد تالار شدیم.. با دیدن دایی وحید و عزیز فوری به سمتشون رفتیم..
مامان با اعتراض گفت:

_چرا نیومدین خونه استراحتی کنید!

دایی با خوش رویی جواب داد:

_ما الان رسیدیم.. ان شاءالله اخر شب میایم مزاحمتون می‌شیم!

استرس تمام وجودمو گرفته بود.. تمام نگاهم به درب ورودی بود.. با دیدن کیوان تو اون کت و شلوار ابی نفتی و پیراهن سفید چشم برقی زد.. دستی تو جیبش و دست دیگه رو به کتش گرفته بود.. نگاهی چرخوند و بدون توجه به ما گوشه ای نشست!

کمی تو ذوقم خورد و به فکر فرو رفتم! با صدای دایی به خودم اومدم:

_درسها خوب پیش میره!؟

بالبخند جواب دادم :_اره (:

به جمعیتی که دور مینا و سهیل جمع شده بود نگاهی انداختم.. از جا بلند شدم.. ساجده دنبالم شروع به گریه کرد و بغلش رو برام باز کرد!

بغلش کردم و باهم نزدیک رفتیم.. ساجده رو روی زمین گذاشتم و براش دست زدم تا برقصه، با لبخند به حرکاتش چشم دوختم و قربون صدقه اش رفتم..

نگاهم رو بالا گرفتم.. کیوان رو از نظر گذروندم.. با رفتن سپیده بازم یه دختر کنارش نشسته بود.. و راندازش کردم یه دختر با قد نسبتا بلند.. با یک لباس مجلسی مشکی یقه قایقی.. نگاهمو به صورتش دوختم.. چشم و ابروی مشکی و لبهای کوچیک.. اما بینی قلوه ایش کمی تو ذوق میزد!

با نگاه دنبال ساجده گشتم ازم فاصله ی زیادی گرفته بود.. دنبالش راه افتادم و دستشو گرفتم.. با صدای همهمه، به پشت سرم برگشتم.. کیوان و اون دختر که دستشو دور دست کیوان حلقه کرده بود و به مهمونا خوش آمد گویی میکردن!!

سرجام میخکوب شدم و دستم تو دست ساجده خشک شد.. یعنی اون دختر کی بود.. شخص ناشناسی که نزدیکم سر میزی نشسته بود لب زد: _میگن اون نامزدشه!

شخص دیگه با تعجب جواب داد: _تو مطمئنی!؟؟

_اره بابا.. خودش تو مهمونی تولد دادبخش رسما نامزدیشو اعلام کرد به همه!!

زانو هام با تموم شدن جمله اش سست شد و قلبم با شدت به قفسه ی سینه ام کوبید!

با چشایی پر از اشک بهشون خیره موندم.. پس اون دختری که تمام این مدت کیوان براش عاشقی میکرد.. اون دختر بود!

ساجده رو زیر بغل زدم.. و با سرعت خودمو به میز رسوندم.. هیچ کس نبود.. نشستم و ساجده رو تو بغلم فشردم.. از گرمای وجودش احساس آرامش کردم..

احساس بدی داشتم.. انگار که قلبم مچاله شده بود و نفس کشیدن رو برام سخت میکرد.. چقدر خوش خیال بودم.. چقدر احمق بودم.. لعنت بهت کیوان.. کاش هیچ وقت نمیدیدمت.. کاش هیچ وقت نبودی!

من دیگه هیچی برای از دست دادن نداشتم.. نگاهم رو به وسایلم انداختم.. دوستندارم با افکار مزخرف و فکر کردن به اون عوضی، امشب رو برای خودم خراب کنم.. ساجده رو پایین گذاشتم و به سمت دایی اشاره کردم: _ ساجده برو پیش بابا..

با خنده و قدمهایی اروم به سمت دایی حرکت کردم.. وسایلمو برداشتم و از پله ها بالا رفتم!

من چم شده بود؟ نمیدونم.. هدفم از این کار چی بود؟ اینم نمیدونم..

لباسم رو از کاور در آوردم و مشغول تعویض شدم.. موهامو باز کردم.. دقیقاً شبیه به شب عروسی دایی.. فرقم رو باز کردم.. و دوشاخه مو رو جلوی صورتم نگه داشتم.. و دو شاخه رو دور سرم بافت زدم و به عقب بردم

مابقی موهامو باز گذاشتم..

به لباسم نگاهی انداختم.. یه لباس حریر خردلی، یقه باز هفت.. و استین هایی که به حالت گل رز طراحی شده بود و تا ارنج بود اما قسمت پشت استین ها بلند و کلوش بود!

و دامن پرچین و بلندی که به زمین میرسید!

راهی شدم.. معذب و خجالت زده بودم.. اخه تا حالا جلوی نامحرم اینجور لباس بازی رو تن نکرده بودم! پس ترجیح میدادم تمام وقت نگاهم رو به زمین بدوزم..!

با صدایی گوشه‌ام تیز شد، پسری با خنده گفت: _چه دختر سر به زیری!
کلافه و بدون توجه پیش رفتم.. سر میز نشستم!
مامان که تا اون لحظه با خاله مهدیه مشغول صحبت بود.. بالای سرم
ایستاد و با اخم بهم نگاه کرد!

اما دیگه حتی اخم مامان هم برام مهم نبود.. پس بی توجه نگاهم رو به
جمعیت در حال رقص دوختم.. نزدیکم نشست: _ برو لباس رو عوض
کن! همین الان!

_ من جایی نمی‌رم!

_ یعنی چی مهتاب! اگه بدونی وقتی وارد مجلس شدی همه چجوری نگات
میکردن از خودت خجالت میکشی!

توی دلم جواب دادم: هه چه فایده.. وقتی اونی که من می‌خوام براش
اهمیتی نداره..

مامان باز زیر گوشم زمزمه کرد: _ پاشو مهتاب.. من نمیتونم جوابگوی
بابات باشم!

با شنیدن کلمه ی بابا بازم بغض گلوم رو توهم فشرد.. نگاهم به مینا بود
که با لبخند زیبایی به سمتم می‌ومد!

بدون توجه به جملات مامان از جا بلند شدم و با استقبالش رفتم..

تو بغل کشیدمش، زیر گوشم زمزمه کرد: _ حتما باید پیام سراغت تا بلند
شی.. زیر لفظی می‌خوای؟!

لبخند بی جونی زدم و از بغلش بیرون اومدم و گفتم: _ خیلی ناز شدی..
چشم حسودات کور!

لحن خاصی به خودش گرفت و گفت:

_ ولی اونی که همه ی نگاه هارو جذب خودش کرده، بازم شمایی خانوم
موستوفیان!

دستمو دنبال خودش کشید و به وسط جمعیت برد!

قسمت صد و نه:

دستمو دنبال خودش کشید و به وسط جمعیت برد! *

صدای دیجی تو فضا پیچید.. خب حالا همه با عشقشون دور عروس و
داماد تو دسته های دوتایی حلقه ای درست کنید برای یه رقص عاشقانه!

صدای دست و جیغ بلند شد.. هرکسی سراغ یارش رفت و من اون وسط
تک و تنها موندم.. نفس داغ کسی گوشمو قلقلک داد.. فوری خودمو عقب
کشیدم و به عقب برگشتم! یه پسر جوون با لبخند بهم زل زده بود! دستشو
به سمت گرفت و گفت: _ بهم افتخار میدین تا توی رقص همراهیتون کنم!؟

اخم هامو توهم کشیدم و خواستم جواب بدم که کامران نزدیک اومد و
گفت: _ ببخشید آقا سعید.. شما احيانا تا دو دقیقه پیش تو بغل ستایش
خانوم نبودى!؟

پسر بدون حرف خنده ای کرد و راهشو کشید و رفت!

کامران جلوم ایستاد و گفت: _ اگه دوسداری میتونم تو رقص همراهیت
کنم!

دو دل بهش چشم دوختم.. که منتظر جوابم نموند.. دستمو گرفت و دنبال
خودش کشید: _ یالا دیگه اهنگ شروع شد!

قلبم به شدت میکوبید.. عجب غلطی کردم.. من نمیخوام باهاش برقصم..
کاش یکی بیاد و نجاتم بده! نگاهی به دایی وحید انداختم که با لبخند بهم
خیره بود.. خواستم بهش اشاره ای کنم تا بیاد و نجاتم بده که حواسش
پرت ساجده شد و ازمون دور شد!

نگاه مضطربم رو به چشمای کامران دوختم.. اون اما خونسرد بهم زل زده
بود.. به تقلید از بقیه کف دستمون رو بهم چسبونیدم و هماهنگ روی پا و
اروم خلاف عقربه های ساعت قدم برداشتیم.. دو مرتبه جای دستهامون
عوض شد و جهت عقربه های ساعت قدم برداشتیم!

دستهامو روی شونه های کامران گذاشتم و اون دستهاشو دو طرف کمرم
گذاشت و بازم دور خودمون و مینا و سهیل چرخیدیم..
کامران با اهنگ زمزمه کرد:

_آروم.. تو آغوش تو.. آروم.. نفس میکشم

_آروم.. صدام میزنی.. من غرق رویا میشم..
دستهامون رو بهم دادیم و قدمی جلو و عقب رفتیم..

_دستهام .. تو دستای تو.. آروم.. میام پا به پات..
_آسوون میشه دل سپرد با این اعجاز چشمت
_همسر مهربونم قسم میخورم.. تا ابد پای عشقت بمونم.....

کامران زیر گوشم زمزمه کرد:

_میتونم استرس رو توی چشاش ببینم.. من داداشمو بهتر از هرکس دیگه
ای میشناسم.. از قرمزی صورتش و رگ گردنش که بیرون زده.. خیلی
خوب میفهمم که الان چه حالی داره!

ابرویی بالا دادم و به کامران چشم دوختم.. لبخندی گوشه لبش نشوند و
گفت:

_دوشش داری.. نه؟!!

نگاهمو دزدیدم و سکوت کردم.. کامران دستمو گرفت و چرخ زدم و باز
منو به سمت خودش کشید و دستهاشو روی کمرم گذاشت!

بازم زیر گوشم زمزمه کرد: _ مطمئنم کیوان هم دوست داره.. من اینو از
نگاهش و رفتارش میخونم..

پوزخندی زدم.. هه.. اگه دوسم داشت پس اون دختر کنارش چی میخواد!؟
بغض گلوم رو گرفت!

هواسمو پرت هرچیزی کردم جز کیوان .. تا به بغضم غلبه کنم.. به مه
سردی که تمام فضا رو پر کرده بود.. و فششها و حباب های زیبایی که
فضا رو رمانتیک کرده بود.. به مینا که مثل یه ماه تو اسمون امشب
میدرخشید!

و به سهیل که عاشقانه به چشای ماهش زل زده بود

و منی که برای هیچ و پوچ پا روی تمام عقایدم گذاشته بودم و قلب
مادرمو شکستم.. و توی بغل مرد غریبه ای تن به رقص داده بودم!

با تموم شدن رقص فوری از کامران جدا شدم و گوشه ای نشستم و نفس راحتی کشیدم..

به مامان نگاهی انداختم که روشو ازم گرفت.. شرمنده سرمو پایین انداختم و قطره اشک روی گونه ام رو با دست کنار زدم..

با اتمام جشن.. همه دنبال سهیل مینا کارناوال راه انداختن و قدم به قدم خیابون هارو به رقص و پایکوبی مشغول شدن..

و منی که بدون هیچ ذوقی دائما با دستبندی که کیوان بهم داده بود بازی کردم و حتی نگاهمم بالا نگرفتم!

راهی خونه شدیم.. به همه شبخیری دادم و به اتاقم رفتم.. دیگه بیشتر از این نمیتونستم خودمو کنترل کنم.. به درتکیه زدم و روی زمین نشستم.. اروم و بی صدا اشک ریختم..

بی جون و با سری که از درد به مرض منفجر شدن رسیده بود از جا بلند شدم و جلوی آینه ایستادم.. دستبند و گردنیم رو باز کردم.. به خودم تو آینه نگاهی انداختم که تمام ریمل و ارایش روی صورتم پخش شده بود..

لباسمو در آوردم و به گوشه ای پرت کردم و راهی حمام شدم.. بعد از یه دوش آب گرم.. دوتا مسکن خوردم و به زیر پتو پناه بردم! و تمام شب رو با گریه های یواشکی به سحر رسوندم...

کلافه و با چشایی گود سراغ کمد لباسم رفتم.. ساعت نزدیک به 4 صبح بود.. سرسری لباسمو عوض کردم!

نیاز به هوای آزاد و یکم قدم زدن توی کوچه های شهر رو داشتم..
قبل از طلوع بیرون زدم..

دو قدم هم از خونه دور نشده بودم که ماشینی با سرعت کنارم ترمز زد
دو مرد هیکلمند از ماشین پایین دویدند..

با دیدنشون قصد فرار کردم کردم اما خیلی دیر شده بود..
با اولین جیغ دهنمو محکم بهم فشردن و منو با یک حرکت روونه ی
ماشین کردن!!

کیوان:

با به پایان رسیدن این شب نحس.. با تمام سرعت پیش رفتم.. پرستو رو دم خونشون پیاده کردم..

**نگاهی به گوشیم انداختم.. تماس بی پاسخ از کامران! دیگه حالم از دیدن
اسمت بهم میخوره!**

گوشیمو از دسترس خارج کردم..

تمام شب رو با آخرین سرعت ممکن راندم و اشک ریختم...

**داد زدم: دیگه حالم از این جهنمی که اسمش زندگیه بهم میخوره.. صدا
میشنوی خدااااا**

با رقص کامران و مهتاب دنیا روی سرم خراب شده بود..

حتی تصور اینکه مهتاب به تنها داداشم، کامران علاقه داشته باشه هم،
قلبم هزار تیکه میشد..

نزدیک صبح بود.. جلوی خونه ترمز زدم.. محمود با سرعت از ماشین
پیاده شد و به سمت دویید و داد زد: _کجایی کیوایان.. چرا اون گوشی
لعنتیت رو از دسترس خارج کردی! بگو ادرس اون دختر که بهش علاقه
داری کجاس!؟

تمام بدنم لرزید.. با چشایی گرد شده پرسیدم: _مگه چی شده! ؟
به سمت ماشین رفت: _بشین بریم.. تو مسیر برات میگم.. زوود باااش!

ماشین با تمام سرعت از جا کنده شد و به سمت خونه ی مهتاب پیش رفتم
و داد زدم: _حرف بزن محمود بگو چی شده! ؟

_دیشب که پرستو رو رسوندی خونه اون عوضیا بلافاصله ریختن
خونشون..

اصلا فکرشم نمیکردیم انقدر زود اقدام کنن.. پرستو خواب بوده! برای
همین نتونسته هیچ کاری کنه..

منم عوضی هم به خیالم که اون تو خونه است و جاش امن..
میخواستن خودش و همه ی خانواده اش رو به قتل برسونن..

که از ترس جون خانواده اش همه چیو اعتراف کرده!

اون بهشون گفته که تو به شخصی به اسم مهتاب علاقه داری که دوست
صمیمی مینا هست و پرستو فقط براشون یه طعمه بوده!!

با هر کلمه اش مردم و زنده شدم.. پامو محکمتر روی پدال فشار دادم..
نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم: _واای به حالت محمود.. وایای
بحالت اگه کوچیکترین بلایی سرش بیاد... فوری اشک چشامو کنار زدم تا
بتونم بهتر ببینم..!

جلوی درب خونه ی مهتاب ترمز زدم و سراسیمه از ماشین پیاده شدم
درب خونه رو کوبیدم... محکم و پی در پی.. دایی مهتاب درب رو باز
کرد.. خواست سلام بده که کنار زدمش و گفتم: _ مهتاب خونه است!
میشه صداش کنید
_اره.. الان صداش میزنم!

با جمله اش نفسمو با فوت بیرون دادم و کمی اروم گرفتم..
دیگه هیچی برام مهم نبود.. باید همه چی رو براش توضیح میدادم..
تا بلکه بتونم راضیش کنم کنارم بمونه تا اسیبی نبینه!
نگاهمو به محمود دوختم که مضطرب و شرمنده گوشه ی حیاط ایستاده
بود

تمام خانواده اش بیرون ریختن.. داییش گفت: _نه تو اتاقش نیست اقا
کیوان!
با سرعت جلو رفتم.. همه رو کنار زدم و یا الله گفتم و بدون مکث به اتاق
مهتاب رفتم! همه چی مرتب بود

مضطرب پرسیدم: _مهتاب کجاس مونا خانوم..
متعجب نگاهشو بین و من و محمود رد و بدل کرد و گفت: والا نمیدونم..
شاید رفته جایی.. چی شده مگه! ؟

نگاهمو به محمود دوختم.. لب زد:

_میشه بگید دیشب دقیقا چه اتفاقی افتاد..

مونا خانوم شب رو برامون مرور کرد.. محمود بازم پرسید :

_اینجا دوربین مدار بسته دارید!؟

_نه والا.. اخه به من بگید چی شده!

محمود رو به من اشاره ای کرد:

_هیچی.. ما باید بریم.. نگران نباشید!

مونا خانم تا دم در دنبالمون راه اومد و دائما سوال پرسید! اما جوابی نداشتم! پس به سرعت بیرون زدیم..

من به سمت راست و محمود به سمت چپ کوچه رفت

تمام کوچه رو دویدم و به تک تک خونه ها نگاه کردیم به امید وجود دوربین مداربسته.. اما دوربینی نبود!

به سمت ماشین برگشتم.. و گوشیمو روشن کردم.. محمود کنارم ایستاد.. شما به خیابون اصلی برید و بازم خونه ها رو چک کنید منم به این سمت میرم!

و شروع به دویدن کرد.. هم زمان با دنده عقب گرفتن شماره ی مهتاب رو گرفتم! با اولین بوق جواب داده شد: _الو..

صدای مامان مهتاب تو گوشم پیچید..

کلافه زیر لب گفتم: لعنتی! گوشیمو قطع کردم.. و روی داشبورد پرتش کردم..

تمام خونه هارو دید زدم و پیش رفتم.. اما هیچ کدوم دوربین نداشت.. با مشت هایی گره شده به فرمون کوبیدم و از ماشین پایین اومدم.. کلافه قدمی جلو و عقب شدم و بازم مشتت به سقف ماشین زدم و با کف پا به درب ها کوبیدم..

چنگی به موهام انداختم و محکم کشیدمشون... عصبی و پی در پی زمزمه کردم:

_لعنت به من.. لعنت بهه مومن.. لعنتت بهههه مومن!

دندونامو روی فشردم و سعی کردم بغض گلویم رو قورت بدم اما دهنم از استرس زیاد خشک شده بود.

کاش مهتاب بیاد و بگه برای کاری از خونه بیرون رفته بود! کاش بیاد و بازم با لبخندش اروم بگیرم! کاش ببینمش و با اولین قدم تو آغوش بگیرمش! کاش بهم فرصت توضیح بده! کاش بهم بگه اونم همینقدر عاشقمه... کاهاهاه..

با صدای زنگ گوشیم به داخل ماشین شیرجه زدم و برش داشتم.. محمود بود:

_الو چه خبر!؟

اینجا یه خونه دوربین داره اما هرچی در زدم کسی جواب نداد!

با حرفش پشت ماشین نشستم و سمتش راندم.. نگاهی به خونه انداختم..
و چندبار در زدم! اما کسی جواب نداد

سوئیچ ماشین رو به سمت محمود گرفتم و گفتم :

_ محمود تو برو پیش اون پرستوی احمق.. ببین میتونی سرخی گیر
بیاری..

من اینجا میمونم تا شاید از مهتاب یا صاحب این خونه خبری بشه!
بروووو وقت رو هدر نده..

تمام مدت روی پا ایستادم و کوچه رو قدم زدم.. با اینکه از شب قبل چیزی
نخورده بودم اما اصلاً تمایلی به غذا نداشتم! صدای اذان تو گوشم پیچید..
من هیچ وقت ادم دین داری نبودم اما همیشه صدای اذان رو دوس داشتم..
وقتی که خدا بندهاش رو به این طریق صدا میزنه و به خونه اش دعوت
میکنه!

با تمام وجود چشامو روی هم فشردم و به دیوار تکیه زدم: خدایا.. من
ماهمو از تو میخوام، همه ی زندگیمو بگیر.. ولی مهتاب رو نه!
اشکهام بی اختیار میریخت.. با صدای ماشینی به سمت صدا برگشتم..
سهیل و مینا بودن که با عجله پایین شدن و درب خونه ی موناخانوم رو
زدن!

سهیل با دیدنم به مینا اشاره کرد که به داخل بره و خودشو با قدمهایی بلند
بههم رسوند!

_ چی شده کیوان! ؟

_ نمیدونم!

_ یعنی چی نمیدونی؟! مونا خانوم زنگ زد و همه چیو گفت.. معنی این
کارها چیه؟! چرا از مهتاب خبری نیست! ؟

سکوت کردم و نگاهمو به زمین دوختم

یقه ام رو رو گرفت و پشتمو محکم به دیوار کوبید دندوناشو از سر حرص روی هم فشرد و زیر لب غرید: _حرف بزن کیوان !

دستاشو پس زدم و تو بغل کشیدمش.. سرمو رو شونه اش گذاشتم و زار زدم..

با دیدن حال منو تو بغل کشید و سکوت کرد!

کمی که اروم شدم بی جون روی زمین نشستم و به دیوار تکیه زدم.. خلاصه و فوری تمام ماجرا رو برای سهیل گفتم!

با شنیدن هر کلمه اش اشفته تر شد و شروع به قدم زدن کردن.. دائما جلوم رژه رفت و کلافه زیر لب زمزمه کرد: _واای کیوان.. واای از دست تو کیوان.. چرا تمام این مدت لال بودی و بهم حرفی نزدی.. چرا بهمون هیچی نگفتی!

جلوم ایستاد: _باید به پلیس زنگ بزنیم!

کلافه جواب دادم:

_اما اونا نتونستن پرونده ی مهرداد حل کنن.. من دوستدارم پای پلیس رو وسط بکشم.. ممکنه احساس خطر کنن و بلایی سر مهتاب بیارن!

سهیل با اعتراض گفت:

_ولی لازمه.. حماقت رو کنار بزار.. حرفی از گذشته و مهرداد نزن.. فقط میگیرم مهتاب گم شده.. همین.. اگه اونا در جریان باشن میتونن تو پیدا کردنش، برامون کمک بزرگی باشن!

خودم یه سرگرد خوب سراغ دارم.. میرم و در جریان اتفاقات قرارش میدم.. توهم اینجا نشین پاشو بریم داخل یه ابی به دست و روت بزن!

دستم گرفت که کشیدمش و گفتم:

_من راحتتم، روی نگاه کردن تو صورت مادر مهتاب رو ندارم.. بهتره فعلا بهشون حرفی نزنیم! تو برو و هرکاری که لازمه رو انجام بده!

سهیل با تمام سرعت راهی شد.. با لرزش گوشی تو دستم فوری نگاهی بهش انداختم.. ناشناس! از جا پریدم، خودش.. مطمئنم که خود عوضیش بود.. حالا دیگه شکی تو دزدیده شدن مهتاب نداشتم!

با تمام سرعت به سمت خیابون دوییدم.. بعد از گرفتن تاکسی و قطع شدن تماس فوری به محمود زنگ زدم، با اولین بوق جواب داد:

_کجایی محمود!! ؟ داره بهم زنگ میزنه!! میخوام ردش رو بزنید برام!! میتونی! ؟

فوری جواب داد: _خونه امن.. اره میتونیم.. تا شما برسید همه چی آماده است

قطع کردم و از راننده خواستم تا سریع تر بره.. وارد خونه ی محمود شدم که پر بود از گلچینی از بهترین شاگرداش..

صدای پرستو تو گوشم پیچید که التماس میکرد ببخشمش.. بدون توجه دندونامو روی فشردم رو به محمود گفتم: _میخوام صداشو بشنوم از اینجا ببریدش!

کلافه روی مبل نشستم و دائما با پا به زمین ضرب زدم... چشم به گوشیم دوخته بودم.. با اولین لرزش از جا پریدم.. محمود اشاره کرد که اروم

باشم... یه قلوپ اب خوردم و گلوم رو صاف کردم، نفس عمیقی کشیدم!
نقشه این بود که؛ همه چیو انکارکنم و تا جایی که میتونم مکالمه رو لغت
بدم!

جواب دادم:

_الوو..

صدای خنده اش تو گوشم پیچید! و برام کف زد و گفت:

_باید اعتراف کنم که داشتم تو دامی که برام پهن کرده بودی میفتم.. اما
خب میبینی که مثل همیشه برنده ی این بازی منم.. نه حرومزاده ی صدر!

دندونمو از حرص روی هم فشردم و گفتم: _منظورت رو نمیفهمم.. داری
از چی حرف میزنی!؟

_از این.....

سکوت شد.. گوشامو تیز کردم.. ولی صدایی نیومد.. داد زد: _د حرف
بزن لعنتی..!

با صدایی شبیه به ضربه ی سیلی از جا پریدم.. قلبم به شدت به سینه ام
کوبید.. به قفسه ی سینه ام چنگ انداختم و نفسمو تو سینه حبس کردم..
محمود فوری دستشو روی بینیش گذاشت و لب زد: _التماس میکنم اروم
باش!

بازم داد زد: _حرف نمیزنی نه.. میگم اونقدر بزنت تا بمیری!

صدای بوق ممتد تو فضا پیچید و قطع کرد

حالم اصلا خوب نبود.. با نفسی که بالا نمیومد و دستایی که بی جون بود،
نگاه پر از بغض و اشک و التماسمو به محمود دوختم!

سرشو پایین انداخت.. پسر جوان لب زد: _متاسفانه نشد! مکالمه خیلی کوتاه بود!

تمام وقت روی پا ایستادم و کوچه رو قدم زدم.. با اینکه از شب قبل چیزی نخورده بودم اما اصلاً تمایلی به غذا نداشتم! صدای اذان تو گوشم پیچید.. من هیچ وقت ادم دین داری نبودم اما همیشه صدای اذان رو دوس داشتم.. وقتی که خدا بندهاش رو به این طریق صدا میزنه و به خونه اش دعوت میکنه!

با تمام وجود چشامو روی هم فشردم و به دیوار تکیه زدم: خدایا.. من ماهمو از تو میخوام، همه ی زندگیمو بگیر.. ولی مهتاب رو نه! اشکهام بی اختیار میریخت.. با صدای ماشینی به سمت صدا برگشتم.. سهیل و مینا بودن که با عجله پایین شدن و درب خونه ی موناخانوم رو زدن!

سهیل با دیدنم به مینا اشاره کرد که به داخل بره و خودشو با قدمهایی بلند بهم رسوند!

_چی شده کیوان! ؟

_نمیدونم!

_یعنی چی نمیدونی؟! مونا خانوم زنگ زد و همه چیو گفت.. معنی این کارها چیه؟! چرا از مهتاب خبری نیست! ؟

سکوت کردم و نگاهمو به زمین دوختم

یقه ام رو رو گرفت و پشتمو محکم به دیوار کوبید دندوناشو از سر حرص روی هم فشرد و زیر لب غرید: _حرف بزن کیوان!

دستاشو پس زدم و تو بغل کشیدمش.. سرمو رو شونه اش گذاشتم و زار زدم..

با دیدن حال منو تو بغل کشید و سکوت کرد!

کمی که اروم شدم بی جون روی زمین نشستم و به دیوار تکیه زدم.. خلاصه و فوری تمام ماجرا رو برای سهیل گفتم!

با شنیدن هر کلمه اش اشفته تر شد و شروع به قدم زدن کردن.. دائما جلوم رژه رفت و کلافه زیر لب زمزمه کرد: _واای کیوان.. واای از دست تو کیوان.. چرا تمام این مدت لال بودی و بهم حرفی نزدی.. چرا بهمون هیچی نگفتی!

جلوم ایستاد: _باید به پلیس زنگ بزنیم!

کلافه جواب دادم:

_اما اونا نتونستن پرونده ی مهرداد حل کنن.. من دوستندارم پای پلیس رو وسط بکشم.. ممکنه احساس خطر کنن و بلایی سر مهتاب بیارن!

سهیل با اعتراض گفت:

_ولی لازمه.. حماقت رو کنار بزار.. حرفی از گذشته و مهرداد نزن.. فقط میگیرم مهتاب گم شده.. همین.. اگه اونا در جریان باشن میتونن تو پیدا کردنش، برامون کمک بزرگی باشن!

خودم یه سرگرد خوب سراغ دارم.. میرم و در جریان اتفاقات قرارش میدم.. توهم اینجا نشین پاشو بریم داخل یه ابی به دست و روت بزن!

دستمو گرفت که کشیدمش و گفتم:

__من راحتتم، روی نگاه کردن تو صورت مادر مهتاب رو ندارم.. بهتره فعلا بهشون حرفی نزنیم! تو برو و هرکاری که لازمه رو انجام بده!

سهیل با تمام سرعت راهی شد.. با لرزش گوشی تو دستم فوری نگاهی بهش انداختم.. ناشناس! از جا پریدم، خودشه.. مطمئنم که خود عوضیش بود.. حالا دیگه شکی تو دزدیده شدن مهتاب نداشتم!

با تمام سرعت به سمت خیابون دوییدم.. بعد از گرفتن تاکسی و قطع شدن تماس فوری به محمود زنگ زدم، با اولین بوق جواب داد:

__کجایی محمود!! ؟ داره بهم زنگ میزنه!! میخوام ردش رو بزنید برام!! میتونی! ؟

فوری جواب داد: __خونه امن.. اره میتونیم.. تا شما برسید همه چی آماده است

قطع کردم و از راننده خواستم تا سریع تر بره.. وارد خونه ی محمود شدم که پر بود از گلچینی از بهترین شاگرداش..

صدای پرستو تو گوشم پیچید که التماس میکرد ببخشمش.. بدون توجه دندونامو روی فشردم رو به محمود گفتم: __میخوام صداشو بشنوم از اینجا ببریدش!

کلافه روی مبل نشستم و دائما با پا به زمین ضرب زدم... چشم به گوشیم دوخته بودم.. با اولین لرزش از جا پریدم.. محمود اشاره کرد که اروم باشم... یه قلوپ اب خوردم و گلوم رو صاف کردم، نفس عمیقی کشیدم! نقشه این بود که؛ همه چیو انکارکنم و تا جایی که میتونم مکالمه رو لفت بدم!

جواب دادم:

_الوو..

صدای خنده اش تو گوشم پیچید! و برام کف زد و گفت:

_باید اعتراف کنم که داشتم تو دامی که برام پهن کرده بودی میفتم.. اما
خب میبینی که مثل همیشه برنده ی این بازی منم.. نه حرومزاده ی صدر!

دندونمو از حرص روی هم فشردم و گفتم: _منظورت رو نمیفهمم.. داری
از چی حرف میزنی!؟

_از این.....

سکوت شد.. گوشامو تیز کردم.. ولی صدایی نیومد.. داد زد: _د حرف
بزن لعنتی..!

با صدایی شبیه به ضربه ی سیلی از جا پریدم.. قلبم به شدت به سینه ام
کوبید.. به قفسه ی سینه ام چنگ انداختم و نفسمو تو سینه حبس کردم..
محمود فوری دستشو روی بینیش گذاشت و لب زدم: _التماس میکنم اروم
باش!

بازم داد زد: _حرف نمیزنی نه.. میگم اونقدر بزنت تا بمیری!

صدای بوق ممتد تو فضا پیچید و قطع کرد

حالم اصلا خوب نبود.. با نفسی که بالا نمیومد و دستایی که بی جون بود،
نگاه پر از بغض و اشک و التماسمو به محمود دوختم!

سرشو پایین انداخت.. پسر جوان لب زد: _متاسفانه نشد! مکالمه خیلی
کوتاه بود!

همه ای بین بچها افتاد.. به عقب برگشتم که کامران وارد خونه شد.. با
قدمهایی اروم و مات و مبهوت همه رو از نظر گذروند و بهم نزدیک شد!

بدون حرف روی مبل نشست و سیگاری روشن کرد! بغضمو فرو دادم و گفتم:

_سلام داداش..

همونجور که به میز زل زده بود لب زد:

_خفه شو.. به من نگو داداش.. وای به حالت اگه یه تار مو ارزش کم بشه!

رو به محمود کرد و ادامه داد: _فقط میخوام بدونم تو دقیقا داری این وسط چه غلطی میکنی که اونا انقدر راحت تونستن کارشون رو انجام بدن!

دو دستشو مشت کرد و محکم به میز شیشه ای جلوی پامون کوبید..
صدای شکستن شیشه تو فضا پیچید و داد زد: _اگه کوچیکترین بلایی سرش بیاد یک کدومتون رو زنده نمیزارم!
مخصوصا اون پرستوی عوضی رو..

تو به چه حقی وسط ماموریت خانواده ات رو آوردی تو خونه ات اونم تو شب به اون مهمی!

صدای عربده های پی در پی کامران سر دردمو تشدید میکرد! سرمو به دستم تکیه دادم و نگاهمو به زمین دوختم..

که متوجه ی زنگ خوردن گوشیم شدم صداش تو عربده های کامران گم بود و بین خورده شیشه های میز فرو رفته بود!

فوری برداشتمش.. بازم یه شماره ی جدید..رو به کامران داد زدم:

_ داره زنگ میزنه.. کامران خفه شو.. یه لحظه خفه شو.. با اشاره ی محمود جواب دادم!

به محض وصل شدن تماس صداش تو فضا پیچید:

_ عشقتم مٹ خودت یه عوضی سرسخته...! اما من رامش میکنم!
عکسهاش رو برای اثبات حرفم برات فرستادم تا ببینی چجوری ازش پذیرایی کردیم!

خواستم حرف بزنم که بازم قطع کرد.. کامران از جا بلند شد و فوری گوشی رو ازم گرفت.. با دیدن عکسها، چهره اش رو درهم کشید

از جا بلند شدم، خواستم گوشی رو ازش بگیرم که منو پس زد: _ لازم نکرده تو ببینی..! عوضیای حرومزاده.. خودم با دستای خودم خفه اش میکنم،

اون اشغالی که اینجور زندگیمونو به بازی گرفته!

گوشی رو به محمود سپرد.. ببین چیزی ازشون دستگیریته!

ساعت ها کند و در انتظار گذشت.. محمود تموم نیروهاش رو بسیج کرده بود.. سهیل قضیه ی گم شدن رو با پلیس در میون گذاشته بود و منی که فقط دست رو دست گذاشته بودم! و به در و دیوار زل میزدم!

کاش اون شخص جای مهتاب، جون منو بگیره..! کاش اون عوضیا جای "ماهم" با من تصفیه حساب کنن..

اینجوری دیگه مانعی برای عشقی که کامران به مهتاب داره هم نبودم!
شاید کامران شخص لایقتری باشه نسبت به من!

کامران کنارم نشست! یه قاشق غذا جلوی دهنم گرفت: _بخور داداش.. باید
جون بگیری!

رومو ازش گرفتم: _گرسنه ام نیست!

گوشیمو برداشتم و قدم زنان به سمت اتاقی پیش رفتم!

درب رو بهم کوبیدم و خودمو روی کاناپه پرت کردم!

کامران عکسهارو پاک کرده بود! سراغ گالریم رفتم، یکی از عکسهاشو
باز کردم! نگاهمو به چشاش دوختم! لب زدم:

_منو ببخش مهتاب.. منو ببخش.. من یه عوضی بی عرضه ام!

عکسشو روی لبهام گذاشتم و بوسیدم.. اونقدر خسته بودم که چشام به
سرعت سنگین شد اما ذهنم همچنان درگیر مسائل بود!

با لرزش گوشی روی سینه ام گیج از جا پریدم.. ساعت نزدیک به سه
بامداد بود

و خواب الود جواب دادم،

با شنیدن صدای اون شخص تازه متوجه ی موقعیتم شدم:

_اگه دوسداری زنده ببینیش.. تنها و بدون هیچ کلکی بیا به این ادرس..
واای بحالت اگه کسی رو نزدیکت ببینم.. اونوقته که باید ارزوی دیدنش
رو به گور ببری!

صدای داد مهتاب دلم رو لرزوند :

**_نه کیوان نیاااااا.. اونا تو رو زنده نمیزا..... وبازهم صدای بووق
ممتدا!**

***:مہتاب:**

به داخل ماشین پرت شدم.. بلافاصله کیسه ی سیاهی روی صورتم کشیده شد، با فشار دستش سرمو به پایین، روی زانو هام چسبوند!

قلبم به شدت می‌کوبید و ترس تمام بدنمو فرا گرفته بود! به مکالمه هایی که بینشون رد و بدل میشد گوش داد:

__از این خیابون نرو.. مواظب باش.. تند تر برو.. حواست به دوربینها باشه..

با شخصی تماس گرفته شد:

__سلام ارباب.. مشتق بدید ارباب!

طبق دستورتون برای چک کردن آدرس و خونه رفته بودیم به محله..

که همون لحظه قناری از لونه بیرون زد!

اره ارباب مطمئنم..

خود خودشه.. عین همون عکسی که بهمون دادید..

نه ارباب خيالتون راحت.. ما تا يكساعت ديگه اونجايم..

چشم ارباب..

از ماشین پایین کشیده شدم.. تلاش کردم خودمو از دستشون ازاد کنم اما بی فایده بود.. با بغض داد زدم: _ ولم کنید عوضیا چی میخواید از جونم..!

روی صندلی نشستم وبا طناب تنه ام به تنه ی صندلی دوخته شد.. کیسه از روی صورتم کنار کشیده شد.. نور چشامو زد! اروم بازشون کردم..
تو یه سالن بزرگ و بی سرو ته بود..

یکی از اون غول تشن ها همینجور که بیرون میرفت گفت:
_ حالا هرچی دوسداری داد بزن.. اینجا کسی صدات رو نمیشنوه!
و باهم خنده ی مستانه ای کردن و بیرون رفتن..

مدتی از رفتنشون نگذشته بود که باز با یه مرد کت و شلواری که نقابی به صورت داشت وارد سالن شدن.. دو مرد کلاشینکف به دست که صورتهاشون رو پوشیده بودن دو سمت ایستادن.. مرد نقاب دار جلوم ایستاد و چونه ام رو توی دستاش گرفت:

_ پس دلبر آقای صدر اینه!
صورتمو از دستش بیرون کشیدم و با اخم بهش نگاه کردم:
_ تو دیگه کدوم خری هستی.. دستامو باز کن و بزار برم.. همین الاان!

صدای قهقهه اش توی فضای سالن پیچید.. چند قدم پیش رفت و فوری براش صندلی گذاشتن و نشست!
رو به نوچه هاش گفت:

_ مطمئنی کارتو درست انجام دادی؟!
_ بله ارباب خیالتون راحت.. ردی نداشتیم!
_ هه.. الان حال اون کیوان و داداش عوضیش دیدن داره! با اون دختره ی عوضی چیکار کردین؟!
_ بعد از دستگیری این دختر پرستو رو ولش کردیم تا بره و خبرو به گوش کیوان برسونه!

گیج بهشون چشم دوخته بودم.. یعنی اونا چه دشمنی با کیوان و کامران داشتن.. اخه من این وسط چیکاره بودم!
پرستو کیه.. چقدر اسمش برام آشنا بود.. کمی فکر کردم.. با به یاد آوردن نامزد کیوان ابرویی بالا دادم.

همه بیرون رفتن و منو با افکارم تنها گذاشتن.. سردی هوا بدنمو لرزوند.. تشنه و گرسنه به اطرافم چشم چرخوندم.. یه سالن بزرگ و تمام موزائیک شده.. خالی از هر وسیله.. به دوربین مدار بسته ی ای که رو به روم بود نگاهی انداختم..

چند عطسه ی پی در پی زدم.. و بینیم رو بالا کشیدم.. دستام از سرما بی حس شده بود و توانی برای باز کردن طناب نداشت:)

با باز شدن درب بازم به سمتش برگشتم.. مرد نقاب دار بازم وارد سالن شد.. شماره ای گرفت.. اما جواب داده نشد! زیر لب غرید:

_ جواب بده عوضی.. خبرای خوبی برات دارم!

رو به نوچه اش کرد و گفت:_ براش غذا و اب بیارید.. باید تا به دام انداختن کیوان زنده نگهش داریم!

ابرویی بالا دادم و حرف دلم رو به زبون اوردم:_ من چرا باید برای کیوان مهم باشم!؟؟

خندید! اون خنده های مزخرفش عصبیم میکرد

لب زد:_ من حالا همه چیو میدونم! نقش بازی کردن بسه دختر! من میدونم که اون کیوان عوضی عاشقته!

پوزخندی زدم و غریدم:

_ کیوان به من هیچ حسی نداره.. اون نامزد داره! سراغ ادم اشتباهی اومدی عوضی!

داد زد: _هعییی.. مودب باش! والی هربلایی سرت بیاد مقصر خودتی! اون پرستوی بزدل دیشب همه چیو اعتراف کرد.. حناتون دیگه رنگی نداره خانوم مستوفیان!

توی دلم گفتم بروو بابا توام.. مردک احمق.. من مگه اصلا تو رو میشناسم که بخوام برات نقشه بکشم!

بازم شماره گرفت.. بعد از چند بوق صدای کیوان تو فضا پیچید.. قلبم تو سینه لرزید..

مرد نقاب دار مستانه خندید.. و گفت:

_ باید اعتراف کنم که داشتم تو دامی که برام پهن کرده بودی میفتم.. اما خب میبینی که مثل همیشه برنده ی این بازی منم.. نه حرومزاده ی صدر!

کیوان بعد مکث کوتاهی گفت:

_منظورت رو نمیفهمم.. داری از چی حرف میزنی!؟

مرد نقاب دار لب زد از این... و گوشی رو جلوی دهنم گرفت!! گیج نگاهش کرد.. بهم اشاره کرد که حرف بزن.. اما برای در آوردن حرصش پوزخندی زدمو رومو به سمت مخالف برگردوندم..

داد زد حرف بزن لعنتی.. و هم زمان با تمام قدرت بهم سیلی محکمی زد که برق از چشم پرید!

طعم خون تو دهنم پیچید.. اب دهنمو جمع کردم و سرمو بالا گرفتم.. و به سمتش تف انداختم..

خون دهنم روی نقاب و لباسش پاشید!

با حرص به شالم چنگ انداخت و سرمو بالا گرفت و داد زد :

_حرف نمیزنی نه! ؟ میگم اونقدر بزنت تا بمیری!!

بازم لبخند بی جونی زدم!

طناب رو باز کرد و لگد محکمی به قفسه ی سینه کوبید که به عقب پرت شدم.. درد بدی توی تنم پیچید..! خودمو جمع کردم و از درد به خودم پیچیدم که به نوچه هاش گفت:

_هیچی بهش ندین.. بزارید اونقدر گرسنگی بکشه تا بمیره..

و بازم با حرص به سمتم اومد و چند لگد محکم به کمر و پهلو هام کوبید..

با چهره ای درهم و تنی پر از درد خودمو عقب کشیدم و نفس نفس زنان به دیوار تکیه زدم..

چند عکس ازم انداخت و به همراه نوچه هاش بیرون رفت.. لب باز کردم:_ آاااای.... مامان!

دستهامو دور شکم حلقه کردم..

از درد و سرما خودمو درهم پیچیدم..

چشامو از خستگی روی هم گذاشتم.. سرما چشامو سنگین میکرد.. صدای نم نم بارون تو گوشم پیچید که به سقف میخورد..

به همه کس و همه چی فکر کردم؛ اینکه الان مامان تو چه حالیه که
امشبو خونه نرفتم.. مینا، که امروز قرار بود برای ماه عسل برن کیش..
عزیز.. دایی.. خاله مهدیه..

و اما کیوان.. چقدر خونسرد حرف میزد.. یعنی واقعا کیوان منو دوس
داره.. اخه چرا یکی بهم نمیگه دقیقاً جریان چیه..

دستامو هااا کردم و مثل جنین تو شکم مادر خودمو بغل کشیدم.. با وجود
این هوای سرد، من نباید بخوابم..!

زمان از دستم در رفته بود.. بازم صدای باز شدن در تو گوشم پیچید..
نقاب دار همینجور که پیش میومد با نوچه هاش حرف میزد:

__ مطمئنم ظهر که زنگ زدم کسی کنارش بود..

اما شاید الان تنها باشه.. باید این بازی رو با گرفتن جوشن تموم کنم. من،
تا نسل صدر رو منقرض نکنم اروم نمیشم!

نوچه اش لب زد:

__ میخواید چیکار کنید ارباب!؟

__ بیاریدش اینجا.. تا کنار عشقش از گرسنگی و سرما جون بده!

کنارم ایستاد و تلفنش رو در آورد.. لگدی بهم زد: _آهای، زنده ای!؟

کمی خودمو جم و جور کردم و به دیوار تکیه زدم..

شماره ای گرفت و بعد از چند بوق صدای کیوان تو فضا پیچید:

__ الو..

_اگه دوسداری زنده ببینیش.. تنها و بدون هیچ کلکی بیا به این ادرس..
وای به حالت اگه کسی رو نزدیکت ببینم.. اونوقته که باید آرزوی دیدنش
رو به گور ببری!

با تموم شدن جمله اش ترس تمام وجودمو گرفت.. ترس اینکه اون عوضی
بخواد کوچکتین بلایی سر کیوانم بیاره.. لبهامو بی اختیار از هم باز کردم
و با تمام توانی که برام مونده بود داد زدم:

_نه کیوان نیااااااااا.. اونا تو رو زنده نمیزارن.. تو رو جون هرکی دوس
داری.. صدای گریه هام تو صدای خندهای مرد نقاب دار گم شد!
خنده اش رو جم کرد و بهم نزدیک شد..

لب زد:

_ممنونم ازت.. التماسست کارمو راحتتر کرد... رو به نوچه هاش کرد و
گفت:

_برید به همون ادرس و طبق نقشه عمل کنید.. فقط یادتون باشه اگه گیر
افتادین حرفی ازم وسط نیارید.. اینجوری خانواده هاتون تا اخر عمر تامین
میشن.. ولی اگه من گیر بیفتم.. تک تکتون رو نابود میکنم!

بازم خندید و گفت :

_مطمئنم که میاد!

*کیوان: *

با صدای اس ام اس گوشی فوری پیام رو باز کردم.. اسم یه میدون!
و زیرش نوشته شده بود

"امشب هوا زیادی سرده و ما برای مهمون ناخونده بخاری نداشتیم!"

از اتاق بیرون زدم و تازه متوجه ی بارش بارون شدم.. لعنت به من که خواب بودم.. خواستم از خونه بیرون بزنم که با صدای کامران سرجام میخکوب شدم! :

_کجا میری کیوان!

به سمت صدا برگشتم.. روی مبل، توی تاریکی نشسته بود و سیگار میکشید !

دو دل مکثی کردم و گفتم:

_حالم خوش نیست.. میرم تو حیاط یکم بزنم!

_هوا سرده داداش!

با جمله اش قلبم بیشتر از قبل گرفت.. یعنی الان مهتاب با وجود این سرما تو چه حالی..

_نه حواسم هست..

با قدمهایی سریع از کامران دور شدم و وارد حیاط شدم.. دوتا از افراد محمود تو حیاط بودن که با دیدنم از جا بلند شدن!

سعی کردم خونسرد به نظر بیام... کمی لب بالکن پا به پا شدم و اروم اروم از پله ها پایین رفتم

با افتادن اولین قطرات بارون روی بدنم لرزی به تنم افتاد.. باید عجله کنم!

کمی تو حیاط قدم زدم.. نگاهمو به سمت افراد محمود چرخوندم که در حال چرت زدن بودن.. اروم بیصدا درب خونه رو باز کردم و زدم بیرون..

با تمام سرعت دویدم.. خیابون های خلوت و بدون تردد..

به خیابون اصلی رسیدم و همینجور که با سرعت پیش میرفتم.. جلوی ماشین هایی که گه گذاری ازم رد میشدن دستی تگون میدادم تا شاید یکیشون نگهداره!

بالاخره یکیشون وایستاد.. فوری به سمتش رفتم.. یک زن و شوهر جوون.. تو ماشین نشستم: سلام.. ببخشید میشه منو ببرید میدان بهارستان! فقط یکم عجله دارم!

سلام داد و حرکت کرد..

بعد از مدت کوتاهی گفتم: _همینجا.. نگهدارید!

جیب هامو گشتم.. کیف پولمو بیرون اوردم.. هرچی پول داشتمو به سمتشون گرفتم.. منتظر تعارفش نمودم و فوری پیاده شدم..

بازم دوییدم.. وارد میدون شدم و چشمی چرخوندم.. به تموم ماشین های در حال تردد زل زدم..

تمام موها و بدنم خیس بود.. قلبم اروم و قرار نداشت.. امیدوارم محمود و کامران متوجه ی نبودنم نشن و نیان سراغم.. ماشینی با شیشه های تمام دودی جلوی پام ترمز زد.. کمی شیشه رو پایین داد:

_سوار شو! بدون معطلی سوار شدم.. مرد غول تشنی که کنارم بود لب زد:

_گوشی و تمام وسایلت رو بده!

گوشی و کیف پولم رو کف دستش گذاشتم و از شیشه پرتشون کرد تو جاده و راه افتاد! وارد خونه ای شدیم.. پیاده شو.. روی پا ایستادم و با راکت دستیش تمام بدنمو بازرسی کرد!

از درب حیاط پشتی خونه وارد ماشین جدیدی شدیم.. روی سرم کیسه ی
سیاهی کشید و سرمو به زانو هام چسبوند!
_راه بیفت!

چشام از خستگی باز نمیشد.. چشامو روی هم فشردم.. فضا پر شد از
سکوت.. صدای بارون به گوشم خورد و صدای مهتاب توی گوشم پیچید:

_بارون اومدو یادم داد.. تو زورت بیشتره!
_ممکنه هردفعه اونجوری که میخواستیم پیش نره!

دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.. فقط امیدوارم اونا به مهتاب رحم
کنن!

ماشین متوقف شد.. درها باز شدن.. لباسمو گرفت و دنبال خودش کشید..
خودمو از دستش ازاد کردم و صاف ایستادم.. به دست هام دستبند زد.. و
باز هم تمام لباس هامو چک کرد.. کیسه رو از روی صورتم کنار زد
که نور صبحگاهی چشمو زد!

نفس عمیقی کشیدم و ریه هام پر شد از بوی نم بارون!

دو تایی بازو هامو گرفتن و به سمت سالن شیروونی دار و بزرگی بردن..
درب سالن رو باز کردن و منو به داخل هل داد.. و درب بسته شد!

نگاهی چرخوندم.. با دیدن مهتاب که کنج دیوار نشسته بود و زانو هاشو
بغل گرفته بود نفسم تو سینه حبس شد!

با قدمهایی اروم پیش رفتم و اسمش رو صدا زدم!

اما مهتاب جوابی نداد.. !

قسمت صد و هفده:

اما مهتاب جوابی نداد...!

ترسیدم.. با نفسی حبس شده کنارش زانو زد با دستهای بسته به دستاش اشاره کردم:

__مهتاب.. مهتاب صدامو میشنوی!

بازم جواب نداد! محکمتر تکونش دادم که روی دیوار سر خورد و روی زمین افتاد.. با چشایی گرد شده به صورت کبود و بی روحش خیره موئدم!

فوری از جا بلندش کردم بدنش چقدر سرد بود.. به خودم نگاهی انداختم اما لباس گرمی نداشتم، تنش کنم...!

از جا بلند شدم و با مشت‌هایی گره شده درب سالن رو کوبیدم و عریده زدم:
__باز کنید عوضیا... بزارید اون بره.. حالش خوش نیست.. خواهش میکنم یکاری کنید.. حالا که من هستم بزارید اون برررره!

صدای خنده ی اون عوضی تو سالن پیچید! گیج به سمت سالن نگاهی انداختم.. متوجه دوربین و بلندگوی نصب شده روی دیوار شدم! کمی به سمتش رفتم و بهش خیره شدم!

بعد از پایان دادن به اون خنده های مسخره اش لب زد:

__التماس کردنتو دوسدارم! کسی قرار نیست جایی بره! پس خودتو اذیت نکن حرومی..!

دندونامو با حرص روی هم فشردم و داد زدم:

_ حرومی تویی.. تویی که حتی الان که اینجا اتهام جرات نداری باهام رو در رو صحبت کنی! وایای بحالت آگه یه تار مو ازش کم شه.. شده از گور بلند شم اینکارو میکنم و میام سراغت اشغال بی همه چیز!

خونسرد جواب داد:

_ مودب باش... سعی نکن منو با حرفهات تحریک کنی.. اخه این اصلا به نفعت نیست! تو که نمیخواهی بلایی سرش بیارم.. پس پسر خوبی باش و به حرفهام گوش کن! و باز هم خندید و اون صدای نحسش خفه شد!

نفس نفس زنان و با حرص به سمت مهتاب برگشتم.. کنارش زانو زدم و با دست اشک چشامو کنار زدم..

اروم زمزمه کردم :

_ منو ببخش مهتاب!

ولی لازمه که گرم نگهت دارم... نشستم و به دیوار تکیه دادم.. مهتاب رو تو بغلم کشیدم و سرش رو روی سینه ام گذاشتم.. دقیقاً روی قلبم! نفس گرمش پوست بدنم رو میسوزوند..

بدن نحیفش توی بغلم گم شد.. محکم به خودم فشردمش.. سرمای بدنش از آتیش وجودم کم میکرد!

با بغض سرمو روی موهایم گذاشتم و با اولین نفس اشکم ریخت:

_ تورو خدا طاقت بیار! من نمیزارم بلایی سرت بیارن!

با دیدن بدن بی جانش استرس تمام وجودمو گرفته بود..! و منی که همیشه حسرت بغل گرفتن و بوییدن موهایش رو داشتم، اما نه اینجا و با این شرایط

اروم لب زدم:

_منو ببخش مهتاب..

من یه عوضی احمقم.. من یه ادم بی عرضه ام.. کاش هیچ وقت وارد زندگیت نمیشدم.. کاش نحسی زندگیم دامن گیرت نمیشد.. کاش بمیرم و تورو تو این وضعیت نبینم..

بینیم رو بالا کشیدم و ادامه دادم:

_مهتاب من نمیدونستم قراره اینجوری شه.. والی یه لحظه هم تو ایران نمیموندم... و برای همیشه میرفتم تا خطری تورو تهدید نکنه!

_من نمیدونم اون عوضیا چی از زندگیم میخوان... ولی مطمئن باش اجازه نمیدم بلایی سرت بیارن.. حداقل تا وقتی که زنده هستم این اجازه رو به کسی نمیدم که به ماه زندگیم آسیبی برسونه

دلم طاقت نیاورد و اروم بوسه ای روی موهایش کاشتم و گرم تو بغلم فشردمش.. کسی چه میدونه.. شاید این اولین و آخرین فرصت بود برای در آغوش کشیدنش!

چشام از شدت خستگی میسوخت.. صدای نفس هام با صدای نفسهای هماهنگ بود.. و اونقدر با وجودش اروم بودم که کم کم خوابم برد!

با اولین تکونش چشامو باز کردم..

فوری تلاش کرد خودشو عقب بکشه اما به دلیل بسته بودن دستام باز تو بغلم افتاد.. دستهامو بالا بردم

از آغوشم جدا شد و عقب رفت و لب زد:

_کیوان...!!

با لبخند پر از بغضی بهش چشم دوختم و تو دلم و با تموم وجود گفتم:
جان کیوان.. نمیگی میمیرم وقتی اینجوری صدام میزنی!

باز تکرار کرد:

_کیوان تو اینجا چیکار میکنی.. مگه بهت نگفتم نیا..

کمی صاف نشستم و به زخم صورتش نگاه کردم!

با حرص صداشو بلند کرد:

_ به چی زل زدی.. لالی.. مگه با تو نیستم.. واسه چی اومدی اینجاااا..

نمیدونم چرا اما پوزخندی زدم و گفتم:

_حالا باز خوبه کامران نیومده که اینجوری حرص میخوری!

ابرویی بالا داد و گفت:

_منظورت چیه؟!

نگاهمو ازش دزدیدم: _منظوری نداشتم!

سعی کرد از جا بلند شه که صورتش رو از درد جمع کرد و باز نشست! دل نگران به سمتش رفتم که دستشو کشید:

_به من دست نزن!

اروم و با کمک دیوار از جا بلند شد.. انگار از حرفم ناراحت شده بود! به سمت درب گوشه سالن رفت.. که حتما سرویس بود.. نگاهمو به زمین دوختم.

حتما اون بی وجدانا کتکش زدن که توان روی پا ایستادن نداشت!
کمی به دستبند توی دستام نگاه کردم. کاش یه سنجاق یا سوزن داشتم..
شاید بتونم بازش کنم!
کمی بهش ور رفتم.. اما بی فایده بود..

مهتاب بافاصله کوتاهی بهم، روی زمین نشست و خودشو درهم پیچید
با باز شدن درب سالن از جا پریدم و جلوی مهتاب ایستادم که خونسرد بهم نگاه کرد!

شجاعتش رو دوس داشتم.. یکی از نوچه هاش وارد سالن شد.. ظرف غذایی روی زمین گذاشت و بیرون رفت!

مهتاب گردن کشید.. حتما گرسنه اش بود.. فوری به سمت ظرفها رفتم و برش داشتم.. جلوی مهتاب نشستم.. درب ظرفهارو باز کردم و یکمش رو چشیدم از ترس اینکه نکنه چیزی توش ریخته باشن و بلایی سرش بیاد!

بطری اب رو باز کردم و یه قلوپ خوردم.. مهتاب با تعجب بهم زل زده بود
اب رو جلوش گرفتم: _بفرما! فقط خواستم مطمئن شم مسموم نشده!

با شنید حرفم لبخند مهربونی زد و اب رو ازم گرفت و یک نفس نصف بطری رو سر کشید!

دلم به حالش سوخت.. نگاهمو شرمنده پایین انداختم.. و مهتاب مشغول خوردن غذا شد!

از جا بلند شدم و به سرویس رفتم! فقط یک پنجره ی کوچیک داشت که بهش نرده وصل بود.. خودمو بالا کشیدم و بیرون رو نگاهی انداختم.. تا چشم کار میکرد زمین بود و دشت!

ابی به دست و صورتم زدم و بیرون رفتم.. سالن رو قدم زدم.. به امید پیدا کردن یه سیم یا سنجاق کوچیک!
به مهتاب که بهم زل زده بود نگاهی انداختم

صدای اون عوضی تو سالن پیچید: _دنبال چی میگردی حرومی! سعی کنید امشبو کنار هم خوشبگذرونید.. چون قرار نیست ظهر فردا رو ببینید!

زیر لب غریدم: _خفه شو آشغال بی همه چیز..
بدون توجه بهش به سمت مهتاب رفتم و به این فکر کردم که اون آشغال کیه و چه دشمنی بامن داره..

مهتاب:

با استشمام بوی عطری که برام آشنا بود چشامو اروم باز کردم.. من کجام.. صدای تپش قلبش توی گوشم پیچید و تازه متوجه دستایی که دور کمرم حلقه شده بود شدم.. فوری خودمو عقب کشیدم که بازم تو سینه اش چسبیدم!!

با برداشته شدن سنگینی دستاش عقب رفتن و با دیدن چهره ی کیوان مثل ماست وا رفتم!

واای خدای من.. پسره ی احمق.. معترضانه سرش داد زدم اما فقط بر و بر نگام میکرد!

پوزخندی زد و لب باز کرد:

__حالا باز خوبه کامران نیومده که اینجوری حرص میخوری!

جمله اش مثل پتک به سرم خورد!

منو بگو سر کی کتک خوردم.. اون اشغالو بگو که فکر میکنه کیوان عاشق منه و منو گرو گرفته..

خواستم از جا بلند شم.. که درد بدی تو شکمم پیچید!

و باز سرجام نشستم

کیوان خواست بهم دست بزنه که دستشو پس زدم و با کمک دیوار از جا بلند شدم.. با وجود اون ضربات محکمی که به شکم و کمرم کوبیده بود..... خجالت زده به سرویس رفتم.. و از تیشترتم استفاده کردم.. لب زدم: خداروشکر که تمام لباسهام مشکیه:)

با قدمهایی اروم بیرون زدم، کنج دیوار سر خوردم و نشستم.. با باز شدن درب سالن کیوان از جا پرید و جلوم ایستاد.. از این حرکتش خنده ام گرفته بود.. یکی از نوچه های مرد نقاب دار ظرف غذایی رو گذاشت و رفت!

حسابی گرسنه بودم.. گردن کشیدم اما توان بلند شدن از جامو نداشتم..
کیوان ظرفهارو برداشت و جلوم نشست.. در کمال ناباوری دیدم که شروع
به خوردن کرد، بدون تعارف..! که متوجه ی تعجبم شد و لب زد فقط
خواستم مطمئن شم مسموم نشده باشه!

با این جمله اش دلم لرزید! تو دلم گفتم: خدا نیاره روزی رو که تو پیش
مرگ من باشی!

اونقدر گرسنه و تشنه بودم که بدون تعارف شروع به خوردن کردم
کیوان از جا بلند شد و مشغول دید زدن سالن بود که صدای مرد نقاب دار
تو سالن پیچید! با تعجب به سمت دوربین خیره شدم.. تهدید کرد که امشب
رو باهم خوش باشیم چون قرار نیست ظهر فردا رو ببینیم!

کیوان زیر لب غرید:

_خفه شو آشغال بی همه چیز.. و باز به سمتم اومد و نزدیکم نشست..
غذاش رو به سمتش هل دادم و گفتم: _نمیخوری! ؟
_نه!

ساعتی به سکوت گذشت! شاید بهتره بود حالا که قرار نیست فردا رو
ببینم باهاش حرف بزنم؛ دیگه با وجود این شرایط غرور بی معنا بود!
پس سر بحث رو با این جمله باز کردم:

_ما چرا اینجاایم! ؟

کیوان به سمت نگاهی انداخت و خیلی اروم لب زد: _خودمم نمیدونم!

کمی فاصله ی بینمون رو کم کردم و رو به کیوان نشستم تا دوربین
صورتمو نگیره! و خیلی اروم گفتم:

اون مرد نقاب دار کیه؟!

ابرویی بالا داد و پرسید: _تو اونو دیدی؟!_

_اره.. ولی روی صورتش نقاب داشت!

خب؟!

_کت شلوار مرتب و اتو زده.. و یک نقاب مشکی طرح روباه.. موهای خاکستری و صدای بم.. پوستی سفید و چروکیده.. اون یکم پیر به نظر میاد!

کیوان به فکر فرو رفت!

دوسداشتم سوتفاهم هارو کنار بزنم.. نمیدونم چی باعث شده بود کیوان فکر کنه من به کامران علاقه ای دارم! لب زدم:

_اینجور که از حرفهای فهمیدم.. اونا فکر میکنن بین من و تو حسی هست! اما من بهشون گفتم که چیزی بینمون نیست!

با جمله ام بیشتر از پیش بهم ریخت!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

من بهشون گفتم که شما نامزد دارین! کار اشتباهی کردم؟!

پوزخندی زد: _اون نامزد من نبود!

بهم نگاهی انداخت و ادامه داد: _اون فقط یه طعمه بود برای به دام انداختن این عوضی! که تهدیدم کرده بود!

واقعا!!؟

_اره واقعا...

کمی فکر کردم.. و گفتم:

_اگه اونا قضیه نامزدتون رو میدونن و با شما دشمنی دارن پس چرا
اومدن سراغ من؟! شاید چون شب عروسی مینا با کامران رقصیدم.. اونا
فکر میکنن بین و من و کامران چیزیه.. اره! ؟
جوابی نداد! به زمین خیره موند!

بهتر بود براش همه چیو بگم:
_اونشب رقص من و کامران خیلی اتفاقی شد.. خواستم به کامران نه بگم
که دستمو گرفت دنبال خودش برد و مجبور شدم باهاش همکاری کنم..
چون دوستنداختم جشن دوستمو خراب کنم!
به حرف خودم خندیدم! و با لحن طعنه آمیزی گفتم :
_کامران رو که میشناسید..!

خیلی جدی و با حرص گفت:
_اره من داداشمو خیلی خوب
میشناسم، و اینم میدونم که اگه دختری اهل کاری نباشه اون هرگز به
خودش این اجازه رو نمیده و مجبورش نمیکنه!!

از حرفش عصبی شدم و صدامو بالاتر بردم و گفتم: _منظورت چیه؟!
یعنی میخوای بگی من دارم دروغ میگم! میخوای بگی...

حرفمو قطع کرد: _اره.. من اعتقادی به اتفاقی بودن قضایا ندارم.. این
وسط یا تو خواستی یا کامران.. که اون رقص شکل گرفت!!
دندونامو روی هم فشردم و داد زدم :

_خب معلومه کامران!

_ولی توهم مقصری!

بی پروا گفتم:

_حتما اونی که بی گناهه تویی!

ابرویی بالا داد:

_من.. این وسط چیکاره ام؟!!

عصبی و بدون فکر جواب دادم:

_من بودم که با دست پس میزدم و با پا پیش میکشیدم.. من بودم که شب
اهنگی رو میخوندم که اسم مهتاب توش بود و صبح عین برج زهرمار
باهاش رفتار میکردم.. من بودم که دائما دور از چشم بقیه هواشو داشتم و
جلوی بقیه بی محلس میکردم.. من بودم که ازش خواستم وسایل خونمو
انتخاب کنه ولی تهش یه دختر دیگه رو تو بغل کشیدم و باهاش وسط
مجلس، رژه رفتم!

تو باعث شدی اون لباس رو تن کنم، تو باعث شدی با کامران برقصم، تو
باعث شدی پا روی تمام عقایدم بزارم و دل مادرمو بشکنم.. تا بهت
بفهمونم که منم هستم.. تا شاید منو ببینی.. شاید بفهمی که چقدر برام
مهمی.. !

تویی که باعث شدی اون وقت صبح از خونمون بیرون بزنم که الان اینجا
باشم و با مشت و لگد ازم پذیرایی کنن و بهم بگن فردا رو نمیبینی!!
میفهمی.. تو!

به یکباره ساکت شدم! به شالم دستی کشیدم و گلویی صاف کردم! کیوان
بدون حرف با دهنی باز بهم زل زده بود!

زیر لب زمزمه کردم :

_اونشب اگه کامران با من رقصید دنبال فرصتی بود که تو رو بسنجه..
چون فکر میکرد تو به من حسی داری! من خواستم بهش بگم که اشتباه
میکنه ولی اون گفت تو رو خیلی خوب میشناسه!

با بغض سنگینی که توی گلویم بود ادامه دادم:

اینارو بهت گفتم نه به این خاطر که بخوام خودمو بهت تلقین کنم یا سرت
منت بزارم..! من خربزه خورد و پای لرزشم میشینم.. من فقط خواستم
اگه فردا رو ندیدم! وجدانمو قلبم، آسوده باشه، چون تو این شرایط؛ غرور
برام معنایی نداره، همین!

لرزی تو بدنم افتاد.. دستامو هالا کردم زیر بغل زدم.. قلبم به شدت
میکوبید.. با غروب خورشید هوا بازم لحظه به لحظه سردتر میشد..
به دیوار تکیه زدم زانو هامو بغل گرفتم.. نگاه پر از اشکمو ازش دزدیدم و
به زمین خیره شدم و اروم با دستم اشک چشامو کنار زدم و بینیمو بالا
کشیدم..

کیوان بهم نزدیک شد که لب زدم:

_جلو نیا..!

از جا بلند شدم و رو به سالن داد زدم:

_آهای نقاب دار عوضی.. صدامو میشنوی.. بیا و بگو واسه چی اینجام..
به سمت درب بزرگ سالن رفتم و کوبیدمش:

_آهااای آشغالایکتون بیاد و جواب بده!!

صداش تو سالن پیچید: _حرومی توهم عین پدرت بی لیاقتی! تو لیاقت این
دختر و نداری.. همونجور که پدرت لایق عشق پاک سامیه نبود! اون داشت
عاشقم میشد.. ولی وقتی سرو کله ی پدرت تو زندگیمون پیدا شد روز به

روز ازم دور و دورتر شد.. من براش گل خریدم و پدرت طلا.. من براش طلا خریدم و پدرت ماشین.. اون همیشه از من یه قدم جلوتر بود.. چون اون پول داشت و من نه.. چون اون درس خون ترین پسر دانشگاهمون بود و من نه.. اون خوش قیافه بود و من نه!! ولی لایقش نبود.. اون ارسلان عوضی و هرزه لایقش نبود.. اما من عاشقش بودم.. میفهمی.. عاالشق!

با تعجب نگاهمو بین دوربین و کیوان رد و بدل کردم!

کیوان داد زد:

_اسم مادرم و پدر منو به زبون نیار عوضی!

با حرص خندید: _اونی که اونشب اومد سراغ مادرت من بودم.. من! من بودم که اونشب زندگیتون رو تبدیل به جه...!

کیوان با یه حرکت از جا بلند شد و با سرعت به سمت دیوار رو به رومون دوید و با قدمهایی تند از دیوار صاف، بالا رفت.. چنگی به دوربین انداخت خودش رو بهش اویزون کرد، دوربین وزنش رو تحمل نکرد و از جا در اومد و کیوان روی زمین افتاد!

از ترس یه گوشه خشکم زد! کیوان یه پارکور کار بود!

جملات نقاب دار تو گوشم تکرار شد.. یعنی منظورش از اون جملات چی بود! اونشب چه بلایی سر مادرش آورده که کیوان رو تا این حد عصبی کرد!

کیوان از جا بلند شد و دوربین رو به زمین کوبید و عربده زد:

_ حالا اگه جراتش رو داری بیا و باهام رو در رو حرف بزن حرومزاده ی عوضی!

قدم زنان و با نفسی به تلاطم افتاده به دیوار تکیه زد و سر خورد و روی زمین نشست.. با دیدن لرزش شونه هاش زمان برام متوقف شد

عذاب وجدان داشتم.. اروم بهش نزدیک شدم.. رو به روش نشستم.. و گفتم:

حالت خوبه؟!.. ببخشید من نمیخواستم اینجوری شه!

سرشو به سمت دیگه متمایل کرد!

بغض گلوم رو قورت دادم!

حالا من باید چیکار میکردم.. حتی به علاقم بهش اعتراف کردم ولی اون..... انگار واقعا بهم حسی نداشت!

از جا بلند شدم و کمی با فاصله به دیوار تکیه زدم.. بازم زانو هامو بغل گرفتم و سرمو روی زانو هام گذاشتم.. گرمای نفسم باعث گرم شدن صورتم میشد!

چشام بازم سنگین بود و بدنم سست و بی جون.. یعنی فردا قراره چجوری بمیرم! شاید اصلا به فردا نرسم و همین امشب اینجا یخ بزنم! دستامو جلوی دهنم گرفتم و هااا کردم.. خدا کنه اول منو بکشن.. من طاقت دیدن مرگ کیوان رو ندارم! کاش بهم فرصت بدن برای آخرین بار به مامانم زنگ بزنم و صداشو بشنوم!

کیوان بالای سرم ایستاد.. سرمو بالا گرفتم.. نفس عمیقی کشید و گلویی صاف کرد و چشمی تو سالن چرخوند!

گیج رد نگاهشو دنبال کردم..! چیزی نبود!

درب سالن باز شد و چهارتا نوچه اش با کلاشینکف وارد سالن شدن..
یکیشون به سمت خوردهای دوربین رفت و جمعشون کرد

و سه تای دیگه به سمت کیوان اومدن.. تمام لباس هاشو چک کردن..
چونه ی کیوان رو توی دست گرفت! : _دهنتو باز کن!

کیوان اما مقاومت کردم.. یکیشون سلاحش رو روی سرم گذاشت! کیوان
یه سیم رو از دهنش توف کرد بیرون!!!

با تعجب بهش زل زدم.. نوچه ها سیم رو برداشتن، یکیشون چند ضربه به
گونه ی کیوان زد و گفت:

_هه! بچه زرنگ بالا شهر!

با خنده از سالن بیرون رفتن!

کیوان کنارم نشست.. لرز بدی تو بدنم افتاده بود.. و همینجور که این
کلمات رو ادا میکردم دندونام به هم میخورد

با لبخند گفتم! :

_مگه میتونستی با سیم دستبندتو باز کنی! ؟

کیوان ناراحت بهم چشم دوخت!

ابرویی بالا دادم: _چیه؟!

_دوستندارم از سرما یخ بزنی.. خواهش میکنم بزار بغلت کنم.. اینجوری
هردومون گرم میشیم!

با تموم شدن جمله اش از سر خجالت سرمو پایین انداختم و دستای بی
حس شدمو بهم فشردم!

کیوان اروم و با مکت لب زد:

_ اگه بیای بغلم قول میدم سیرتا پیاز زندگیمو برات بگم!

چشامو روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم باز کردم..

کیوان دستاشو بالا برد.. با قلبی که به شدت میکوبید نزدیک رفتم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم!

دستاشو پایین آورد و دور کمرم قفل کرد.. چقدر گرمای دستاش دردمو تسکین میداد! صدای نفسهامون سکوت سالن رو میشکست! و تپش قلبش ترسمو کم میکرد..

یاد جمله ای افتادم:

_گوشته بزاری روی لباش.. صدای نفساش.. صدای نفساش.. صدای نفساش!

با جمله ی کیوان از افکارم بیرون اومدم:

_عشق یعنی؛ سرشو بزاری روی سینه ات.. بگی تا وقتی این قلب میزنه، از هیچی نترس!... و خندید!

بی اختیار لبخندی رو لبهام نشست.. چقدر افکارمون بهم شبیه بود!
کیوان منو گرمتر تو بغلش فشرد و توی موهام نفس کشید! داغی نفسش پوستم رو میسوزوند.. راستی که اون بیش از حد داغ بود!
از بغلش جدا شد.. دستی روی پیشونیش گذاشتم.. نمیفهم من زیادی سردم یا کیوان تب داشت!

اروم لب زدم:

_کیوان تو تب داری!

چشاشو به چشام دوخت و لبخند مهربونی زد:

__بهتر.. اینجوری تورو گرم نگه میدارم!

منو محکم به سینه اش چسبوند خواستم از بغلش جدا شم و حرف بزنم که اجازه نداد و گفت: __هییییس!

چشامو بستم و به حرفهایش گوش سپردم:

__من شیش سالم بود که برای اولین بار مهرباد و سهیل رو توی پرورشگاه دیدم.. وقتی یکی از بچه‌های پرورشگاه منو هل داد و کتک زد.. سهیل و مهرباد به کمک اومدن و همین مسئله مارو روز به روز باهم صمیمی تر کرد.. اونقدر صمیمی که مامان همه ی وسایل و لباسهامون رو ست و شبیه بهم میخرید و توی تمام کلاسهای درسی و تابستانی پا به پای هم پیش میرفتیم..

بابام شبیه کامران اهل گرم گرفتن با دخترا بود و هر شبش رو مست به خونه برمیگشت اما هیچ وقت برای ما چیزی کم نمیزاشت و کنار هم خوشبخت بودیم

تا اینکه تو یک شب نحس که اون عوضی دامن مادرمو لکه دار کرد، مامانم دست به خودکشی زد و دنیارو با رفتنش برامون جهنم کرد! بعد از اون شب هیچ کدوممون اون ادم سابق نشدیم.. بابام برای رنگ و روح دادن به خونه سهیل و مهرباد رو به فرزندی گرفت و به خونمون آورد.. حال من و کامران با حضور پسرا بهتر بود

اما به سال مامان نرسیده بود که بابا سخته کرد و اونم از پیشمون رفت کامران برعکس من که شدیداً به مامانم وابسته بودم به بابا وابسته بود

و همین دلیل کافی بود برایش برای ترک ایران.. با رفتن کامران تمام بار مشکلات و مسائل کارخونه روی دوشم افتاد
سهیل و مهرداد همیشه بودن اما کافی نبود!

تو بهترین مدارس و دانشگاه های ایران درس خوندی و جهشی و با کمک مامان و پسرا دکترای علوم کامپیوتر و حسابداری رو گرفتم..

من اهل شب مستی و مهمونی های شبانه نبودم.. اما نمیدونم چی شد که به اونجاها رسیدم.. شاید میخواستم اینجوری از دنیا انتقام بگیرم و کم کم زندگیمو قمار کردم..

کیوان بهم نیم نگاهی انداخت تا مطمئن شه بیدارم:

__حالت خوبه؟!__

__از این بهتر نمیشه!__

لبخندی زدم موهامو بوسید و ادامه داد:

تا اینکه یه روز سهیل راجب اون مغازه بهم گفت.. اولش مخالفت کردم چون کشش یه مسئولیت جدید رو ندارشتم.. اما سهیل پافشاری کرد و بالاخره راضی شدم.. با این شرط که تمام مسائل به دوش خودش باشه!

خندید:

__و حالا میفهمم علت اون پافشاری ها، چی بود! از همون روز اول که خود سهیل به حاج اقا لطیفی گفت میخوام شاگرد هاتون تو مغازه بمونم و برای ما کار کنن! باید میفهمیدم..

__یعنی سهیل از همون اول عاشق مینا بود؟!!

__اسمش عشق نبود.. اما خب فکر میکنم از همون اول مینا چشم سهیل رو گرفته بود.. مخصوصا وقتی که میدید مینا مثل خودش یتیم هست و داره اینجوری برای سرپا نگه داشتن زندگیش تلاش میکنه.. سهیل رو بیشتر از قبل مشتاق میکرد تا بهش نزدیک شه و مینا رو کاووش کنه!

و اما مهرداد، همیشه حواسش بهم بود.. اون تو تمام مهمونی هایی که شرکت میکردم باهام بود.. نه برای خوشگذرونی.. بلکه فقط برای مراقبت از من.. تا زندگیمون رو قمار نکنم یا تو مستی بلایی سرم نیاد!

حتما اون روز که مست اومدم به مغازه رو یادته.. اون روز تولدم بود و من بعد از فوت مامان به کسی اجازه نمیدادم برام تولد بگیره! و با به یاد آوردن خاطرات مامان و تولدهام تا خرخره میخوردم و میخوردمو میخوردم.. هرساله کار من همین بود!

من همیشه تورو زیر نظر داشتم! و اینکه تو انقدر شاد و سرخوش بودی منو عصبی میکرد..

یک شب که با پسرعموها و دوستانم دور هم بودیم بحث وسط کشیده شد.. پسرعموم گفت:

__میدونی اصولا یه همچین دخترای مستقلی خیلی سخت پا میدن.. اونا سرسخت و هدف دار هستن

و چون طعم استقلال رو چشیدن به راحتی تن به ازدواج و دوستی با ما مردهارو نمیدن!

ومن گفتم:

__ من این حرف رو قبول ندارم! تمام دخترا نیاز به ما مردها دارن حتی مستقل ترین و محکم ترینشون..

و شاید این نیاز از طرف شخص پدر یا برادر برطرف شه اما به هرحال وجود مرد ها تو زندگی دخترا لازمه!
ما مکمل هم هستیم و بس!

واین شروعی بود برای یه کل پسرانه که تهش به اون شرط ختم شد و من جلوی همه قسم خوردم که با اولین پیشنهاد جواب مثبت تورو براشون میارم
اما نتونستم..

و این قضیه منو فوق العاده عصبی کرد و حتی برای اخراجت پاپیش گذاشتم که سهیل مانع شد

تو دقیقا روزی بهم حلقه رو پس دادی که سر قضیه ی فحشی که سالاری وسط قمار و باختش، به بابام داد جنگ راه انداخته بودم..
البته که اون عوضی همیشه همین بود و بدون نوچه هاش جایی نمیرفت از ترس تمام دشمنایی که برای خودش ساخته بود
والی درافتادن باهاش برای من کار سختی نبود

کیوان به یکباره سکوت کرد! و زیر لب زمزمه کرد:
__حرومی صدر!

سرمو بالا گرفتم و متعجب بهش چشم دوختم!
کیوان زیر لب زمزمه کرد:

__چرا زودتر متوجه نشدم.. وای خداا چقدر خنگ بودم.. چرا این قضیه باید الان به ذهنم برسه.. اونم وقتی که کار از کار گذشته!

پرسیدم:

_یعنی سالاری اون مرد نقاب....

فوری گفت:

_هییس.. بهتره حرفشو نزنیم..

گلویی صاف کرد و ادامه داد:

_و اما.. منی که اوایل از سر تنفر و حسادت به خوشی هات دایما بهت فکر میکردم و کم کم به خودم که اومدم فهمیدم که حتی یک روزمم بدون مرور حرفها و خنده ها و بچه بازی هات، شب نمیشه!

خندید و گفت:

_اونجا بود که به خودم گفتم ای دل غافل.. خودت کردی که لعنتت برخودت باد

نیشگونی از پهلوش گرفتم و خواستم از بغلش جدا شم که باز منو محکم به سینه اش چسبوند و با اعتراض گفتم:

_ولم کن.. هنوزم برای پشیمونی دیر نشده..

شونه هاش لرزید سرمو بالا گرفتم که دیدم ریز میخنده لب زدم:

_میدونی هربار که میخندی.....

باهام هماهنگ لب زد:

_من! میمرم و زنده میشم!

با عشق به چشای هم زل زدیم و خندیدیم! با دیدن عرق سرد پیشونیش دلنگران گفتم

کیوان تو تب داری! بزار برم یه پارچه...

_لازم نیست.. ترجیح میدم همینجا وقتی همه زندگیمو بغل گرفتم بمیرم تا اینکه اون عوضی بخواد با لذت منو بکشه!

_خدانکنه دیوونه.. من مطمئنم هیچی نمیشیم.. من مطمئنم خدا بهمون کمک میکنه.. من به دعاها ی مامانم ایمان دارم!

_امیدوارم.. همینجور بشه که تو میگی

اما اگه نشد میخوام بدونی که: همیشه عاشقت بودم.. حتی وقتی که پنهانش میکردم.. مهتاب تصادف داداش مهرداد یه صحنه سازی تمیز و بی نقص بود.. که اون عوضی باعثش بود.. علت این پس زندای من همین بود که نقاب دار منو تهدید به مرگ عزیزانم کرده بود و من نمیخواستم کوچکترین بلایی سرت بیاد..

_واقعا.. یعنی اون نقاب دار مهرداد رو به قتل رسونده.. اخه چرا.. اونکه این وسط بی گناه بود!؟

_اون میدونه که من چقدر به پسرا وابسته ام.. میخواست با این کارش کمرم رو بشکنه.. که موفق هم شد.. رفت سراغ آروم ترین و بی ازار ترینمون!

متوجه بغض و غم چشای کیوان شدم.. خواستم بحث رو عوض کنم.. پس لب زدم:

_میشه برام بخونی؟!!

خنده ی زورکی روی لبهاش نشوند و گفت:

_بخونم.. تو این شرایط؟!!

_آره.. دوسدارم بازم صداتو بشنوم!

به فکر فرو رفت و گلویی صاف کرد.. دستاشو کمی بالا تر آورد و منو محکمتر تو بغلش فشرد و شروع به خوندن کرد:

تو که قلبمی.. احسان خواجه امیری

__ همه ی قلب من برات.. همه ی دنیا مه اون چشمت

__ آخ که چشات.. آخ که چشات.. آخ که چشات..

__ نفس من بی تو بند میاد.. دل کندن ازت خیلی دل میخواد

__ دلم تو رو میخواد.. تورو میخواد.. تورو میخوواد..

__ تو که قلبمی.. کی میتونه جاتو واسم بگیره.. روی دست کی.. غیر دست تو، میشه خوابم بگیره..

و اگه امشب آخرین شب زندگیم باشه.. من سهمم رو از این دنیا گرفته بودم.. و اون آغوش گرم و آرامش نگاه کیوان بود پس با خیالی آسوده چشامو بستم و تو بغلش خوابیدم..

کیوان:

لرز بدی تو بدنم بود.. اما اونقدر با حضور مهتاب آروم بودم که دوستندا شتم مریضی و تب رو به خودم تلقین کنم.. پس براش از همه چی گفتم و گفتم و گفتم و خوندم تا خوابش برد..

سرمو روی سرش گذاشتم که چیزی رو توی موهاش احساس کردم.. شالش رو عقب زدم.. یه سنجاق سر..

با دیدنش چشام برقی زد و خندیدم:

__ امان از این حواس پرتی های تو مهتاب!!

آروم گیره رو از موهایش بیرون کشیدم و مشغول شدم.. امیدوارم تکون خوردنام باعث بیدار شدنش نشه!

تمرکز کردم و بارها و بارها تلاش کردم...

اما موفق نشدم..

قبلا قفل های دیگه رو باز کرده بودم اما این مدل با همشون فرق داشت! و این گیره یکم بدقلقی میکرد!

چشامو بستم و روی دستام تمرکز کردم.. صدای باز شدنش تو گوشم پیچید.. از سر رضایت لبخندی زدم و نفسمو که حبس بود بیرون دادم..

باید مهتاب رو بیدار میکردم.. قبل از طلوع خورشید.. اروم نوازشش کردم و اسمشو صدا زدم.. چشاشو باز کرد:

__ چی شده..

__ چیزی نیست عزیزم .. دستامو باز کردم.. میخوام برم سراغ درب سالن.. ببینم میشه بازش کرد!!

مهتاب نگران لب زد:

__ خطرناک نباشه کیوان.. من میترسم بلایی سرت بیارن!

__ نه نترس.. آخرش که چی! اینجوری حداقل تلاش خودمون رو کردیم!

از جا بلند شدیم و هنوز قدم از قدم برنداشته بودیم که صدای شلیک گلوله به گوشم خورد!! رو به مهتاب پرسیدم:

تو هم شنیدی؟!

چی رو؟!

صدای شلیک بود!!

به لباسم چنگی انداخت:

_واقعا.. تو رو خدا سمت در نرو!

بازم صدای شلیک گلوله تو فضا پیچید.. اینبار بلند تر و متداول تر..
فوری دست مهتاب رو گرفتم و به سمت سرویس بردم.. به داخل سرویس
حلتش دادم و درب رو روش بستم.. اسمو صدا زد و التماس کرد..
پشت در ایستادم و گفتم:

_مهتاب قسم بخور که تا دنبالت نیومدم بیرون نمیای... خواهش میکنم
ازت حرفی نزن و همینجا بمون..

به سمت درب سالن دوییدم که همون لحظه باز شد و دونفر با عجله وارد
سالن شدن.. از پشت به یکیشون حمله کردم و اسلحه اش رو ازش گرفتم
و محکم به صورت هاشون کوبیدمش.. هر دو بیهوش روی زمین افتادن!

به بیرون سرک کشیدم.. صدای شلیک میومد اما خبری از کسی نبود.. اون
دوتا نوچه رو از سالن بیرون کشیدم و درب سالن رو قفل کردم..
باید مطمئن میشدم که جای مهتاب امن و خطری تهدیدش نمیکنه..
کلید هارو توی جیبم گذاشتم و سلاحی رو توی دست گرفتم و پیش رفتم..

مطمئن بودم که محمود ردمو میزنه.. اما نه انقدر زود!

اروم و با احتیاط پیش رفتم که دیدم کامران و محمود بالای چند نوچه که دستگیر کرده بودن.. مشغول صحبتن.. خیالم راحت شد.. انگار منطقه پاک شده بود

کامران با دیدنم فوری به سمتم قدم برداشت و همو تو اغوش کشیدیم.. محکم.. طولانی.. بدون حرف!

محمود عصبی لب زد:

_ همیشه سرخود بودی! خداروشکر که سالمی والی با وجود صدر بزرگ یکیمونم زنده نمیموند!

از حرفش خنده ام گرفت، کامران اما بدون توجه لب زد: _ زن داداش کجاست؟! حالش خوبه؟!

با جمله اش ابرویی بالا دادم و به سمت سالن اشاره کردم.. و کلیدهارو بهش دادم.. با سرعت به سمت سالن رفت

فوری به محمود نزدیک شدم و اروم لب زدم:

_ شخص اصلی رو هم گرفتید؟!

_ نه متأسفانه کسی اینجا نبود.. ولی مطمئن باشید از زبون نوچه هاش حرف میکشم و به زودی میریم سراغش!

_ لازم نیست.. نمیخوام کامران بدونه اما خودم میدونم کیه.. اون سالاری عوضی باعث تموم این اتفاقاته!

_ چی؟؟ تو مطمئنی؟! با چشم خودت دیدیش؟!

_ اراع مطمئنم! چندنفر از بهترین هاتو بردار بریم.. ممکنه دیر بشه و فرار کنه!

رو به ساسان دستیار محمود کردم و گفتم:

_میخوام مطمئن شی که مهتاب و کامران سالم به خونه برمیگردن!

به سمت ماشین ها دوییدم و داد زدم:

_زوود باش محمود.. منتظر چی هستی!??

با دو ماشین راهی شدیم.. امیدوارم قبل از اینکه بخواد دست به فرار بزنه خودمون رو بهش برسونیم.. اون عوضی خیلی به من بدهکاره..

از محمود خواستم که به چند آشنا زنگ بزنه تا فرودگاهو چک کنن و مطمئن شن از کشور بیرون نمیره جایی و خودمون راهی خونه اش شدیم!

انگار مسیر طولانی تر و زمان متوقف شده بود.. دندونامو با حرص روی هم فشردم و به جاده زل زدم..

محمود هفت تیری رو جلوم گرفت و گفت:

_ممکنه لازمت شه!

جلوی درب خونه اش ترمز زدیم.. محمود گفت:

_تو بمون کیوان.. من نمیتونم جواب داداش قلدرت رو بدم.. امن که شد میام دنبالت!

پیاده شدن.. با چشم دنبالشون کردم.. یکی از دیوار بالا رفت و بقیه منتظر به درب چشم دوختن.. با باز شدن درب، وارد خونه ی بزرگ و ویلایی سالاری شدن..

استرس بدی وجودمو گرفته بود.. امیدوارم بچها آسیبی نبینن!

مدتی در سکوت گذشت.. حتما اون عوضی خونه نیست.. دلم طاقت نیاورد
و پایین شدم.. و اروم پیش رفتم.. از گوشه حیاط بیصدا به سمت ساختمان
رفتم.. با شنیدن صدای تیربار از جا پریدم و نگاهمو به اطراف چرخوندم..
از داخل ساختمان بود!

صدا شدت گرفت.. باید به محمود و بچها کمک میکردم.. از صداها میشد
فهمید که درگیری شدیده!

از پنجره به داخل سالن نگاهی انداختم.. با دیدن جنازه ی تک تک بچها
قلبم از جا کنده شد!
خدای من چه بلایی سرشون اومد!

به محمود که گوشه ای خودشو روی زمین میکشید نگاهی انداختم..
متوجه سالاری شدم که با احتیاط وبا اسلحه ای که به دست داشت از پله
ها پایین میومد!

بالای سر محمود ایستاد و سلاحش رو با لگدی ازش دور کرد و خندید!:
_ فکرشو نمیکردی نه؟! خونه ی من مجهز به تیربار اتوماتیک! ایده اش
از خودم بود و ساختش از بهترین کشور دنیا.. آلمان!
فقط کافی بود با فشار دادن چند دکمه دستور به رگبار بستن همتون
میدادم! اون حرومی کجاس.. چرا خودش نیومد.. اونکه حرف از شجاعت
میزد!

دندونامو با حرص روی هم فشردم.. سلاحم رو محکم تو دستم فشردم..
اما.. من نمیتونستم ادم بکشم! حتی اگه اون شخص اون سالاری عوضی
باشه!

چشامو روی هم فشردم!

صدای کشیدن ماشه توی گوشم پیچید.. اون عوضی قصد داشت به محمود
تیر خلاص بزنه!!

بدون فکر جلو رفتم و تفنگم رو به سمتش گرفتم!

سالاری با دیدنم قدمی از محمود فاصله گرفت و اسلحه اش رو به سمت
گرفت و زیر لب غرید:

_حرومزاده! زنده ات نمیزارم..!

قدمی جلو رفتم.. با خودم تکرار کردم.. من نمیتونم ادم بکشم.. خدایا من
نمیتونم!

اب دهنمو قورت دادم و چشم تو چشم به سالاری زل زدم!

اسلحه رو با یک حرکت و با تمام قدرت به سمتش پرت کردم

که محکم به صورتش خورد و همونجور که روی زمین میفتاد

تیری از اسلحه اش شلیک شد و به سمت چپ سینه ام خورد و روی زمین
پرت شدم، از درد به خودم پیچیدم..

صدای پی در پی شلیک تو گوشم پیچید!

کامران از کنارم رد شد و تمام هفت تیرش رو توی بدن سالاری خالی
کرد!!

بعد از اطمینان از مرگش فوری به سمت دویید و منو تو بغل کشید:

_کیوان داداش.. حا..حالت خوبه..

رو به بیرون عربده زد:

_ماشین رو بیارید داخل!!

دستم روی دستش گذاشتم و از درد بهم فشردم، با نفسی به تلاطم افتاده لب زدم:

_من خوبم! مهتاب کجاس

کامران محکم زخم رو بهم فشرد و بازم داد زد:

_زووود باشید عوضیای بدرد نخور!

و روبهم اروم با بغض گفتم: نگران نباش جاش امن!

درد بدی توی تنم پیچید و آخی گفتم

با یک حرکت منو از جا بلند کرد و به سمت حیاط دوید!

اشاره ای به داخل کردم و زیر لب گفتم:

_محمود.. بچه.....!

دنیا جلوی چشم تیره و تار شد

و تنها چیزی که پیش چشمم درحال تکرار بود، لبخند مهربون "ماه" بود!

مهتاب:

با دیدن کامران چشم برق زد.. حالمو پرسید.. باهش همراه شدم.. لب زدم:

_کیوان کجاست.. حالش خوبه؟!!

_اره خوبه.. همینجاس

راهی ماشین شدم.. کامران بعد از مکالمه با افراد همراهش عصبی شد و شروع به تهدید و داد زدن کرد!

کمی خودش رو کنترل کرد و به سمت اومد: _ شما برو خونه.. مامانت دلنگرانه.. من و کیوانم به زودی میایم پیشتون!

منتظر جوابم نمود و درب ماشین رو برام بست و دستور به حرکت داد! با چشم تمام انبار رو دید زدم اما خبری از کیوان نبود.. استرس بدی وجودمو گرفت.. کامران سوار ماشین شد و با سرعت زیادی از ما سبقت گرفت و پیش رفت!

دلنگران به رفتنش چشم دوختم.

به خونه رسیدم.. با آغوش گرم و گریه های مامان، مینا، خاله مهدیه، عزیز و دایی وحید رو به رو شدم..

خسته و بی جون وارد حمام شدم

و بعد از اون برای خوردن دستپخت مامان به آشپزخونه رفتم..

با چشایی گود و پر از اشک پای گاز ایستاده بود و برام کتلت گوشت درست میکرد!

از پشت بغلش کردم و زمزمه کردم:

_نمیدونی چقدر خوشحالم که باز میتونم بغلت کنم و دستپختت رو بچشم مامان گلی!

بغض گلویش ترکید و به سمت برگشت و بازم همو تو بغل کشیدیم.. پا به
پاش اشک ریختم.. با حق حق گفت:

_خداروشکر سالمی.. نمیدونی چقدر خدارو قسم دادم برای دوباره دیدنت!

مامان از اغوشم جدا شد و با خنده گفت:

_حواسمو پرت نکن مادر.. غدام میسوزه.. و بازم مشغول اشپزی شد.. با
صدای سهیل اروم به سمتشون رفتم!

دایی وحید رو به سهیل گفت :

_چی شده سهیل جان!

کنار دیوار نشست و لب زد:

_کامران بود.. کیوان تیر خورده.. کامران هم دستگیر شده.. ازم خواست
برم بیمارست....!

زیر لب زمزمه کردم:

_چی.. کیوان.. همین جمله کافی بود برا تپش قلب شدید و ضعفم.. چشم
سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم!

چشامو باز کردم... با چهره ی تار مامان رو به رو شدم.. با دیدن سُرْم
توی دستم و به یاد آوردن اتفاقات، بدون توجه به سوالات پی در پی مامان
راجب حال از جا بلند شدم.. سُرْم رو کشیدم و پرسیدم:

_ مامان تورو خدا بگو کیوان کجاس.. حالش خوبه؟

از تخت پایین اومدم.. با اولین قدمها تلو تلو خوران پیش رفتم.. دستمو به
دیوار گرفتم و مامان فوری به کمکم اومد!

_آروم باش عزیزم.. همینجاس.. الان میریم پیشش!

با جمله ی مامان نفس راحتی کشیدم و باهاش همراه شدم! سوار آسانسور شدیم و بالا رفتیم..

مامان بازم دلنگران لب زد:

_نگران نباش.. دکترا گفتن خطر رفع شد حالش خوب میشه به زودی!
به سمتش نگاهی انداختم و سری تکون دادم.. با دیدن بچها انتهای سالن
سرجام ایستادم.. همه پشت درب شیشه منتظر بودن.. کلمه ی ICU،
باوردم نمیشد!

بلند گفتم:

_واای.. چه بلایی سرش آوردن..

همه به سمتم برگشتن..

دستم از دست مامان جدا کردم و با قدمهایی سریع و تمام توانی که داشتم
پیش رفتم.. پشت شیشه ایستادم

با دیدن جسم بی جون کیوان روی تخت فوری به سمت درب رفتم و وارد
اتاق شدم.. پرستاری جلو اومد و خواست مانع شم.. التماس کردم.. زجه
زدم.. و اشک ریختم..

سهیل از پرستار خواست که راحتم بزاره.. عقب ایستاد و پیش رفتم!

تن نیمه برهنه.. چشای بسته.. و دستگاه هایی که اونو احاطه کرده بود!

بدن لرزونم رو به تخت تکیه دادم و با دست به میله ی تخت چنگ انداختم
تا بتونم روی پا بایستم!

دستم جلوی دهنم گرفتم و اروم و بی صدا اشک ریختم

با قدمهایی اروم جلو رفتم و نشستم.. سرم رو روی دستش گذاشتم و
چشامو بستم..

صدای ضربان دستگاه، سکوت رو میشکست..

دستشو رولبهام گذاشتم و بوسیدم.. بغض گلوم رو قورت دادم و لب زدم:

_کیوان تورو خدا پاشو.. اگه پانشی بخدا که میمرم!

صدای گریه ام بلند شد.. پرستارا وارد اتاق شدن و گفتن:

_لطفا پاشید.. اینجا گریه نکنید.. اون صداها رو میشنوه!

منو با زور از جا بلند کردن و بیرون بردن.. تو سائن نشستم!

همه دورم حلقه زدن و سعی کردن منو دلداری بدن.. اما این حرفها چیزی
از بار غم کم نمیکرد..

دنبال سهیل گشتم.. نبود

رو به مینا لب زدم:

_سهیل کجاس!؟

سکوت کرد و نگاه مضطربش رو به مامان ها دوخت!

صورتشو چنگ زدم و زیر لب غریدم: _به من نگاه کن.. با من حرف

بزن.. میگم سهیل کجاس!؟

_رفته کلانتری.. بعد درگیری پلیسها سر رسیدن و کامران و دار و دسته

اش رو با خودشون بردن!

روی صندلی پاهامو بغل کشیدم و سرم رو بهشون تکیه دادم و چشامو

بستم.

هر روز هفته رو به بیمارستان میرفتم.. بعد از صحبت با دکتر کیوان بود که سرپا شدم!

بهم گفتم:

__زننده موندنش یه معجزه است.. تیر نزدیک به قلبش خورده.. ازم خواست قوی باشم.. هر روز برای کیوان حرف بزنم از اتفاقات خوب بگم.. چون اون صدامون رو میشنوه!

پس به امید به هوش اومدنش.. هرروز با لبخند و شادی ظاهری وارد اتاق میشدم.. از تمام اتفاقات گذشته براش میگفتم!

به کتاب فروشی میرفتم و براش بهترین کتابهارو میخریدم و میخوندم.. همه ی ماه به همین روال گذشت..

و کامرانی که نبودش مایه ی درد بود.. سهیل موفق نشد براش کاری کنه و محکوم به سال 10 سال حبس و پرداخت کلی جریمه شد.. اونا حتی منتظر بودن تا کیوان هم بعد از به هوش اومدن راهی دادگاهشون بشه!

ساعت نزدیک به 12 شب بود.. بعد از خوندن چند صفحه از کتاب.. بستمش و کنار گذاشتمش.. طبق عادت همیشگی سرمو به سمت دست کیوان روی تخت گذاشتم.. و دستشو توی دستم گرفتم و چشامو بستم! تا کمی از سوزش چشم.. کم کنم!

با احساس تکون خوردن کیوان از جا پریدم.. بهش زل زدم.. اما خبری نبود!

بوسه ای روی دستش کاشتم که انگشتش تکون خورد!

قلبم به شدت کوبید.. به صورتش نگاهی انداختم که چهره اش درهم کشیده شد.. از جا پریدم و به سمت سالن دوییدم و پرسنل رو صدا زدم!

همه به سرعت وارد اتاق شدن اما به من اجازه ی ورود ندادن.. دور تخت حلقه زدن و مشغول چک کردن علایم حیاطیش شدن

کلافه سالن رو قدم زدم.. به همه زنگ زدم.. و با شوق و گریه خبرشون کردم.. انگار نه انگار که ساعت از یک بامداد هم گذشته بود!

دکتر بیرون اومد.. به سمتش دویدم با خوش رویی گفت:

_تبریک میگم.. بالاخره همسرتون به هوش اومد.. برای اطمینان از بهبود انتقالش میدیم به CCU.. تا به دستور رئیس بیمارستان تحت مراقبت ویژه باشن..

سری تکون داد و بازم تبریک گفت و راهی شد!

به شیشه چسبیدم.. پرستارا مشغول باز کردن دستگاه ها از بدنش بودن.. نگاهم به نگاهش گره خورد.. لبخند بی جونی زد و انگشت هاشو بالا گرفت

من اما نیشم تا بناگوش باز شد و براش بال بال زدم.. اشک چشام بی اختیار ریخت.. دستمو روی دهنم گذاشتم و به سمت سالن برگشتم.. با چند نفس عمیق سعی کردم خودمو کنترل کنم.. و زیر لب و پی در پی خدارو شکر کردم،

بابت این نعمت بزرگ و برگردوندن زندگیم به زندگیم!

چند ماه بعد:

با خنده مینارو بغل گرفتم.. با ذوق گفت:

__واای هزار ماشالله مثل ماه شدی مهتاب.. بدو بریم که شازده دوما رو
بیشتر از این منتظر نزاریم!

دستمو بهش دادم و با لبخند به سمت دوربین قدم برداشتم.. سوار
آسانسور شدم.. به حلقه ام که به سلیقه ی کیوان طراحی شده بود نگاهی
انداختم: یک حلقه و پشت حلقه ای سفید و ساده که گل‌های رز سفیدی
روش برجسته سازی شده بود و تک نگین سفید و جواهری که وسطش
میدرخشید!

درب اسانسور باز شد.. مینا کنار سهیل گوشه ای ایستاد.. به دستور فیلم
بردار به سمت کیوان که پشت بهم ایستاده بود رفتم و دستی به شونه اش
زدم..

با گریه به سمت برگشت و با یک حرکت منو از جا بلند کرد و چرخ زد..
صدای خنده‌های پر از بغضمون تو فضا پیچید و همو محکم تو آغوش
کشیدیم

و کیوان زیر گوشم زمزمه کرد:

__ مال خودم شدی.. #رز_سفید_من ، رز سفید کیوان!

پایان

با سپاس و امتنان فراوان 🙏

جهت مطالعه ی #رمان_رزسفیدمن به کانال زیر بپیوندید:

📖 Roman_Roze_Sefide_Man@

جهت دادن هرگونه انتقاد و پیشنهاد به آیدی نویسنده در تلگرام، روبیکا،
ایتا.. پیام دهید:

Mehr_banu_1377@

✗ هرگونه نشر و کپی برداری بدون بیان نام نویسنده حرام و پیگرد
قانونی دارد ✗

مهربانو1377:

باسلام خدمت شما همراهان عزیز که تا پایان رمان من رو همراهی کردین
_تشکر ویژه از صبوری های همسر عزیزم برای ایجاد فضایی امن و
ساکت برای من، تا رمانم رو با تمرکز بالا به پایان برسونم

_این رمان رو تقدیم میکنم به پسران عزیزم صدرا و کسرا.. دوقلوهای
دوستداشتنی مامان، به امید روزی که برای خوندنش وقت بزارید و به یادم
باشید و همچنین خواهرزاده ی عزیزم حسنا خانوم ❤️

و ممنونم از خواهرای عزیزم و تمام دوستانی که تو این راه با نظرات
خودشون منو راهنمایی کردن

"19 اسفندماه 1401"

لازمه که بگم:

اواسط فروردین 1402 رمان دوم خودم #کلانتر_شهر رو استارت میزنم

منتظر شما دوستان عزیز هستم تا منو تو نوشتن همراهی

کنید ❤️ 📖

ایدی کانال من در روبیکا، تلگرام، ایتا :

📖 Roman_Roze_Sefide_Man@

"با آرزوی سلامتی برای شما عزیزان"

"خدا یار و نگهدارتون"

مهربانو 1377 _ رز سفید من

@Mehr_banu_1377 _@Roman_Roze_Sefide_Man

تصاویر شخصیت های #رمان_رزسفیدمن :

"مهتاب"

@Mehr_Banu_1377 (مهربانو 1377)

پیش اصلی رمان در رویگا: @Roman_Roze_Sefide_Man

روز سفید من



"کیوان"

(مهربانو 1377) @Mehr_Banu_1377

پیش اصلی رمان در رویکا: @Roman_Roze_Sefide_Man

رز سفید من :



"گامران"

...
رژ سفید من

(مهربانو 1377) @Mehr_Banu_1377

پیج اصلی رمان در روبیکا: @Roman_Roze_Sefide_Man





"مینا"

@Mehr_Banu_1377 (مهربانو 1377)

پیش اصلی رهاق در رویکا: @Roman_Roze_Sefide_Man



روز سفید من

"سهیل"

@Mehr_Banu_1377 (مهربانو 1377)

پیش اصلی رحمان در رویکا: @Roman_Roze_Sefide_Man



روز سفید من

"مهرداد"

(مهربانو 1377) @Mehr_Banu_1377

پیج اصلی رمان در روبیکا: @Roman_Roze_Sefide_Man

روز سفید من





حلقه ی مهتاب



تتو کیوان